

هشت آباد خانہ کی کوچہ باغ

نویسنده:

مہدی دادستان



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[خانه کوچک کوچه باغ هشت‌آباد](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق وبسایت به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیکی این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

خانه‌ی کوچک کوچه‌باغ هشت آباد

مهدی دادستان



نشر نوگام



عنوان: خانه‌ی کوچک کوچه‌باغ هشت‌آباد

نویسنده: مهدی دادستان

موضوع: رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: فروردین ۱۴۰۲ (آوریل ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۷۷-۸

طرح روی جلد: فرشید قربانپور

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای‌میل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

حافظه‌ام آن قدر قوی است که بعضی وقت‌ها خودم هم به حیرت می‌افتم و گاهی هم وحشت می‌کنم. تا آن‌جا که به یاد می‌آورم این اتفاق خیلی برایم پیش آمده. از همان دوران کودکی توی حال و هوای دیگری بودم. آقا جان می‌گفت: «مراد مالیخولیایست، رویا پروره. این بچه آخرش سر از دیوانه‌خانه در می‌آره. ببینن امروز چه روزیه دارم می‌گم. همه‌اش سرش توی کتابه، با بچه‌های هم‌سن و سالش فرق داره. اصلاً دیدن بره توی کوچه بازی کنه؟ هر وقت هم باهاش حرف می‌زنم زل می‌زنه توی چشمم. انگار نه انگار که من باباش‌ام.» برادر بزرگم امید جواب می‌داد: «اگر بره توی کوچه با این بچه‌های لات و ولگرد بازی کنه خوبه؟ اونم می‌شه مثل بقیه یک پا لات و علاف. به جای این که تشویقش کنین ازش ایراد می‌گیرین آقا جان!» راستش خیلی لذت می‌بردم وقتی برای خودم یک گوشه‌ای از خانه می‌نشستم، دور از بقیه و راحت می‌رفتم یک دور دور دنیا می‌زدم، سیروسیاحت می‌کردم، با آدم‌ها حرف می‌زدم، توی همان رویاهایم، از اقیانوس‌ها عبور می‌کردم، با پرنده‌ها پرواز می‌کردم، به طرف ناشناخته‌ها می‌رفتم، و خستگی را احساس نمی‌کردم. آرزویم این بود که می‌توانستم همه‌ی این احساسم را حتا با یک نفر هم که شده، یک نفر که مرا باور می‌کرد، تقسیم کنم. یک چیزی که در اطرافیانم، همه را به تعجب وامی‌داشت قدرت شگرف حافظه‌ام بود. اگر کسی توی خانه‌مان چیزی را گم می‌کرد، اگر روز و ساعت حادثه‌ای را به یاد نمی‌آورد از من برای پیدا کردن آن چیز یا به یاد آوردن آن خاطره کمک می‌گرفت. وقتی هفت سالم بود، اعضای خانواده‌ام این را متوجه شده بودند.

یادم می‌آید توی فامیل‌مان یک دختر هم‌سن و سال من بود که از آینده خبر می‌داد. با وجود سن کمش بیشتر بزرگ‌ترها با او برای کارهایی که می‌خواستند در آینده انجام دهند مشورت می‌کردند. اگر دختری می‌خواست به خانه‌ی شوهر برود، برای خوش‌یمن بودن یا نبودن این وصلت از او کمک می‌گرفتند. یا اگر کسی می‌خواست به مسافرت برود از او سؤال

می‌کردند به صلاح است یا نه. کسی می‌خواست خانه‌ای بخرد یا معامله‌ای بکند نظر او را می‌پرسیدند. نمی‌دانم چرا قرعه به نام من افتاده بود که گذشته را ماندگار در ذهنم داشته باشم. بزرگ‌تر که شدم از داشتن چنین توانایی خیلی رنج بردم. هنوز هم همه‌ی حوادث بدو اندوهگین گذشته را مثل آن‌که همین دیروز اتفاق افتاده باشند بدون هیچ کاستی به یاد می‌آورم. برای خودم هم گاهی باورنکردنی است. چگونه است که می‌توانم همه‌ی جزئیات اتفاقی که سال‌ها از آن می‌گذرد را به یاد بیاورم. از این‌که بزرگ‌ترها از حافظه‌ی من کمک می‌گرفتند راستش ته دلم شادی می‌کردم. ولی وقتی بزرگ‌تر شدم از داشتن چنین توانایی خوشحال نبودم. خیلی وقت‌ها دلم می‌خواهد از حال و روز آن دختر توی فامیل‌مان باخبر شوم. این‌که آیا او وقتی مرگ یا بیماری سخت‌ مشورت‌کننده‌ای را یا یکی از اعضای فامیلش را پیش‌بینی می‌کرد چه حالی داشته؟ اصلاً دلم نمی‌خواهد توانایی او را می‌دانم. از همین‌که دارم راضیم. چرا که می‌توانم به یاری همین حافظه زندگی زنی را به یاد بیاورم که با وجود سال‌های زیادی که از رفتنش گذشته، همه‌ی خطوط چهره‌ی زیبای او را، حرکات، عادت‌هایش را به مانند یک نقاش ماهر به تصویر بکشم. همه او را بی‌بی‌جان صدا می‌کردند. هنگامی که از ته دل می‌خندید من هم با او می‌خندیدم. وقتی اشک‌هایش را بر گونه‌هایش جاری می‌دیدم، همراه او می‌گریستم. دلم می‌خواهد همه‌ی دنیا را با او آشنا کنم. او برایم قهرمانی واقعی است، در میان همه‌ی قهرمان‌های ناشناخته‌ی دیگری شبیه او که می‌خواهم از گمنامی بیرون بیایند و ارج و منزلتی را که شایسته آن‌ها است باز یابند.

خانه‌ی ما توی کوچه‌ی باغ هشت‌آباد، بین دروازه قوچان و میدان مجسمه و شهرداری مشهد واقع شده بود. پیاده می‌شد تا حرم امام رضا برویم. از ارگ و باغ‌ملی هم زیاد دور نبودیم. یک خیابان پهن و طولانی حرم را به میدان مجسمه و از آن‌جا به خیابان رضوی و بعد هم به دروازه‌ی قوچان وصل می‌کرد. یک نهرِ بزرگِ آب از وسط خیابان رضوی جاری بود که رویش پوشیده نبود و تابستان‌ها جوان‌های محله‌های اطراف دو طرفش تا پاسی از نیمه‌شب می‌نشستند و روی نمره‌ی پلاک ماشین‌هایی که از آن‌جا می‌گذشتند، شرط‌بندی می‌کردند. شهر مشهد به دو قسمت تقسیم می‌شد، هر کدام از آنها تاریخچه و آداب و رسوم خود را داشت. مناطق جدید به بخش قدیمی اضافه شده بودند و شهر در این قسمت گسترش پیدا می‌کرد و قدمتشان به زمان تاسیس سلسله‌ی پهلوی می‌رسید. همه‌ی ساختمان‌ها و مغازه‌های مدرن و لوکس، در این بخش قرار داشتند. در کافه‌ها، شیرینی‌فروشی‌ها و باغ‌عمومی، باغ‌ملی، زن و مرد، پیر و جوان با لباس‌ها و ظاهری مدرن دیده می‌شدند. تمام دبیرستان‌های شهر در این قسمت جدید ساخته شده بودند. در اطراف دانشگاه‌های تازه تاسیس، خانه‌های افراد مرفه، تکنوکرات‌ها، اساتید و مقامات ارشد دولتی به چشم می‌خوردند. تالار بزرگ شهر، ادارات دولتی، دادگستری، بیمارستان‌های معروف، دانشکده‌های پزشکی و علوم همه بخشی از یک منطقه واحد بودند. خانه‌های بزرگ و اغلب با طراحی‌هایی با سبک‌های متفاوت با قسمت قدیمی، ساختمان‌های زیبا و باغ‌های بزرگ پر از گل و گیاه، که ثروت ساکنانش را منعکس می‌کرد، همه در این بخش از شهر ساخته شده بودند. خیابان اصلی احمدآباد، باغ‌ملک که محل اقامت شاه در زمان اقامتش در مشهد بود، و تمام سینماها در آنجا ساخته شده بودند. از اواخر فروردین تا اولین بارش برف در اواخر آبان، خیابان‌های نزدیک به سینماها شلوغ بودند. جوانان، دختر و پسر، با روحیه‌ای شاد و آزاد، صدای خنده‌های‌شان همه‌ی این محله‌ها را پر می‌کرد و به عابران شادی و لذت زندگی را منتقل می‌کرد. از زنان محجبه و آخوندهای عمامه به‌سر خبری

نبرد. این‌جا دنیایی باز بود که در زمان حال زندگی می‌کرد و برای آینده آماده می‌شد. این قسمت مشهد را خیلی دوست داشتم. ساختمان‌ها همه چند طبقه بودند. فروشگاه‌ها پر از نور بود و خیابان‌ها عریض و پر از اتومبیل. بی‌بی‌جان چند بار ما را برده بود کافه قنادی مینا. بعضی وقت‌ها که عجله نداشت می‌رفتیم توی باغِ ملی کنار یکی از باغچه‌های پر از گلش روی نیمکت می‌نشستیم، بستنی می‌خوردیم. ظاهر آدم‌هایی که توی باغ ملی یا خیابان ارگ می‌دیدیم اصلاً شباهتی با آدم‌های محله‌ی بازار، نوقان و اطرافِ حرم نداشت. خانه‌ها با خانه‌های کوچ‌باغ هشت‌آباد و محله‌هایی که ما بیشتر رفت و آمد می‌کردیم خیلی تفاوت داشت. بی‌بی‌جان می‌گفت: «این‌جا خونه‌های اعیان و اشرافه، خونه‌ی پولدارهای شهره.»

از عید تا اولین برف زمستان، هر بار که بی‌بی‌جان ما را برای رفتن به سینما با خودش به این قسمت شهر می‌آورد، همه‌ی خیابان‌ها از آدم پر بود. هیچ‌کس را نمی‌دیدیم که گریه کند. از زن‌های باحجاب و روبند بسته و از ملاها خبری نبود. توی صورت‌ها پر از خنده بود.

در قدیمی‌ترین مناطق شهر، میدان بزرگ مجلل، با بنای عظیم، قصر امام رضا، امام هشتم شیعیان کنار هم قرار می‌گرفت. همان جایی که مدرسین و دانشجویان مذهبی در اتاق‌های کوچک زندگی می‌کردند. در اطراف مزارِ امام، درِ ورودی، متکدیان، ولگردها نشسته بودند و با لباس‌های کهنه‌ی خود از رهگذران و زائرانی که از همه‌ی شهرهای ایران، عراق و برای زیارت حرم امام رضا می‌آمدند، رحمت و عطوفت طلب می‌کردند. «صدقه خواهش می‌کنم!» آنها مدام و با سماجت وصف‌ناشدنی و رقت‌انگیزی این جمله را تکرار می‌کردند. ملاها، ملبس به‌عبا، با آستین‌های بلندشان، با یقه‌های محکم دور گردن‌شان، که از پارچه‌ای سیاه، سفید یا قهوه‌ای دوخته شده بود و سرهای‌شان را با عمامه‌ای به همان رنگ پوشانده بودند، به تلاوت قرآن با صدایی یکنواخت و غم‌انگیز مشغول بودند و با نوحه‌های‌شان اشک زائران را درمی‌آوردند. طبق آیین شیعه، جنازه‌ی مرده‌ها را قبل از تشییع باید دور مقبره می‌گرداندند یا با وسیله‌ی نقلیه یا روی شانه‌های مردانی قوی که برای این جور مواقع و مناسب با این کار، آماده و تربیت شده بودند، حمل می‌شد. در اولین شبِ

عروسی، عروس و داماد نیز برای جلب و تقاضای برکتِ امام، همان مراسم را اما با اتومبیل همراه مهمانان خود انجام می‌دادند.

از صبح خیلی زود تا اواخر شب، صدای موذن‌ها، مومنان را به دعا در تمام مساجد دعوت می‌کرد. هنگام غروب خورشید، نوازندگان نقاره، شیپورها و طبل و دهل، آهنگ خود را می‌نواختند و وقت نماز را اعلام می‌کردند. در این قسمت شهر خانه‌های چندطبقه توی کوچه‌های تنگ مثل قوطی کبریت کنار هم قرار گرفته بودند. گروه‌گروه زنان از طلوع تا غروب آفتاب با صدای بلند در آستانه‌ی خانه‌هایشان می‌نشستند و بدون وقفه وراجی می‌کردند. نیمی از سال در این محله‌ها، در بزرگداشت‌های درگذشت دوازده امام، که به آن مراسم، عزاداری فوتِ حضرت محمد و دخترش فاطمه هم اضافه می‌شد، مردم درغم و ماتم بودند. به همین ترتیب، در ماه رمضان، ماه‌های محرم و صفر، برای عزاداری شهدای کربلا، تمام این قسمت از شهر کاملاً سیاه‌پوش بود. شبانه‌روز، مناره‌های مساجد آیات قرآن را پخش می‌کردند. عزاداری‌ها زندگی را می‌بلعید. مرگ همه‌جا حضور داشت و همه مستقیم یا غیرمستقیم از تجارت آن امرار معاش می‌کردند. اما یادم می‌آید با وجود همه‌ی اندوهی که روزهای جمعه و روزهای عزاداری توی تنم می‌ریخت، تابستان‌های مشهد را دوست داشتم. آن روزها توی کوچه، همان نزدیک خانه‌مان خط بازی می‌کردیم، دنبال آرده می‌دویدیم. آخرِ کوچه باغ هشت‌آباد، بیست تا خانه بعد از خانه‌ی ما، خرابه بود، پر از کال^۱. تابستان هر سال کولی‌ها چادرهایشان را توی همین کال‌ها بر پا می‌کردند. می‌آمدند توی کوچه‌ها چاقو تیز می‌کردند، نان خشک می‌خریدند، نمک می‌فروختند. بی‌بی جان ما را ترسانده بود: «می‌برنتون سرتون رو می‌برن، خونتون رو می‌مکن. بعد گوشت‌هاتون رو قیمه‌قیمه می‌کنن. استخون‌هاتون رو می‌دن به سگ‌هاشون. گوشت‌تون رو کباب می‌کنن و می‌خورن. دور نرین. همین نزدیک، جلوی خونه بازی کنین. آگه توی کوچه دیدن‌شون، زودی بیاین تو و در رو هم ببندین.»

^۱ بستر رودخانه یا نهری خشک شده و متروک.

تابستان‌ها بی‌بی‌جان زیرزمین را پر از هندوانه و خربزه و طالبی می‌کرد. از میدانِ بارِ دروازه‌ی قوچان می‌خرید با گاری می‌آورد خانه. یا این که پسردهایی احمد از سهمش توی دهکده سورون، نزدیک مشهد، آن‌ها را می‌فرستاد. تو زیرزمین هندوانه، خربزه، طالبی و گوجه‌فرنگی روی هم تلمبار می‌شدند. وقتی همه می‌خوابیدند با ناصر برادر کوچکم، می‌رفتیم توی زیرزمین چندتا هندوانه را می‌شکستیم با هم می‌خوردیم. شکممان باد که می‌کرد می‌آمدیم بالا. می‌رفتیم توی آفتاب کنارِ دیوارِ دراز می‌شدیم. بی‌بی‌جان گوجه‌فرنگی‌ها را همان روزِ بعدش که برایمان می‌آوردند می‌شست، توی دیگ‌های بزرگ می‌ریخت، با هیزم زیرشان آتش درست می‌کرد، می‌جوشاند و می‌گذاشت که سرد شوند. بعد مایع دیگ‌ها را از صافی‌های بزرگ می‌گذراند و دوباره می‌جوشاند. غلیظ که می‌شد توی شیشه‌های بزرگ یا توی ظرف‌های سفالی می‌ریخت و توی زیرزمین ردیفشان می‌کرد. بوی رب تا چند روز همه‌ی خانه را می‌گرفت. تابستان‌ها بی‌بی‌جان توی خمره‌های بزرگ ترشی لپته هم می‌انداخت. مدرسه‌ها که باز می‌شدند، همان اوایل پاییز، از سهم ارث پدرش از دهکده سورون، چند تا گوسفند برایمان می‌آوردند. قصاب می‌آمد ذبحشان می‌کرد، پوست و روده‌ها و احشای شکمشان را خودش بر می‌داشت. بی‌بی‌جان گوشتشان را با پیاز داغ و روغن سرخ می‌کرد، قرمه می‌شدند، توی کوزه‌های بزرگ می‌ریخت و برای مصرف زمستانمان توی زیرزمین که سرد بود می‌گذاشت. گرسنه‌مان که می‌شد با ناصر، دور از چشم همه‌ی اهلِ خانه سر وقت کوزه‌های قرمه می‌رفتیم. چند تایی برمی‌داشتیم، لای نان بربری می‌گذاشتیم و می‌خوردیم. هنوز مزه‌ی قرمه‌های لای نان بربری زیر دندان‌هایم هست و هنوز یادآوری لحظه‌های توی زیرزمین با ناصر، وقتی همه خواب بودند، سرشار از شادی‌ام می‌کند.

جمعه‌های تابستان همه‌ی فامیل با یک اتوبوس می‌رفتیم بیرونِ شهر؛ دهاتِ اطراف مشهد: طرِقه، عنبرون، وکیل‌آباد. شبِ قبل بی‌بی‌جان توی یک قابلمه بزرگ، برای بیست و پنج نفر، عدس‌پلو می‌پخت. زن دایی نوقانی هم غذا درست می‌کرد، پتو و فرش زیر پای می‌بردیم و بالشت هم برای مسن‌های فامیل، که بعد از خوردن ناهار، چرت می‌زدند. قلیان

هم بود برای زن دایی نوقانی و زن دایی محسن که سیگار نمی کشیدند. همان یک ساعتی که توی اتوبوس بودیم جوان‌های فامیل، دختر و پسر، با صدای بلند آواز می خواندند. بزرگ‌ترها با دست زدن همراهیشان می کردند. بعد که به مقصد می رسیدیم، دور از فامیل‌های دیگر که قبل از ما رسیده بودند و بساطشان را پهن کرده بودند، ما هنوز جابه‌جا نشده، به دوتا درخت موازی کهنسال طناب می بستیم برای تاب خوردن. پسرهای بزرگ‌تر، امیر، پسر دایی مجتبا و محمد، با سنگ‌های بزرگ و چوب‌های تئومند، روی رودخانه‌ای که از میان درختان جاری بود، مخزن آبی درست می کردند. لخت می شدند و همان‌جا بیشتر روز را توی آب می گذراندند تا عصر که آفتاب کم‌زور می شد. ما کوچک‌ترها، من و ناصر را، با احتیاط و با بی میلی چند دقیقه‌ای بازی می دادند. دلم می خواست بزرگ بودم، هم‌قد و قواره آن‌ها و جلوتر، جاهای عمیق‌تر شنا می کردم. لخت می شدم و تنم را با آب زلال جوویار می شستم. اما جرأت جلو رفتن نداشتم. پاهایم را همان نزدیک خشکی به آب می زدم.

دخترها یک‌قل دوقل بازی می کردند. خسته که می شدند حکم یا پاسور. خیلی وقت‌ها، طرف‌های عصر که می شد، با کبریت دزد و جلااد بازی می کردیم. چند بار پسر دایی محمود آمده بود. از همه بزرگ‌تر بود. وقتی دزد و جلااد بازی می کردیم بیشتر وقت‌ها نمی دانم چه کاری می کرد که جلااد می شد. کمربند چرمی‌اش را درمی آورد و با تمام توانایی‌اش فرود می آورد روی کف دست دزد بیچاره. یک بار که به امیر دزد افتاده بود و او جلااد، امیر تا یک هفته از سوزش دست‌هایش ناله می کرد. بعد از این واقعه بی‌بی جان به زن دایی نوقانی گفته بود: «زن داداش محمود خیلی هیزه، هم‌سن و سال هیچ کدوم از بچه‌های من هم نیست. خیلی به پسر بچه‌ها هم دیدم ور می‌ره. دخترها هم حقیقتش معذب‌ان. بهتره دیگه روزهای جمعه با ما نیاد زن داداش.»

یکی از این سال‌ها، خیلی خوب به یاد می آورم، مثل هر جمعه‌ی دیگر تابستان به وکیل آباد رفته بودیم. عصر، یک ساعتی مانده بود به برگشتنمان، رعد و برق شدید و به دنبال آن باران سیل آسایی شروع شد. آب رودخانه به‌طور ناگهانی بالا آمده بود. مردمی که آنجا بودند به تکاپو افتادند تا وسایل‌شان را جمع کنند. عده‌ای از شدت بارانی که می‌بارید به‌زیر درختان

انبوه، دور از رودخانه پناه بردند. همه‌ی فامیل ما خیلی زود خودشان را به اتوبوس رساندند که همان نزدیک منتظرمان مانده بود. سوار اتوبوس شده بودیم و منتظر که راننده به راه بیفتد. صدای فریاد بی‌بی جان، همراه با گریه و شیون‌اش همه نگاه‌ها را به‌طرفش جلب کرد: «وای خاک به سرم شد. ناصر نیست. یا امام حسین توی رودخانه نیفتاده باشه. یا ابولفضل بلایی سر بچه‌ام نیامده باشه. هیچ‌کس این بچه رو ندیده کجا رفته؟ ای خدا بلایی سرش نیامده باشه.» بزرگ‌ترها، همه‌ی مردهای فامیل، برای جست‌وجویش، از اتوبوس پیاده شدند. باران به شدت می‌بارید. صدای رعدو برق بیشتر و بیشتر می‌شد. از شیشه‌ی اتوبوس، بیرون دیده نمی‌شد. بی‌بی‌جان گریه و زاریش ادامه داشت. با خودم فکر می‌کردم دیگر هرگز ناصر را نمی‌بینم. دلم شور می‌زد. خدا خدا می‌کردم توی رودخانه نیفتاده باشد. هزار و یک جور فکرو خیال توی ذهنم پر شده بود. آخرین باری که ناصر را دیده بودم پیش از شروع باران بود. حواسم به او نبود ولی او را دیده بودم که از جمع ما دور می‌شد و به‌طرف یک ساختمان همان نزدیک، جایی که همه جمع شده بودیم، می‌رفت. از رودخانه فاصله داشت. با خودم گفتم پس حتما توی رودخانه نیفتاده. شاید هم ماری آنجا بوده و او را نیش زده باشد. شاید هم جانوری از آن نزدیکی‌ها رد می‌شده و او را خورده. اما همین که از رودخانه دور شده بود کمی به زنده بودنش امیدوار شده بودم. نمی‌دانم چقدر طول کشید که پسردایی مجتبا را دیدم ناصر را بغل کرده و آمد توی اتوبوس. بی‌بی‌جان از جایش بلند شده بود و ناصر را از پسردایی مجتبا گرفته بود. «مادر کجا رفته بودی؟ مردم و زنده شدم.» پسردایی مجتبا گفت از یک سوراخی روی سقف طویله گاوها روی کاه‌ها افتاده بوده. شانس آورده روی زمین سخت نیفتاده. ناصر خیلی ترسیده بود. توی بغل بی‌بی‌جان گریه می‌کرد و تمام راه تا برسیم به مشهد گریه‌اش تمام نشد. پسردایی مجتبا را همه‌مان خیلی دوست داشتیم. مهربان بود. تنومند و ورزشکار. عضو تیم والیبال دبیرستانشان بود. بی‌بی‌جان را هم خیلی دوست داشت. عمه‌جان عمه‌جان از دهانش نمی‌افتاد. بی‌بی‌جان می‌گفت: «مجتبا از همه پسره‌های برادرم مهربون‌تره. خدا حفظش کنه. اگر امروز مجتبا نبود معلوم نبود چی به‌سر ناصر می‌آمد.»

تابستان‌ها خانه‌ی ما همیشه شلوغ بود. خواهرها و برادرهایم مدرسه نمی‌رفتند. توی خانه برای تقسیم کارها دعوا بود. برای شستن ظرف‌ها، شستن لباس‌ها، آب و جارو کردن

حیاط، برای تمیز کردن اتاق‌ها همیشه دعوا بود. بی‌بی جان خودش آشپزی می‌کرد. خرید خانه را هم خودش انجام می‌داد.

پیش‌همه‌ی مغازه‌دارهای محله حساب داشت. نانوا، بقال، قصاب، به راحتی همه به او نسیه می‌دادند. آخر هر ماه بدهکاری‌هایش را با همه تسویه می‌کرد. «اعتبارم از بین نمیره. هر وقت هرچی بخوام نسیه بهم می‌دن.»

همه توی محله به خاطر این که می‌دانستند سید است و اولاد پیغمبر، به او احترام می‌گذاشتند. برای همه بی‌بی جان بود. آقا جان هم بی‌بی جان صدایش می‌زد. ما هم همین‌طور.

خیلی از زن‌های توی کوچه‌مان می‌آمدند با بی‌بی جان درد دل می‌کردند. صندوق اسرارشان بود. زن‌هایی که با شوهرانشان اختلاف داشتند. می‌رفت شوهرانشان را می‌دید، با آن‌ها حرف می‌زد، نصیحتشان می‌کرد، واسطه‌شان می‌شد. در جریان وضع مالی‌شان بود، با آن همه گرفتاری‌های خودش، هر کمکی که از دستش بر می‌آمد از آن‌ها دریغ نمی‌کرد.

شب‌های تابستان تا دیروقت روی پشت‌بام می‌نشستیم. ما پسرها ستاره بازی می‌کردیم و خواهرها گل بازی. بی‌بی جان شب‌ها چای نمی‌خورد. از شاش نصف شب می‌ترسید. به آسمان بی‌ابر خیره می‌شد، سیگاری روشن می‌کرد، دودش را از میان لب‌هایش بیرون می‌داد و این از آن لحظه‌هایی بود که صورتش را آرام می‌دیدم. تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماندیم و ستاره‌ها را می‌شمردیم تا خوابمان می‌برد. آقا جان پایین توی اتاق می‌خوابید که سروصدای ما را نشنود. گرمش که می‌شد تشکش را می‌انداخت نزدیک حوض وسط خانه، از صدای خنده‌های ما که بیدار می‌شد از نردبان بالا می‌آمد. نگاهش خصمانه بود. زیر لب می‌گفت استغفرالله، جوری که همه بشنویم: «فردا صبح زود باید بیدارشم. کپه مرگتونو بذارین. هیچ کدومتون نماز که نمی‌خونین. تا لنگ ظهر هم که می‌خوابین.» ساکت که می‌شدیم، آرام از نردبان پایین می‌رفت. دیگر نمی‌خندیدیم. دخترها صدایشان را پایین می‌آوردند تا کم‌کم همه خوابشان می‌برد.

روزهای تابستان، کوچه‌های محله‌مان از صدای خنده‌ها و فریادهایمان پر می‌شد. پسرهای بزرگ‌تر به دیوارهای دو طرف کوچه‌مان نخ می‌بستند و این می‌شد تور والیبال. ما کوچک‌ترها هم خط بازی می‌کردیم.^۲ خسته که می‌شدیم می‌رفتیم آرده بازی^۳. کوچه‌مان هنوز آسفالت نشده بود. توی خاک برای توشوله‌هایمان^۴ خانه درست می‌کردیم. سرمان گرم می‌شد. حوصله‌مان که سر می‌رفت گرگم به هوا، قایم باشک یا کبریت بازی می‌کردیم، دزد و جلاذ می‌شدیم. روزها شب می‌شدند و تا دیروقت توی کوچه‌مان ولو بودیم. خواهرها از صبح تا ظهر که سفره پهن می‌شد به خانه‌ی دوستانشان توی محله می‌رفتند. بعد از ناهار بزرگ‌ترها چرت می‌زدند. توی اتاق‌ها با پنجره‌ی باز ملافه‌ای رویشان می‌انداختند و از سنگینی حجم غذا به خواب می‌رفتند. همه باید می‌خوابیدیم، کاری هم نداشتند که ما کوچک‌ترها خوابمان نمی‌آید یا دلمان می‌خواهد با بقیه‌ی بچه‌ها توی کوچه بازی کنیم. آقاجان که نبود برادر بزرگ‌ترم امید، رئیس خانواده می‌شد. می‌آمد آمرانه می‌گفت: «حالا خواب!» هیچ‌چیز نمی‌شد که نخوابید. دراز می‌کشید توی اتاق و ما را هم مجبور می‌کرد کنارش بخوابیم. بعضی وقت‌ها خوابش که می‌برد و ما هنوز بیدار بودیم، از اتاق آهسته بیرون می‌آمدیم. بیدار که می‌شد و ما را در کنارش نمی‌دید، با همان پیژامه و زیرپیراهنش توی کوچه می‌آمد، گوشمان را می‌گرفت، یک پس‌گردنی بهمان می‌زد، برمان می‌گرداند به خانه، درازمان می‌کرد روی تشک و خودش ملافه را می‌انداخت رویمان که خوابمان ببرد. آقاجان روزهایی که سر کار نمی‌رفت، بعد از ناهار تا عصر که وقت نمازش می‌شد، باید می‌خوابید. دویدن و پریدن از روی طناب ممنوع می‌شد. همه‌ی خانه در سکوت فرو می‌رفت.

عصرهای تابستان، چند ساعتی مانده به غروب خورشید، روی دیوار کنار کوچه و روی زمین حیاط سایه می‌افتاد. خواهرها همه‌ی حیاط را آب جارو می‌کردند. سماور را روی گلی می‌گذاشتند که از پیش پهن کرده بودند، یک طرفش کنار دیواری که خانه‌مان را از کوچه جدا می‌کرد و طرف دیگرش باغچه‌ای که هر سال از خاکش گوجه‌فرنگی و ریحان

^۲ لی لی^۳ آرده پلاستیکی یا آرده آهنی: تایر دوچرخه را با چوب هلش می‌دادیم و می‌افتادیم دنبالش.^۴ تپله

درمی آمد. هر تابستان گوجه‌فرنگی‌ها با نورخورشید قرمز می‌شد و به باغچه رنگ می‌داد. بعد از آب جارو، هوا پر می‌شد از بوی خاک، ریحان، گوجه‌فرنگی و بوی گل‌های درخت یاسی که همه‌ی دیوار شمالی خانه را پوشانده بود. ریحان‌ها که در می‌آمدند با قیچی می‌بریدم، بویشان می‌پیچید توی بینی‌ام. کیف می‌کردم. با آب شیر حوضمان می‌شستم‌شان و با پنیر لای نان می‌گذاشتم. می‌رفتم روی سکوی خانه‌مان توی کوچه، می‌نشستم و می‌خوردم، آهسته و آرام. دلم نمی‌خواست تمام بشود.

بی‌بی جان همیشه چهار زانو می‌نشست کنار سماور. آب که جوش می‌آمد، چای را توی یک قوری چینی بزرگ دم می‌کرد. کنارش می‌نشست. توی استکان مخصوص خودش چای پر رنگ می‌ریخت.

بسته‌ی سیگارِ هما را از توی سینه‌بندش در می‌آورد، یک نخ از آن بیرون می‌کشید، بین لب‌هایش می‌گذاشت، کبریتِ کنارِ سماور را هم برمی‌داشت و روشنش می‌کرد. پُک محکمی می‌زد و نصف بیشتر دود را توی سینه‌اش فرو می‌داد. دودها را که تو ریه‌هایش می‌فرستاد و چای را که سر می‌کشید، چشم‌هایش پر از خنده می‌شد. کنجکاو بودم بفهمم از چه وقت سیگار کشیدنش شروع شده بود و این که چرا آقا جان اعتراضی نمی‌کرد؟ وقتی پیاده یا با اتوبوس جایی می‌رفتیم، تنها زنی بود که همراه با مردها سیگار می‌کشید.

به همه‌ی ما که دورتادور سماور می‌نشستیم، چای می‌داد با دوتا حبه قند کنارِ نعلبکی. با هر جرعه‌ی چای و پکِ سیگار کیف می‌کرد. از نگاهش می‌فهمیدم.

بعد از چای، سماور را که جمع می‌کرد سفره هم‌چنان پهن می‌ماند. کیسه‌های گردو را وسط سفره می‌ریخت. کمک می‌کردیم مغز گردوها را در می‌آورد. پوست گردوها را کناری تلبار می‌کرد و مغزها را توی یک کیسه سفید تمیز دور از دسترس ما نگه می‌داشت. برای هرکیلو مغزِ گردو پول می‌گرفت. صاحبِ کار سه بار در هفته چند کیسه گردو می‌آورد.

آقا جان مدیر دبستان بود. تا کلاس نهم خوانده بود و بعد به استخدام اداری فرهنگ مشهد در آمده بود. همان روزِ اول، حکم را به دستش داده بودند که مدیر دبستان کارخانه‌ی قند آبکوه باشد. روستای آبکوه زیاد با مشهد فاصله نداشت. صبح‌های خیلی زود از خانه بیرون

می‌رفت تا به سرویس اتوبوس کارخانه برسد. شب‌ها هم با همان سرویس برمی‌گشت. جوانی هفده ساله و بی‌تجربه، مدیر مدرسه‌ای شده بود که بیشتر بچه‌های کارگران و کارمندان کارخانه شاگردش بودند. بی‌بی‌جان او را آقای مدیر صدا می‌کرد حتا وقتی عصبانی بود و سر پول با هم دعوا می‌کردند. آقا‌جان برای همه‌ی ما آقا‌جان بود. بی‌بی‌جان می‌گفت: «آقای مدیر خیلی کینه‌ایه. سال‌ها با پدرش قهر بوده. شنیدم وقتی باباش مادرشو طلاق می‌ده و با یک دختر جوون و خوشگل ازدواج می‌کنه، دست مادر و خواهرشو می‌گیره و از خون‌هی پدرش می‌آد بیرون. از همون موقع مدیر دبستان می‌شه. سال‌ها بعد، وقتی که زنش شدم از مجبوری با مادر و خواهر شوهر توی یک خون‌ه زندگی می‌کردم. چه‌قدر این دوتا عذابم دادن. خدا ازشون نگذره. آقا‌بزرگ همه‌ی شمارو خیلی دوست داشت. پنهان از آقای مدیر می‌اومد شما رو می‌دید. مدیر روزنامه بود. خدا بیامرز خیلی آدم خوبی بود. هر وقت دستش می‌رسید یواشکی به ما کمک می‌کرد. نمی‌ذاشتم آقای مدیر بفهمه و گرنه خون و خونریزی راه می‌افتاد. جدِ آقا بزرگ با همه اهل و عیالش از اون ور مرز روسیه آمده بودن. از طرفای قفقاز. آقای مدیر می‌گفت باباش کمونیسته. می‌گفت نجسه. مشروب می‌خوره. چند بار هم دم حرم، ملاها کتکش زده بودن، به جرم بی‌دینی و طرفداری از بی‌حجابی. این قدر کتک خورده بوده که اگر نمی‌رسوندش بیمارستان حتما می‌مرد. اون سالی بود که رضا شاه دستور داده بود که زن‌ها باید چادرشون رو بردارن. خوب یادمه. ملاها ریخته بودن توی خیابونا و توی مسجد گوهرشاد. رضا شاه همه‌شون رو به گلوله بسته بود. پدر بزرگ تون چند بار هم زمان رضا شاه افتاده بود زندان. کسی حریفش نمی‌شد. تو روزنامه‌اش مقاله می‌نوشت. از اون مقاله‌ها که هم ملاها دشمنش شده بودن هم حکومت وقت. از طرفدارهای کلنل تقی خان پسپان بود که به دست قوام السلطنه کشته شد. می‌گفت اگر کلنل رو نمی‌کشتن وضعیت مملکت خیلی فرق می‌کرد. کلنل درس خونده‌ی آلمان بود. شعر می‌گفت. معلومه که انگلیسی‌ها به نفعشون نبود هم‌چین آدمی بیاد سر کار. اون وقتی که رضا شاه رو انگلیسی‌ها آوردن سر کار و کودتا شد، آقا بزرگ مخالف سر سخت کودتا و انگلیسی‌ها بوده. می‌گن یک بار که قرار بوده انگلیسی‌ها ترورش کنند، در می‌ره پناه می‌بره تو کنسولگری ترک‌ها. شنیدم آقا بزرگ می‌گفته حیف که رضا شاه آدم بی‌سوادی بوده، درست برعکس کلنل تقی خان پسپان، و

همه کارهایش رو با زور می خواسته پیش ببره. همه‌ی آدمایی که سرشون به تنشون می ارزیده رو راحت سر به نیست می کرده. دشمن روشنفکرا، روزنامه‌نگارا و همه‌ی اونایی که می‌تونستن کمکی باشن برای این مملکت بوده. خوب بابا بزرگتون راست می‌گفت بیچاره.» بی‌بی جان وقتی می‌دید ما بچه‌ها مشتاقانه به حرف‌هایش گوش می‌دهیم تشویق می‌شد. با احترام از آقا بزرگ حرف می‌زد. به نظر می‌آمد که از او خاطره زیاد دارد. و بعد ادامه می‌داد: «اهل بزن و بکوب بود، تارو تنبک. دائم شاعرا خون‌ش رفت و آمد می‌کردن. با زن دومش که ازدواج می‌کنه از همون اول شرط می‌ذاره که سر لخت باشه. همه چیزش درست نقطه مقابل آقای مدیر بود. موندم انگشت به دهن. از کارهای خدا سر در نمی‌آرم. همه بچه‌های دیگه‌ش مثل خودش از آب در او ملدن. عرق خور، لامذهب، اهل خوشگذرونی و بگو بخند. از شانس من این یکی مذهبی دو آتیشه در او مده. حالا ناشکری نمی‌کنم. عرق خور نیست، اهل نماز روزه و عبادته، زن‌باز و قمارباز نشده. ولی زیادی مذهبی. خدا بیامرز پدربزرگ‌تون رو، زمان قحطی معروف مشهد، به خیلی‌ها تا جایی که می‌تونست کمک می‌کرد. وقتی روس‌ها ریخته بودن توی شهر، هر چی خورد و خوراک بود برای سربازاشون و اسب‌اشون انبار کرده بودن. روغن، گوشت، حتا یک تکه نون پیدا نمی‌شد. هیچی! مردم علف اگه گیرشون می‌اومد می‌خوردن. همون سالی که انگلیسی‌ها رضا شاه رو تبعید کردن، دخترم مریم هم همون سال به دنیا اومد. خدا بیامرز آقا بزرگ اگر کمک نمی‌کرد همه‌ی ما از گرسنگی مرده بودیم. با روس‌ها رابطه‌اش خوب بود شاید به خاطر این که می‌گفتن کمونیسته. برای همه‌ی ما آذوقه می‌آورد. بین افسرای روسی آشنا زیاد داشت. ما ازش بدی که ندیدیم هیچ، خوبی هم خیلی دیدیم. حالا کمونیست بود که بود. آزارش که به کسی نمی‌رسید. مردم دوستش داشتن. بیشتر همین آخوند و حکومتی‌ها اذیتش می‌کردن.»

حقوق آقا جان کفایت هزینه‌ی سیرکردن همه‌ی اهل خانواده را نمی‌داد. تابستان‌ها چند هفته می‌رفت شیروان، نزدیک مشهد بود. دخترهای شاپور خان را درس می‌داد. شاپور خان رییس ایل بود. هر وقت مشهد می‌آمد چند کیسه برنج، حبوبات با چند دبه روغن زرد، به رسم قدردانی، می‌داد به خدمه‌هایش دم‌خانه می‌آوردند.

آقا جان اندامی لاغر و قدی کوتاه داشت. به شانه‌های بی‌بی‌جان نمی‌رسید. ابروهایی پرپشت و چشمانی سیاه و نافذ داشت. زمستان‌ها زیر کلاه شاپویش حتما یک کلاه پشمی می‌گذاشت تا سرش را از سرما حفظ کند. کت و شلوار سیاه می‌پوشید با پیراهن سفید و رویش یک جلیقه. زمستان‌ها جوراب پشمی فراموشش نمی‌شد. ماهی یک بار می‌رفت سلمانی. گرچه موهای سرش همه ریخته بودند. از وقتی به یاد می‌آوردم موندناشت. اما ریش و سبیلش را کوتاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم ریش و سبیل می‌گذاشت. کفش‌هایش همیشه واکس زده بود. توی خیابان وقتی همسایه‌ها سلام می‌دادند، دستش را می‌گذاشت روی سینه‌اش و لبخند آشکاری می‌زد. چشمانش هم می‌خندید. برای بعضی‌ها خم می‌شد. گاهی هم کلاه شاپویش را به علامت احترام بیشتر از سرش برمی‌داشت. وقتی خانه بود، می‌رفت اتاق خودش، سجاده می‌انداخت، نماز می‌خواند. بعد سیگاری روشن می‌کرد. اگر قبل از شام می‌آمد، بی‌بی‌جان حتما یک چای با چند تاجیه قند توی نعلبکی‌اش می‌گذاشت می‌داد به یکی از بچه‌ها برایش ببرد. زیرلب دعا می‌خواند. کلمه‌های عربی را که تلفظ می‌کرد نمی‌فهمیدم. وسط جمله‌هایش صلوات می‌فرستاد. به نماز که می‌ایستاد، بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید. نفهمیده بودم چه نمازی می‌خواند، فرقی نمی‌کرد، صبح، ظهر یا شب همان اندازه طول می‌کشید. روی پوست پیشانی‌اش جای مهر افتاده بود. هیچ‌وقت ندیده بودم لبخند بزند؛ به جز وقتی که با همسایه‌ها احوالپرسی می‌کرد. خیلی کم حرف می‌زد. توی خانه به غیر از مواقعی که نماز می‌خواند، صدایش را کمتر می‌شنیدیم. تنها کتاب‌هایی که دیده بودم بخواند، قرآن بود و نهج البلاغه. گاهی می‌دیدم از جیب بغلش دفترچه‌ی کوچکی در می‌آورد و با خودنویسش می‌نوشت. توی روز یکی دوبار دیده بودم همان‌طور که نشسته و چای می‌نوشید، توی دفترش هم می‌نوشت. کنجکاوی نکرده بودم. بی‌بی‌جان می‌گفت: «شعر می‌نویسه. از باباش به ارث برده. همه‌شون شاعرن.» ولی هیچ‌کدام از ما شعرهایش را نخوانده بود.

صبح‌ها از همه زودتر بیدار می‌شد. وضو می‌گرفت، به نماز می‌ایستاد و صدایش همه را بیدار می‌کرد. بی‌بی‌جان و زهرا هم وضو می‌گرفتند و نماز می‌خواندند. حریف بقیه نمی‌شد. هر چقدر هم صدایش را بلند می‌کرد فایده نداشت. یادم می‌آید که هر سال ماه رمضان همه‌ی خواهرها و برادرهای بزرگ‌تر روزه می‌گرفتند. تنها ماه سال بود که همه

آقا جان را در نماز خواندن و روزه گرفتن همراهی می‌کردند. من و ناصر بیدار می‌شدیم، سحری می‌خوردیم و می‌خوابیدیم. بقیه قبل از خوابیدن، قبل از طلوع خورشید، وضو می‌گرفتند و به نماز می‌ایستادند. اما خودم برادرم امیر را دیده بودم، مخفیانه و دور از چشم بقیه، قبل از افطاری، چند لقمه‌ای از غذایی را که از سحر مانده بود، می‌خورد. افطار هم که می‌شد اول از همه سر سفره می‌نشست. اذان که می‌گفتند، چای شیرین می‌خورد با خرما بعد نان قاق که خیلی خوشمزه بود. بی‌بی جان نان شیرمال را که دست پخت خودش بود با حلوا سر سفره‌ی افطاری می‌گذاشت. سال‌های بعد وقتی به مدرسه رفتم، ماه رمضان که می‌شد، دیگر ناهارها توی مدرسه نمی‌توانستم نان و پنیر بخورم. می‌گفتند روزه‌خواری جلوی بقیه حرام است. حتا جرأت نداشتم آب بخورم. خیلی تشنه‌ام می‌شد، دور از چشم همه، از آفتابه‌ی مستراح چند جرعه‌ای توی دهانم می‌ریختم. نباید کسی می‌دید. عصر از مدرسه که می‌آمدم مخفیانه توی صندوق‌خانه می‌رفتم. روغن زرد را روی نان می‌مالیدم و می‌خوردم. افطاری هم چای شیرین، با خرما و نان قاق. سحر خیلی غذا می‌خوردم. بیشتر وقت‌ها عدس‌پلو با کشمش بود. بعضی وقت‌ها هم بی‌بی جان آبگوشت درست می‌کرد. توی یک کاسه بزرگ نان ترید می‌کردیم و همه از همان کاسه می‌خوردیم. گوشت کوبیده حتما می‌ماند. شاید هم بی‌بی جان مخصوصا زیاد درست می‌کرد که من و ناصر و امیر در طول روز که گرسنه‌مان می‌شد بخوریم. هیچ‌وقت به آقا جان نمی‌گفت که ما روزه نمی‌گیریم. «هر کس خودش باید جواب اعمالش رو اون دنیا بده. اینا خودشون می‌دونن اگه نماز نخونن، روزه نگیرن، گناه می‌کنن. اگه به‌شون یاد بدیم که مال مردم رو نخورن، آزارشون به آدم‌ها نرسه، خودش از هزار رکعت نماز ثوابش بیشتره. همین روی یاد بگیرن برای همه‌ی عمرشون بسه.» این را وقتی می‌گفت که آقا جان دعوا می‌کرد، شکایت داشت از این که ملیحه و امیر نماز نمی‌خواندند و روزه نمی‌گرفتند. شب‌های عاشورا و تاسوعا و اربعین که پسردایی‌ها خانه‌ی ما می‌آمدند و خنده‌هایمان توی فضا می‌پیچید، نگاه خشمگینی می‌کرد. ساکت که می‌شدیم، می‌رفت می‌خوابید. خیلی وقت‌ها حضورش را احساس نمی‌کردیم. آرام بود. دعا می‌خواند و صبح‌ها که به نماز می‌ایستاد، «قل هو الله» که می‌گفت حضور فیزیکی‌اش را حس می‌کردیم. روزها خانه نبود. ناهار هم خیلی وقت‌ها سر سفره حاضر نمی‌شد. بی‌بی جان غذایش را می‌کشید می‌گذاشت روی اجاق، با

شعله‌های کم زور، گرم بماند. وقتی از راه می‌رسید، ظرف غذایش را با پیاز و ماست توی یک سینی برایش می‌برد. از چربی گوشت خوشش می‌آمد. هیچ‌وقت ندیدم گوشت کوبیده بخورد. نخود و لوبیا را برایش جدا می‌کرد. آقا جان می‌گفت فایده‌ای ندارند فقط نفخ می‌آورد. توی آبگوشت نان ترید نمی‌کرد. بیشتر به غذایش اهمیت می‌داد تا ظاهرش. هر سال یک قواره پارچه فاستونی به خیاط خیابان ارگ می‌داد تا یک دست کت و شلوار برایش بدوزد. اوایل اسفند کت و شلوار آماده بود. هیچ‌وقت ندیده بودم کراوات بزند. می‌توانست یک جا بنشیند و ساعت‌ها به یک نقطه خیره شود. خسته که می‌شد، می‌رفت توی حیاط روی پله‌ها می‌نشست، یک سیگار روشن می‌کرد. سیگاراش که تمام می‌شد بر می‌گشت توی اتاق، دوباره ساکت به یک نقطه روی دیوار خیره می‌شد. اگر خانه بود، بعد از نماز ظهر بی‌بی‌جان رختخوابش را می‌انداخت توی اتاق کنار دیواری که گل‌یاس همه جایش را پوشانده بود، همان‌جا یک ساعتی می‌خوابید. باید حواسمان بود که صدایمان بلند نشود.

چشم‌های بی‌بی‌جان و نگاه پر از مهر و محبتش همیشه در خاطرم هست. صورتش بزرگ بود. بینی و گوش‌های کوچکی داشت. پوست صورتش نرم و لطیف بود و لب‌هایش نازک و باریک. با شانیهایی پهن و قدی بلند. چین و چروک روی پیشانی‌اش افتاده بود. بازده شکم زاییده بود، و بعد از هر زایمانش چاق‌تر شده بود. حالا وزن بدنش روی پاهایش سنگینی می‌کرد. از راه که می‌رسید، هر جا که بود، خریدهایش را زمین می‌گذاشت، خودش را پهن می‌کرد، می‌نشست و یک لیوان آب می‌نوشید. تشنگی‌اش شاید به خاطر بیماری قند بود. همه فامیلش، پدر و مادر، برادرهایش، دایی سرابی و دایی نوقانی، همه از بیماری قند هلاک شده بودند. دایی سرابی، پاهایش سیاه شده بودند. دایی نوقانی، آن قدر چاق بود و قدبلند که از چهارچوب خانه‌ی ما نمی‌توانست توی اتاق بیاید. همان‌جا دم در می‌ایستاد، احوالپرسی می‌کرد، بعد می‌رفت روی پله‌های توی حیاط می‌نشست. تنگی نفس داشت. خیلی کم خانه‌ی ما می‌آمد. گاهی وقت‌ها به عید دیدنی هم نمی‌آمد. وقتی برای بی‌بی‌جان نان می‌گرفتیم، به خاطر بیماری قندش، به نانوا می‌گفتیم نان را خوب برشته کند. این را دکترش گفته بود. اما بی‌بی‌جان خودش زیاد مراعات نمی‌کرد. خیلی چیزها را که دکتر قدغن کرده بود می‌خورد. لبخند می‌زد و می‌گفت یادش رفته: «دیگه از من گذشته مادر. هم‌چنین زیاد هم ناراضی نیستم همین الان بمیرم. این هم شد زندگی. من که چیزی

نفهمیدم. لذتی نبردم. امیدوارم شما بفهمین. برای من کافیه شما خوشبخت بشین. به جایی برسین خوشحال می‌شم. برای من خدا بیامری داره شما چیزی بشین، خدمت کنین به آدم‌ا. اونا هم می‌گن خدا مادرشون رو بیامرزه. دیگه از زندگی چی می‌خوام. خیلی سختی کشیدم. خیلی رنج بردم. فقط نمی‌خوام اون جور که دایی سراپی تون مرد بمیرم.» تعریف می‌کرد با چه درد و رنجی، با چه فلاکتی دایی سراپی مرده: «با اون همه ثروت و مال و منال، اون همه ملک. بچه‌هاش حتا نمی‌رفتن توی اتاقش اونقدر که بوی گند می‌داد. خوب این جوروی خوبه آدم بمیره؟ آرزوم اینه که زودتر، تا احتیاج به کسی ندارم، تا قبل از این که یکی با قاشق توی دهنم غذا بذاره بمیرم.» و این را از ته دل، با همه‌ی وجودش می‌گفت، از نگاهش معلوم بود که خیلی دلش می‌خواست، شب بخوابد و صبح دیگر جانی در بدنش نباشد. «این جور مردن شانس می‌خواد. هر وقت می‌رم امام رضا دعا می‌کنم، بهش می‌گم اگه سیدِ اولادِ پیغمبرم، اگه خدا منو دوست داره، قسمت می‌دم به جدم که یه همچین مرگی قسمتم بشه. حالا می‌بینی. من که شانس ندارم. حتما باید درد بکشم، حتما باید به همون اندازه که توی این چند سال رنج بردم، موقع مرگ هم ضجه بزنم. آدم‌های بدبخت و بیچاره همون قدر که توی زندگی شون رنج می‌برن، موقع مرگ هم زجر می‌کشن. این عدالت نیست. خدا که خودش می‌بینه. چرا هیچ کاری نمی‌کنه؟ می‌خواد حتما همه‌ی این بیچاره‌ها رو یکراست بیره بهشت. آقا خدا جان اگه ما این رو نخوایم پیش کی بریم استغاثه کنیم؟ تو که به حرفمون گوش نمی‌دی. استغفرالله. باز دارم کفر می‌گم. یک لیوان آب خنک دیگه بیار مادر جان از تشنگی هلاک شدم.» فرشته خواهرم می‌رفت یک لیوان آب خنک می‌آورد به دستش می‌داد.

بازوها و ران‌هایش خیلی کلفت بودند. وقتی راه می‌رفت سنگینی بدنش خسته‌اش می‌کرد.

بعد از مرگ پدرش، برادر بزرگ‌ترش سرپرستی خواهرش اشرف، مادرش و او را و نگهداری ثروت پدری‌شان را به عهده گرفته بود تا زمانی که خواهرانش به بلوغ برسند. خدا می‌دانست چه اندازه از شوهر کردن بی‌بی‌جان و خواهرش اشرف خوشحال شده بود. مادرش که بیمار بود و از غصه گلویش باد کرده بود. می‌گفتند غم‌باد است. پر از غم بود همه‌ی وجودش. بعد از ازدواج خواهرانش میراث پدر را نگه داشته بود. خواهرانش امیدوار

بودند که یک روزی دلش به رحم بیاید و یک قسمتی از ارث‌شان را به آن‌ها بدهد. البته اگر چیزی باقی می‌ماند. بی‌بی‌جان برای ما از ازدواجش می‌گفت که وقتی رفته بود خانه‌ی آقای مدیر، هنوز دختری بود که هیچ تجربه‌ای از بودن با هیچ مردی نداشت. «اصلاً مگر می‌شد تجربه‌ای داشت؟ حتی یک کلمه هم از مادرم در این باره نشنیده بودم. تازه مادرم چه تجربه‌ای رو می‌تونست به ما بگه؟ اونم توی همین سن و سال ازدواج کرده بود. اون وقت‌ها دختر اگر تا پانزده سالگی ازدواج نمی‌کرد، توی فامیل انگشت نما می‌شد. به سن بلوغ که می‌رسید باید می‌رفت خانه‌ی شوهر. اولین بار که رگل می‌شد دیگه وقتش بود. دخترهایی که این را فهمیده بودند، هم سن و سال‌های من، از ترس شون مدت‌ها قاعده شدنشون رو از همه‌ی فامیل مخفی می‌کردن. درد رو تحمل می‌کردن اما وحشت داشتن حتا به مادرشان بگن. بعضی‌هاشون مریض می‌شدن. لاغر و نحیف.»

روزهای جمعه یا وقتی که دور هم جمع می‌شدیم و گردوها را می‌شکستیم از خاطره‌هایش می‌گفت. همه ساکت می‌شدیم و همه‌ی وجودمان گوش می‌شد. بیشتر مخاطبش دخترها بودند. شاید می‌خواست تجربه‌هایش را به آن‌ها منتقل کند. یادش می‌آمد که خودش هم از ترس رفتن به خانه‌ی شوهر به مادرش نگفته بود که قاعده شده: «مادرم خدایا مرز که فهمید قاعده شدم به هیچ‌کس نگفت. دلش نمی‌خواست که با اون سن و سال شوهر کنم. باید دروغ می‌گفت. مدرسه هم که نداشتن برم. می‌گفتن مدرسه چشم و گوش دختر رو باز می‌کنه. توقعش زیاد می‌شه. دیر می‌ره خونه‌ی شوهر، از سن شوهر کردنش می‌گذره. دختر سیزده سالش که می‌شد، دیگه باید یه مرد می‌اومد خواستگارش. همین قدر که دستش به دهنش می‌رسید، شغلی داشت، پولدار بود و یا صاحب اسم و رسم، کافی بود که پدر و مادر راضی بشن دست دخترشونو بذارن توی دستش و بره دنبال زندگی‌اش. پدر و بزرگ‌ترای خانواده و مردای فامیل بودن که تصمیم می‌گرفتن چه مردی مناسبه. هر کدومشون هم به نفعی که از این وصلت می‌برد فکر می‌کرد. دختر مگه جرأت داشت حرف بزنه. اصلاً داخل آدم حسابش نمی‌کردن. برای پدر، برادر و همه‌ی مردهای فامیل درآمد مهم بود و این که چه قدر به نفوذ و قدرت و بنیه مالی فامیل کمک می‌کرد. فرقی نداشت دختر از یک فامیل ثروتمند و مرفه باشه یا از یک خانواده‌ی فقیر. دختری که ازدواج می‌کرد و به خونه‌ی شوهر می‌رفت، چیزی نبود جز گوشت و پوست و استخوانی که لباسی سفید

به تش می‌کردن و به گریه و زاری هاش هم کسی گوش نمی‌داد. مادرها به دخترانشون سفارش می‌کردن که با پیرهن سفید عروسی می‌ری خونه شوهرت، با کفن سفید هم ترکش می‌کنی. وقتی هم که بزرگ‌تر می‌شد، فرق این دو تا پوشش را می‌فهمید. شاید براش کفن سفید خواستی تر می‌شد، شاید هم تنها آرزوش می‌شد، چون از دست مردی که هیچ‌وقت تا آخر عمر نمی‌تونست دوستش داشته باشه، راحتش می‌کرد.»

بی‌بی جان یازده باراز مردی که هفده سال از او بزرگ‌تر بود و چشمان نافذی داشت و لبخندی کم‌رنگ بر لب‌هایش، حامله شده بود. بچه اولش در سه سالگی از ذات‌الریه مرده بود. اسمش را فاطمه گذاشته بودند. هم اسم دختر پیغمبر. یکی از پسرهایش هفت روز پس از زایمان مرده بود. گاهی از شان حرف می‌زد. شاید می‌خواست غمش را با دخترهایش تقسیم کند. شاید با حرف‌های کمی سبک می‌شد. خیلی وقت‌ها دخترها که مدرسه نمی‌رفتند و خانه می‌ماندند، چای را که دم می‌کرد می‌گذاشت روی سماور که خوب دم بکشد، یک نخ سیگار هما از توی پاکتش در می‌آورد، می‌گذاشت بین لب‌هایش، روشن می‌کرد و پکی می‌زد و بعد سرِ درد دلش باز می‌شد. می‌گفت: «فاطمه، دختر اولم خیلی شیرین زبون و یکی یک دونه‌ی باباتون بود. آقای مدیر از راه که می‌رسید فاطمه می‌دوید خودش رو می‌انداخت توی بغلش. آقای مدیر به نجس پاکی خیلی اهمیت می‌داد. اما وقتی فاطمه رو بغل می‌کرد این چیزا براش مهم نبود. بغلش می‌کرد و هردوتا شون خوشحال بودن. دومین بچه هم دختر بود. بعد از مرگ فاطمه، اسم این دختر رو هم فاطمه گذاشتیم. هم به احترام دختر پیغمبر هم این که آقای مدیر اصرار داشت که خاطره‌ی فاطمه اول رو زنده نگهداره. مخالفتی نکردم. در فاطمه اول فاطمه دوم هم بود. اما ته دلَم ترسیده بودم نکنه این هم از دستمون بره. جرأت نکردم به آقای مدیر بگم اسم این یکی رو فاطمه نذاریم. شگون نداشت. چه می‌دونم. گفتم نکنه آگه اسمشو فاطمه نذاریم، غضب خدا و پیغمبر خدا دامن گیرمون بشه.»

وقتی این را می‌گفت چشمانش پراز اشک می‌شدند. گاه و بی‌گاه، وقتی مهمانی می‌آمد خانه‌مان، یا موقع سبزی پاک کردن، دور هم که می‌نشستیم، این داستان را که برای

دخترانش تعریف می‌کرد شنیده بودم. آن قدر آن را تکرار کرده بود که همه‌مان آن را حفظ شده بودیم.

فاطمه‌ی دوم نوزده سال زنده مانده بود. خیلی زود، توی سن بلوغش فهمیده بودند که یک بیماری قلبی ناعلاج دارد. «باید عملش می‌کردیم. دکتر شیخ اومد خونه معاینه‌اش کرد. دکتر خوبی بود. خیلی باسواد بود. دکتر همه‌ی شما هم بود. دکتر کارخونه‌ی قند هم بود. همیشه با موتور خونه‌ی مریض‌هاش می‌رفت. هرکی هرچی داشت بهش می‌داد. مطبش پر از مرغ و خروس بود. مریض‌ها که از دهات می‌اومدن براش می‌آوردن. بیچاره‌ها پول که نداشتن.» و باز هم تکرار می‌کرد. شاید می‌خواست قدرشناسیش را نشان بدهد. «خیلی دکتر خوبی بود. وقتی فاطمه رو دید گفت نارسایی قلبی داره. باید فوراً عملش کنین. یکی از دریچه‌های قلبش تنگ شده. خون به اندازه‌ی کافی از توش رد نمی‌شه. چاره‌ای نداره جز این که عملش کنن، راه رگ رو باز کنن. البته خطرناکه. ممکن هم هست که سرعمل بمیره. یک راهش هم اینه که همین‌طور بمونه عملش نکنین.» چند ثانیه‌ای ساکت می‌شد، اشک‌هایش را از روی گونه‌اش پاک می‌کرد و بعد ادامه می‌داد: «فاطمه از عمل می‌ترسید. من و آقای مدیر هم عملش نکردیم. تازه اگر هم می‌خواستیم برای پول عملش مشکل داشتیم. فشار روی قلبش بود و روی ریه‌هاش. نفسش تند شده بود. حرکت که می‌کرد زود خسته می‌شد. پاهاش دائم خواب می‌رفت. صدای تالاپ تالوپ قلبش رو می‌شنیدیم. دکترها می‌گفتن بیماریش مادرزادیه. والا یادم نمی‌آد کسی توی خانواده ما این‌طور مریض بوده باشه. اصلاً نمی‌دونم چرا فاطمه‌ها زود می‌میرن. فاطمه دختر پیغمبر هم زود مرد. دوتا فاطمه من هم خیلی زود از دست رفتن. از کارهای خدا سر در نمی‌آرم. هیچ‌کی از کارهای خدا سر در نمی‌آره. رفته حرم امام رضا، خیلی نذر و نیاز کردم. هرچی به خدا، به امامش التماس کردم، فایده‌ای نکرد. آقای مدیر هم هر جمعه می‌رفت حرم امام رضا ساعت‌ها هر چی دعا بلد بود می‌خوند. اما قسمت نبود. داغ فرزند خیلی سخته. کاش بچه‌هام بعد از مرگ من می‌مردن. خیلی دلم سوخت برای هردوتا شون. باز پسر که هفت روز بیشتر عمر نکرد. ولی این دوتا جیگرم رو کباب کردن. خیلی سخته.»

بی‌بی جان آهی می‌کشید و فرشته را صدا می‌کرد تا آشغال‌های سبزی‌ها را ببرد بریزد توی سطل خاکروبه که جا باز شود برای بقیه‌ی سبزی‌ها. حتماً بار غمش کمتر می‌شد که برای ما خاطره‌هایش را تعریف می‌کرد. هر بار هم از چشمان میثی رنگش اشک مثل ابر بهار می‌ریخت. می‌گفت: «قسمت نبود، خدا نخواست. ولی پاره‌ی جگرمون بودن. صبح روز سیزده قرار گذاشته بودیم همه‌ی فامیل بعد از ملاقاتش، مثل هر سال، دسته‌جمعی با اتوبوس بریم طبقه، سیزده به در. از بیمارستان خبر آوردن فاطمه حالش به هم خورده. نفهمیدیم چه جور می‌شود همه‌ی خودمون رو به بیمارستان رسوندیم. وقتی که رسیدیم، رفته بود. مسافر بود. منتظر ما نشده بود. از همون لحظه که اسمش رو گذاشتیم فاطمه راستش هر روز منتظر بودم برای این بچه اتفاقی بیفته. چرا خدا این همه صبر کرد؟ گریه‌زاری، التماس، نذر و نیازها، نمازهای طولانی آقای مدیر، روضه‌خونی‌ها هیچ‌کدوم فایده نکرد. هیچ دعایی، نذرو نیازی با خواست خدا نمی‌تونه در بیفته. بچه‌ام باید می‌رفت و رفت. این جور می‌بودنش رو قبول کردم. عادت کردم به نبودنش. اما همه‌ی لحظه‌های بودن با فاطمه یادمه. انگار که همین دیروز بود با هم این گوشه‌ی اتاق خیاطی می‌کردیم. بودنش آرامش می‌آورد. رفیق و مونس بود. دور از چشم آقای مدیر با هم رفتیم رادیو خریدیم یواشکی آوردیم خونه. آقای مدیر هیچ‌وقت نفهمید رادیو داریم. می‌گفت موسیقی حرومه، هر کی موسیقی گوش بده یگراست می‌ره جهنم. می‌گفت موسیقی آدم‌ها رو از راه راست منحرف می‌کنه. آقای مدیر که خونه بود رادیو رو مخفی می‌کردیم. فقط ما دو تا جای رادیو رو می‌دونستیم. آهنگ‌های عربی رو دوست داشت. سر حال که بود بلند می‌شد قِر می‌داد. می‌رقصید تا به سرفه می‌افتاد. بعضی وقت‌ها می‌اومد کنارم می‌نشست، دستش رو می‌داشت روی سینه‌اش آواز می‌خوند. صدایش ملکوتی بود. شعرهای حافظ رو دوست داشت. از حفظ بود. حافظه‌اش خیلی خوب بود. خودشم طبع شعر داشت. آرامشی داشتیم وقتی آواز می‌خوند. خیلی حیف شد بچه‌ام.»

بی‌بی جان دود سیگارش را به هوا می‌فرستاد. استکانش که خالی می‌شد دوباره پر می‌کرد. جای را می‌ریخت توی نعلبکی تا زودتر سرد شود. «هم‌اتاقیش می‌گفت صبح حالش خوب بوده، صبحونه‌اش رو با اشتها خورده. به پرستار گفته براش املت درست کنه. بعد

موهایش رو شونه کرده و منتظر بوده که قبل از رفتن به طبقه به دیدنش بریم. به هم اتاقیش گفته بوده که دلش می‌خواد سیزده بدر با ما بیاد. بعد از صبحانه شروع کرده به آواز خوندن.

یک گل سایه چمن، سایه چمن تازه شکفته، تازه شکفته

نه دستم بهش می‌رسه، بهش می‌رسه نه خوش می‌افته، نه خوش می‌افته

هم اتاقیش می‌گفت وقتی رسیده به آخر شعر ساکت شده. همون جا رفته بوده. بدون درد. ما که رسیده بودیم هنوز تن بچه‌ام داغ بود و لبخندی روی لباس. صورتش نورانی. آقای مدیر هم خیلی دوستش داشت. نماز می‌خوند. از نامحرم رو می‌گرفت. با همون حالش روزه هم می‌گرفت. حرفش نمی‌شدم. از وقتی مریضی‌اش معلوم شد دیگه مدرسه نمی‌رفت. آگه جلوش رو نمی‌گرفتی، برای این که من راحت باشم، می‌خواست همه‌ی کارهای خونه رو بکنه. از شستن ظرفا گرفته تا کهنه بچه‌ها. تا ازش غافل می‌شدم می‌رفت توی هوای سرد زمستون، دم حوض می‌نشست ظرف می‌شست. برام کتاب می‌خوند. داستان سه تنگنار رو از اول تا آخر برام خوند. عاشق دارتانیان شده بود. چه صدای گرم و گیرایی داشت. صدای فرشته‌ها. اصلا خودش فرشته بود. وقتی آواز می‌خوند بهش نگاه می‌کردم. خجالت می‌کشید. صورتش گل می‌نداخت. بعد هر چی اصرار می‌کردم دیگه نمی‌خوند. اما بعضی وقتا بدون این که بهش بگم خودش می‌زد زیر آواز. تا جایی که به سرفه می‌افتاد. نفسش می‌گرفت. خیلی مهربون بود. همه‌ی فامیل دوستش داشتن. بیشتر وقتا ساکت بود. لحظه‌های طولانی می‌نشست به یک نقطه توی حیاط خیره می‌شد. بعضی وقتا می‌اومد بغلم می‌کرد. می‌بوسیدم. می‌گفتم مادر خودتو لوس نکن. جواب نمی‌داد. چشم‌هاش می‌خندیدند.

بعد از رفتنش آقای مدیر که می‌اومد خونه، وضو می‌گرفت و می‌ایستاد به نماز. ساعت‌ها عبادتش طول می‌کشید. صدای گریه‌هاش رو می‌شنیدم. شام نخورده می‌رفت می‌خوابید. سیگارش بیشتر شده بود. توی خونه با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. نمازشو می‌خوند، مسجدش رو می‌رفت. هیچ‌وقت هیچی از غمش نگفت. دختر اولمون هم که مرد همین رفتار رو داشت. هیچ‌وقت نمی‌اومد از غم و غصه‌هاش حرف بزنه. فکر می‌کنم این آرزو رو به گور

ببرم که باباتون بیاد درد دل کنه. شاید کسر شأنش باشه، شاید از غرور مردونگی اش باشه. شاید هم می‌ره پیش خدا درد دل می‌کنه. ولی دلم می‌خواست یک دفعه هم شده بیاد با هم سیگار بکشیم، دلم می‌خواست با هم گریه کنیم. اما راحتش گذاشته بودم. خیلی شکسته شده بود. کاری از دستم بر نمی‌اومد. تازه چی می‌تونستم بهش بگم. یکی باید می‌اومد من رو دلدار می‌داد. خودم دلم آتیش گرفته بود. زمان آدما رو پوست کلفت می‌کنه. زندگی اون قدر آدم رو تو خودش می‌پیچونه، مشت و مال می‌ده که غم‌های گذشته مثل زخم‌هایی که خوب خوب نمی‌شن، توی دلت می‌مونن، تا آخر عمرت باهاتن، به دردشون، به سوزش شون، عادت می‌کنی اما از یادت نمی‌رن، جاشون غم‌های تازه می‌آد.

روزی که دختر اولم مُرد، کمرم شکست. با خودم گفتم از غم از دست دادنش دیگه نمی‌تونم زنده بمونم. مرگ فرزند خیلی سخته، خیلی. اما زنده موندم. وقتی خواهرم اشرف - یک دختر سیزده ساله - رو به یک مرد پیر شوهر دادن و روز بعد از ازدواجش بردنش اصفهان، مادرم از غصه دوری اش غمباد آورد، دق کرد و مرد. باز با خودم گفتم مرگ مادر خیلی سخته طاقت نمی‌آرم. هر روز آرزوی مرگ می‌کردم. تا این که بچه‌دار شدم، سرم گرم شد. اونم نه یکی، نه دو تا، چند تا بچه‌ی قد و نیم قد و شیر به شیر. حالا هم که دعوها سر پول و خرجی خونه با آقای مدیر، ناهار و شام درست کردن، فکر لباس برای بچه‌ها و هزار کوفت و زهرِ ماردیگه وقتی برای غصه خوردن برای مادرم و دخترام باقی نمی‌ذاره. بعضی وقتا فاطمه سه ساله‌ام یادم می‌ره. مادرم داره هر روز دورتر می‌شه. گاهی یادش می‌افتم، شب‌ها مخصوصا یا وقتی می‌رم حرم. پایین پای امام رضا قبرشه. اما فاطمه نوزده سالش بود که مرد. جوون جوون. حیف شد. با خودم گفتم این دفعه دیگه طاقت نمی‌آرم. دلم می‌خواست زودتر از اون مرده بودم. مگه آدمیزاد تحملش چقدره. چقدر صبر. چقدر دیگه با خودش تکرار کنه قسمته، خدا خواسته. فحش بدم به این خدا که این قدر بی‌رحمه. استغفراله. چی بگه آدم. از شدت درد و سوزش جگرم، به کفر گفتن می‌افتم. چقدر نذرو نیاز. چقدر حرم برو، دخیل ببند. انگار نه انگار. خدا گوش‌هاش رو بسته بود. آخه اینم خداست؟ داغ این همه عزیز شاید پوست کلفت کرده هنوز زنده‌ام. غم مرگ مادر و بچه‌هام تا آخر عمر همراهه. شب‌ها که همه خوابیده‌ان یاد عزیزهام می‌افتم.»

حرف‌های بی‌بی‌جان را یک بار دیگر شنیده بودم؛ برای زن دایی محسن تعریف می‌کرد. چند هفته‌ای بود که از سفر کربلا برگشته بود. با شوهرش، دایی محسن، کوچک‌ترین برادر بی‌بی‌جان، عراق زندگی می‌کردند. بچه نداشتند. نذر کرده بودند اگر بچه‌دار شدند بروند کربلا زیارت امام حسین. ولی بچه‌دار نشده بودند. حالا بعد از چند سال برگشته بودند مشهد و بچه‌ای از یتیم‌خانه به فرزندگی قبول کرده بودند.

از یازده شکم هشت‌تای دیگر زنده مانده بودیم. من هفتمین فرزند خانواده بودم. برادر کوچک‌ترم، ناصر، دو سال از من کوچک‌تر بود. آخرین بچه‌اش را بی‌بی‌جان در سن سی و پنج سالگی به دنیا آورده بود. دو سال بعد از مرگ فاطمه. هفت روز و هفت شب مهمان این دنیا بود. یک پسر. از کزاز مرده بود. مامایی که برای زایمان آمده بود با قیچی آلوده ناف بچه را بریده بود؛ پسردایی احمد که دکتر بود به بی‌بی‌جان گفته بود. هنوز مدرسه نمی‌رفتم. با ناصر روی پله‌ی خانه توی کوچه نشسته بودیم. شیون بی‌بی‌جان توی راهرو پیچیده بود.

تابستان‌ها، توی حیاط خانه‌مان، بی‌بی‌جان با لیف و صابون، از سر تا پایمان را می‌شست. سرمان را چند بار زیر آبِ حوض می‌کرد و بعد آبمان می‌کشید. کلی کیف می‌کردم. روی دولم که دست می‌کشید صدای خنده‌هایم همه‌ی خانه را پر می‌کرد. تا خورشید توی آسمان بود، با ناصر، آب بازی می‌کردیم. شالاپ شولوپ صدای آب را دوست داشتم.

آخر تابستان غم همه‌ی وجودم را پر می‌کرد. از کوتاه شدن روزها بدم می‌آمد.

غروب که می‌شد صدای نقاره‌های حرم امام رضا با صدای قار قارِ کلاغ‌ها در هم می‌آمیخت. خورشید که می‌رفت صدای نقاره‌ها واضح‌تر بگوش می‌رسید. همه‌ی مومنان به ادای نماز دعوت می‌شدند.

دادار دار! دادار دار!

هوا که سرد می‌شد، با آب بازی توی حوضِ خانه و لیف و صابون توی حیاط، زیر گرمای دلپذیرِ خورشید، خداحافظی می‌کردیم. روزهای جمعه بی‌بی‌جان دستمان را می‌گرفت و به حمام زنانه می‌برد. حمامِ نمره‌گران بود. از اوایلِ شهریور تا آخرِ ماه نگرانی و دلهره داشتم که کی بی‌بی‌جان دست من و برادرم را بگیرد، چادر به سر کند، بقچه‌ی حمام را روی سرش بگذارد و راهی حمامِ عمومیِ زنانه بشویم. همه‌ی صحنه‌های این همراهی در حافظه‌ام مانده. از لحظه‌ی آماده شدن توی خانه، قدم گذاشتن در کوچه تا لحظه‌ای که از حمام بر می‌گشتم اشک می‌ریختم.

آقا جان هرگز ما را با خود به حمام نمی‌برد. شاید چون خیلی زود، قبل از طلوع خورشید و وقتِ نمازِ صبح از خانه بیرون می‌رفت. بچه بودیم و برایمان سخت بود که آن ساعت روز از خواب بیدار شویم. این توجیهی است که بعد از این همه سال آن را توی ذهنم تکرار می‌کنم. نمی‌توانم جوابی که آرام ندهد جایش بگذارم. پذیرفته‌ام که آقاجان ما را از روی

خیرخواهی به حمام نمی‌برد. اعتراض‌های بی‌بی‌جان بی‌تاثیر بود. او فقط گوش می‌داد و به بی‌بی‌جان نگاه می‌کرد. عصبانی نبود. خوشحال هم نبود. از نگاهش نمی‌شد حسش را فهمید. همان‌جا که نشسته بود آرام‌چای را از استکان توی نعلبکی می‌ریخت، فوت می‌کرد تا سرد شود و بعد آن را با صدای بلند سر می‌کشید. این هورت کشیدنش بی‌بی‌جان را آزار می‌داد و از حرصش به آقا‌جان فحش می‌داد. بی‌بی‌جان می‌خواست آقا‌جان ما دو پسر را که حالا دیگر بزرگ شده بودیم، با خودش به حمام ببرد.

«حاج خانم می‌گه پسرات بزرگ شدن. نامحرم‌ن. دیگه باید با باباشون حمام برن.» آقا‌جان جوابش همان نگاه بود. چای را سر می‌کشید و از خانه بیرون می‌رفت. این یکی دیگر از وظایفی بود که به بی‌بی‌جان تحمیل شده بود. علاوه بر کارهای خانه که مرتب و بی‌اعتراض انجامشان می‌داد، از آشپزی گرفته تا شستن لباس‌ها، خرید خانه، سرو کله زدن با بچه‌ها و هزار و یک کار دیگر، حمام بردن ما هم برایش قوز بالا قوز شده بود.

حمام زنانه توی خیابان رضوی بود. از خانه‌ی ما چند صد متر فاصله داشت. پیاده می‌رفتیم. می‌دانستم که باید این راه را رفت. زورم به هیچ‌کس نمی‌رسید. توی خانه نمی‌شد حمام کرد. آب حوض یخ می‌بست. یک سوراخ بزرگ توی یخ‌ها درست می‌کردیم برای وقتی که مادر می‌خواست ظرف‌ها یا لباس‌ها را آب بکشد. زمستان‌ها فکرش را هم نمی‌توانستیم بکنیم که توی خانه لیف و صابون بزنیم. هیچ بهانه‌ای هم نمی‌شد آورد. باید می‌رفتیم. از خانه که می‌آمدیم بیرون وحشت توی وجودم می‌ریخت. بی‌بی‌جان از غرولندِ حاج خانم، پاچاردارِ سرِ حمام، در عذاب بود. بردن ما به حمام از کارهایی که تو خانه انجام می‌داد برایش سخت‌تر بود. برادرها، امیر و امید، آن‌قدر بزرگ نبودند که ما را با خودشان ببرند. آن‌ها همیشه با پسر دایی‌ها به حمام عمومی می‌رفتند. روزهای جمعه، صبح خیلی زود، یک ساعت بعد از صبحانه، بی‌بی‌جان دستِ من و ناصر را می‌گرفت و راه می‌افتادیم. می‌گفت این ساعتِ روز خلوت‌تر است. برف که نمی‌آمد و هوا کمی گرم‌تر بود، چند تا پیراهن، کلاه و شال گردن تمان می‌کرد و راهمان می‌انداخت. دستمان را می‌گرفت و کشان‌کشان می‌برد تا سرِ حمام. «باز هم که این پسرات رو با خودت آوردی. بی‌بی‌جان، سیداولادِ پیغمبر! اینا دیگه بزرگ شدن. باید رو بگیریم ازشون. سییلاشون در

اومده.» منظورش من بودم. پاچاردار حمام همیشه پایین پله‌های جلوی در ورودی پشت پاچار می‌نشست. «فکر نکن منم خوشحالم. از مجبوریه حاج خانم. از مجبوری! این پسرم چهارسالش بیشتر نیست حاج خانم خیلی زود رشد کرده.» و بعد حاج خانم می‌زد پشت دستش:

"چند ساله که هردفعه می‌گی این پسرت چهارسالشه. والله با این قدش، با این چشماش، این سییلاش که روی لباس جوونه زده...» و من هربار پشت بی‌بی جان مخفی می‌شدم. «قدکشیده، بزرگ شده، سییلاشو خودت نگاه کن. این بیشتر از پانزده سالشه. چی می‌گی هردفعه چهار سالش بیشتر نیست.» بی‌بی جان جواب می‌داد: «حاج خانم چکار کنم، باباش اینارو با خودش نمی‌بره. مجبورم با خودم بیمارمشون.» حاج خانم می‌گفت: «خوب با برادر بزرگ‌ترش بره. حالا اون کوچیکه باشه. با خودت بیارش. ولی این دیگه بزرگ شده. محرم نیست. ببین چه جوریه به پروپاچه‌ی زن‌ها نگاه می‌کنه. تا صداشون در نیومده یک کاری بکن.» و هربار بی‌بی جان می‌گفت: «چشم. چشم. حالا این دفعه رو اجازه بدین. بهش می‌گم چشم‌هاش رو ببنده تا برای دفعه‌ی دیگه یک خاکی توی سرم بریزم.» و به من آمرانه نگاه می‌کرد: «چشماتو ببند! با این نگاه هیزت. راست می‌گه بنده‌ی خدا. همه‌ش چشمت تو پروپاچه‌ی زن هاست. سرتو بنداز پایین! زمین رو نگاه کن. اصلاً به زن‌ها نگاه نکن. خدا مرگم بده. نگاه نکن این جوریه! الان از حموم همین طوری لخت عور بیرونمون می‌کنن.» سرم را پایین انداخته بودم. نمی‌توانستم راه بروم. اگر چشم‌هایم را می‌بستم زمین می‌خوردم. نیامده، دلم می‌خواست فرار کنم. همان‌طور برهنه، از پله‌ها بالا بروم و از در حمام بزنم بیرون. صدای زن‌ها توی گوش‌هایم، مثل صدای وزوز زنبورها اذیتم می‌کرد. نمی‌فهمیدم چرا یک دفعه همه به ما سه نفر نگاه می‌کردند. کس‌هایشان را می‌دیدم. دست‌هایشان را رویش گذاشته بودند، پر از مو بود که تا روی نافشان را می‌پوشاند. اما نمی‌شد هیچ‌جوری سینه‌های برهنه‌شان را پنهان کنند. چند نفرشان هم به ما بی‌توجه بودند. هیچ تلاشی برای پوشاندن سینه‌هایشان نمی‌کردند. سینه‌های بعضی‌هاشان شل و افتاده بود. بعضی‌ها، به اندازه‌ی یک پرتقال. شاید هم اندازه‌ی همان طالبی‌ها که تابستان با ناصر توی زیرزمین می‌خوردیم. نگاهم می‌کردند. خنده را در چشم‌هایشان می‌دیدم. نگاهشان اذیتم می‌کرد. لب‌هایشان مدام در حرکت بود و صداها نامفهوم. مثل همان

بخاری که روی شیشه‌های دورتادور حمام تصویرها را تار می‌کرد. زن‌هایی که تمیز شده بودند، حوله دور خودشان پیچیده جای می‌خوردند و یک قلیان دست به دست می‌گشت. تلاش می‌کردم نگاهم به نگاهشان نیافتد. از لحظه‌ای که پایم را می‌گذاشتم روی مرمر کف حمام، همان‌جا که زن‌ها گروه گروه نشسته بودند، آب روی سر و روی هم می‌پاشیدند و کیسه می‌کشیدند، می‌لرزیدم، می‌ترسیدم، سردم می‌شد. چندتایی‌شان که توی خزانه، کنار دیوار خودشان را آب می‌کشیدند، فریاد می‌زدند. احساس خفگی می‌کردم. صداها می‌رفتند توی وجودم. احساس می‌کردم فریادها همه‌ی اعضای درونم را ویران می‌کند. لحظه‌ها را برای تمام شدن و برگشتن به خانه می‌شمردم. اما به نظرم می‌آمد که زمان متوقف شده. حمام روی سرم مثل سرب و سیمان سنگینی می‌کرد. بی‌بی‌جان کیسه را به بدنم می‌کشید، چرک‌ها را در می‌آورد، با غرور نشانم می‌داد. همه‌ی بدنم را از سرتاپا کیسه می‌کشید. گریه نمی‌کردم. می‌گذاشتم تا کارش را انجام دهد. پشتم، روی دست‌هایم، روی پاهایم، لای انگشت‌ها، همه جای بدنم کیسه بود که با روشور بالا و پایین می‌رفت. بعد آب می‌ریخت روی سرم. آب داغ. همه‌ی وجودم پر از فریاد می‌شد. بعد لیف و صابون. یک دست، دو دست. «دیگه تمومش کن.» صدایم را نمی‌شنید. و باز آب گرم بود که روی سرم می‌ریخت. هر بار در انتظار بودم که قلبم بایستد، روده‌هایم از دهانم بیرون بیاید. که مغزم از توی کاسه‌ی سرم بیرون بریزد. و بعد چشمانم را می‌بستم و همان‌جا می‌نشستم، اجازه نداشتم توی خزینه حمام بروم که آبم بکشند. پسرها از رفتن توی خزینه ممنوع بودند. می‌گفتند که آبشان می‌ریزد توی خزینه و ممکن است زن‌ها حامله شوند. مادر جوری ما را می‌شست که برای یک ماه تمیز بمانیم. دیگر حرکتی نمی‌کردم. می‌نشستم همان‌جا. وحشت همچنان توی وجودم راه می‌رفت. وحشت از همه‌ی آن زن‌هایی که توی بخار حمام فریاد می‌زدند. سوزش باقیمانده از کیسه پشتم را آزار می‌داد. بعد نوبت ناصر می‌شد، صدای ناله‌هایم از کف صابون که توی چشم‌هایم می‌رفت توی گوش‌هایم می‌دوید. وقتی بی‌بی‌جان آب ولرم را روی سرم می‌ریخت، می‌فهمیدم که رنج‌هایم تا یک هفته، دو هفته و شاید یک‌ماه یا بیشتر تمام می‌شد. هولناک‌ترین لحظه وقتی بود که با ناصر در میان زن‌ها تنها می‌ماندم و مسئولیت مراقبت ناصر هم با من بود. «مواظب ناصر باش. همین‌جا می‌شین. از جاتون تکون نمی‌خورین! نداری دنبالم بیاد! همین الان بر

می‌گردم.» این را که می‌گفت، منتظر جواب نمی‌ماند و در چشم برهم زدنِ پشت دیوار گوشه‌ی راست مستطیلِ حمام غییش می‌زد. لرزش همهی وجودم را فرا می‌گرفت. صدای به هم خوردن دندان‌هایم را می‌شنیدم. اندام زن‌ها، به نظرم بزرگ‌تر، گوشتالوتر و پهن‌تر می‌آمد. دست‌هایشان را همه باهم به طرفم دراز می‌کردند، دورهام می‌کردند، نگاهشان به نظرم خصمانه می‌آمد. تا وقتی که بی‌بی‌جان بر می‌گشت، با هیولای زن‌ها توی ذهنم دست و پنجه نرم می‌کردم. هیچ‌کس فریادهایم را نمی‌شنید. ناصر می‌نشست به زن‌ها نگاه می‌کرد. ساکت بود. هرگز نتوانستم زمان این غیبت را اندازه بگیرم. طولانی بود. از لحظه‌ای که در پشتِ دیوار، در گوشه‌ی راستِ مستطیلِ حمام از نظرم محو می‌شد، تا ظهور دوباره‌اش، که دستش را جلوی می‌گرفت، صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم: «کی می‌آد؟ الان می‌آد. زود بیاد. زودی بیا. خیلی زود بیا.» التماس می‌کردم، اشک‌هایم را می‌دید. با نگاهش می‌گفت باید برود. می‌دانستم که وحشتم را احساس می‌کند. با چشم‌هایش می‌گفت، باید برود. باید صبر کنم. «الان بر می‌گردم.» و می‌رفت. «منم پیام. منم بیر. کجا می‌ری؟» بی‌بی‌جان لبخند می‌زد. از وقتی که به پشتِ دیوارِ گوشه‌ی راستِ مستطیلِ حمام می‌رفت تا موقع برگشتنش، وحشت وارد تنم می‌شد و بیرون نمی‌رفت. ظهور دوباره‌اش پایان همهی ترس‌هایم بود. تنم آرام می‌گرفت. لرزش بدنم متوقف می‌شد. اما این بار که سوال کردم کجا می‌رود، گفت: «بزرگ که شدی خودت می‌فهمی.» و رفت. مثل همیشه پشت دیوارِ طرفِ راستِ حمام ناپدید شد. دلم می‌خواست قبل از این که بزرگ بشوم ببینم، بدانم، بفهمم. اگر می‌دانستم حتماً خیالم راحت می‌شد. تحملم بیشتر می‌شد. دندان‌هایم دیگر از وحشت بهم نمی‌خورد. لرزش اندام‌های بدنم متوقف می‌شد. وحشت از بیرون ریختنِ مغزم، روده‌هایم، یکبار برای همیشه از بین می‌رفت. می‌خواستم بفهمم پشت آن دیوار چه می‌گذرد. اگر بی‌بی‌جان دیگر نمی‌آمد؟ وقتی از پشتِ دیوار بر می‌گشت، بین همهی آن زن‌هایی که از پشت دیوار بیرون می‌آمدند و بخارها اندامشان را می‌پوشاند، اندام او را می‌شناختم. این بار دلم می‌خواست پشتِ دیوار را ببینم. بی‌حوصله شده بودم. باید می‌رفتم. تصمیم گرفتم همان‌جا بزرگ بشوم. شاید تا آن لحظه این اولین و مهم‌ترین تصمیمی بود که گرفته بودم. حتا یک ثانیه هم فکر نکردم که بعدش چه خواهد شد. صبرم کمتر واشتیاقم برای کشفِ آن چه پشت دیوار می‌گذشت بیشتر. به ناصر

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

سفارش کردم که از جایش حرکت نکند. گریه می‌کرد. بلند شد که همراهم بیاید. «بشین همین‌جا. تکنون نخور. زود بر می‌گردم. بین می‌رم تا اون‌جا، تا کنار دیوار.» نمی‌خواستم وقتی بزرگ شدم بفهمم. شاید هرگز بزرگ نمی‌شدم. دست‌های کوچک ناصر را که با همه‌ی توانایی‌اش پاهایم را گرفته بود، آرام از خودم جدا کردم. به طرف دیوار راه افتادم. چشم‌ها را دیدم که هم سوی نگاه من به دیوار دوخته شدند. آرام قدم بر داشتم، یکی از زن‌ها بلند شد و به طرفم آمد. به دیوار رسیدم. پشت دیوار همه‌ی زن‌ها ایستاده و روی کس‌شان خمیری مالیده شده بود. چندتایی خودشان را با آب می‌شستند. بدن‌هایشان را هاله‌ای از بخار پوشانده بود. بی‌بی‌جان نشسته بود و خودش را با آب می‌شست. زن‌های پشت دیوار، حیرت‌زده، هم‌زمان، نگاهشان را به طرفم دوختند. ناگهان همه فریاد شدند. خواستم به بی‌بی‌جان پناه ببرم. اما نگاه زن‌ها پراز ترس و دشمنی بود. می‌خواستم کنار ناصر برگردم. نفهمیدم چرا زن‌ها با دیدنم فریاد زدند. چرا عصبانی شدند. زن‌هایی که به طرفم آمدند نمی‌گذاشتند پیش ناصر برگردم. همه‌ی زن‌ها دورم حلقه زدند. راه فراری نبود. اصلاً چرا باید فرار می‌کردم؟ بی‌بی‌جان بلند شد و به طرفم آمد. دستم را گرفت. همه‌ی زن‌های حمام من و بی‌بی‌جان را دوره کردند. ناصر تنها مانده بود. صدای گریه‌اش را می‌شنیدم. پاچاردار حمام با همان لباس‌های تنش، با سرپایی‌هایش آمد: «گفته بودم که این پسر بزرگ شده. با خودت نیارش. هر دفعه می‌گی چهار سالشه؟ بچه‌ی چهار ساله آلتش به این بزرگیه؟ یه فکری بکن! دیگه نمی‌تونم جواب مردم رو بدم.» بی‌بی‌جان سطل آبی را روی خودش خالی کرد، دست من و ناصر را گرفت. آمدیم سر حمام. همه‌ی زن‌هایی که لباس می‌پوشیدند، نگاهمان می‌کردند. حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم. بی‌بی‌جان لباس‌هایمان را تتمان کرد. خودش را خشک کرد، لباس پوشید. دستمان را گرفت. پول حمام را حساب کرد و از پله‌ها بالا آمدیم. دیگر احساس خفگی نمی‌کردم. این آخرین باری بود که با بی‌بی‌جان به حمام عمومی رفتم.

یک ماه بعد که امید ما را به حمام عمومی برد، بعد از کیسه کشیدن و لیف زدن، خواست که سر جایم بنشینم و منتظرش باشم. «بزرگ شدم. می‌خوام بدونم اون پشت چیکار می‌کنی. تنها نمی‌مونم.» اعتنایی به حرف‌هایم نکرد.

- بزرگ که شدی خودت می‌ری و می‌فهمی.

- بزرگ شدم. همین الان می‌خوام بفهمم.

و دنبالش راه افتادم. پشت دیوار همه‌ی مردها ایستاده بودند، و خمیر روی آلتشان بود. هیچ‌کدام کارشان را متوقف نکردند. ایستادم و به امید نگاه کردم که داشت خمیر را می‌گذاشت روی آلتش. «این رو دوا می‌ذارن که تمیز بشه. خوب نگاه کن. هنوز مال تو مو نداره. خوش‌شانسی. حالا برو بشین سرجات. منتظر بمون تا برگردم.» برگشتم سر جایم. فهمیدم چرا همه‌ی زنها پشت دیوار می‌رفتند. دیگر نمی‌ترسیدم. هربار که با برادرم حمام عمومی می‌رفتیم و می‌خواست پشت دیوار گوشه‌ی حمام برود، لبخندی بر لبانش بود. به من نگاه می‌کرد و می‌رفت. برایم دیگر مهم نبود چند دقیقه می‌گذرد تا برگردد.

زمستان‌ها، مجبور بودیم بعد از ناهار، وقتی آقا جان خانه می‌ماند و می‌خوابید، سر و صدا نکنیم. من و ناصر هنوز مدرسه نمی‌رفتیم. بیرون خیلی سرد بود. توی کوچه همه‌جا برف و گل بود و نمی‌شد بازی کرد. باید خانه می‌ماندیم. تمام عصر را می‌خوابیدیم تا شب بشود، شام می‌خوردیم و بعد باز می‌خوابیدیم. خواهرها و برادرها از مدرسه که می‌آمدند چای می‌خوردند بعد می‌نشستند تکالیفشان را انجام می‌دادند. برادرهای بزرگ‌تر، امیر و امید، رختخوابشان کنار رختخواب آقا جان بود. من و ناصر با دخترها دو طرف بی‌بی جان می‌خوابیدیم. بی‌بی جان چند تا قصه بلد بود که همه‌ی آن‌ها را برایمان چند بار تعریف می‌کرد. روزهای کوتاه، شب‌های بلند؛ هیچ‌کاری نمی‌شد کرد برای این که شب‌ها کوتاه‌تر بشوند. توی حیاط همه‌جا برف بود. آب حوض از سرما یخ می‌بست. زمستان که می‌شد شب‌ها خواب می‌دیدم تو دریا شنا می‌کنم. توی آب می‌شاشیدم. راحت می‌شدم. کیف می‌کردم. به لباس بی‌بی جان هم سرایت می‌کرد. فریادهای بی‌بی جان بیدارم می‌کرد. رفتن به مستراح شب‌ها خیلی سخت بود. از اتاق که بیرون می‌آمدیم بعد از راهرو چند تا پله باید پایین می‌رفتیم. سر راهمان، توی حیاط، از توی برف‌ها راه باریکی تا مستراح باز

می‌کردیم. شب‌ها که از فشارِ شاش بیدار می‌شدم، فرشته خواهرم را که چهار سال از من بزرگ‌تر بود، بیدار می‌کردم. تا مستراح همراهی‌ام می‌کرد. از تاریکی می‌ترسیدم. توی راه غر می‌زد: «از چی می‌ترسی؟ دیگه بزرگ شدی پسره‌ی خرس‌گنده. تا کی می‌خوای همراهِ بیام بری شاش کنی.» همراهم می‌آمد که از تاریکی شب نترسم. اما توی راه می‌ترساندم: «زود تموم کن وگرنه می‌گم لولو بخوردت.» شب‌ها منتظر لولو بودم. نمی‌دانستم شبیه چه می‌تواند باشد. حضورش را توی خانه حس می‌کردم. هر لحظه می‌توانست بیاید مرا بخورد. بر می‌گشتم غرغر می‌کرد. سرش را که روی بالش می‌گذاشت زود به خواب می‌رفت.

شب‌های زمستان خیلی سرد بود. هوا زود تاریک می‌شد. زود هم می‌خوابیدیم. مستراح هم دور بود. همه‌ی این‌ها بود و شب‌ها خواب دریا می‌دیدم. هر چقدر هم کتک می‌خوردم فایده‌ای نداشت. جای من را جدا می‌انداختند. تشک من روزها توی حیاط پهن بود. اگر هوا ابری می‌شد یا برف می‌آمد، بی‌بی‌جان تشک را توی اتاقی که آقاجان با امیر و امید می‌خوابیدند، تمام روز کنار علاءالدین نفتی پهن می‌کرد. بوی شاش همه فضای راهرو را پر می‌کرد. «خجالت نمی‌کشی به این بزرگی شب‌ها زیرت شاش می‌کنی؟» نمی‌دانستم چرا باید خجالت بکشم؟ صبح که می‌شد همه‌ی لباس‌هایم را عوض می‌کردند. آفتاب نبود که تشک را توی حیاط بیندازند خشک شود. «آبرومون رو پیش همه درو همسایه‌ها بردی.» تا وقتی که بی‌بی‌جان راه چاره را پیدا کرد. چند متر پلاستیک خرید و روی تشکی که من و ناصر می‌خوابیدیم می‌انداخت.

اولین برف که می‌آمد سرمان به درست کردن یک آدم برفی بزرگ توی حیاط گرم می‌شد. چشم‌ها، دهان و بینی‌اش از تکه‌های ذغال بودند. بعد از فاصله‌ی چند متری با گلوله‌های برفی صورتش را نشانه می‌گرفتیم.

روشن کردن زیر اجاق‌ها با هیزم کار هر روز صبح بی‌بی‌جان بود. هیزم‌ها زیر دیگ‌ها گرم می‌گرفتند. حرارتشان آشپزخانه را همیشه گرم نگه می‌داشت تا شب که خاکسترشان می‌ماند. همان‌جا برای شستن ظرف‌ها و لباس‌ها آب گرم می‌کرد. باید لباس‌ها و ظرف‌ها را، تابستان و زمستان، توی حوض بعد از شستن آب می‌کشید. این اعتقاد مذهبی‌اش بود.

لباس‌ها را روی طنابی که به دیوار آشپزخانه با میخ وصل کرده بود پهن می‌کرد. چند روزی طول می‌کشید و رخت‌ها روی بندها آویزان می‌ماندند. کمی به خشک شدنشان مانده بود توی اتاقی که بخاری بود پهنشان می‌کرد. بعد توی بقچه می‌پیچید و روی هم توی صندوق خانه می‌گذاشت.

زمستان‌ها کسی خانه‌مان نمی‌آمد. ما هم خانه‌ی کسی نمی‌رفتیم. زمستان توی خانه بیشتر دعوا می‌شد. آقا جان وقتی خانه می‌آمد بی‌بی جان فحش را می‌کشید به جانش: «برنجمون داره تموم می‌شه، گوشت قرمه فقط یه دبه مونده، قصابی هم دیگه نسیه نمی‌ده. کربلایی حسن بقال دیگه جنس نمی‌فروشه تا بدهکاری‌ها رو ندیم. نونوایی همین امروز صبح گفت چوب خظتون دیگه جا نداره.» بی‌بی جان دعوا می‌کرد، گریه می‌کرد و هر بار می‌گفت دیگر چیزی برای فروش برایش نمانده. همه الگوهای طلایش را فروخته، فرش را هم به گرو بانک برای رهن گذاشته. ناسزاهایش، گریه‌هایش همه‌ی فضای راهرو را پر می‌کرد: «از کجا بیارم شکم این همه نون خور رو سیر کنم. یادته می‌گفتی بی‌بی جان غصه نخور هر آن کس که دندان دهد نان دهد؟ خوب بهش بگو حالا بیاد به این دندونا نون بده دیگه. خسته شدم. هی باید رو بندازم پیش چقال و بقال. آبرو دارم برای خودم.» آقا جان فقط نگاه می‌کرد.

از زمستان‌ها بدم می‌آمد چون بیشتر روزها مریض می‌شدیم. بیشتر از همه بی‌بی جان مریض می‌شد. من چند بار حصبه گرفته بودم. یک بار شنیدم بی‌بی جان برای زن دایی محسن تعریف می‌کرد که تا پای مرگ رفته بودم. اصلاً یادم نیست چقدر به مرگ نزدیک شده بودم. یادم می‌آید توی رختخواب مانده بودم. تب و عرق و آمپول که خیلی درد داشت. بی‌بی جان تعریف می‌کرد برای زن دایی محسن که چند روز بیهوش و بی‌حال زیر کرسی افتاده بودم و همه لباس‌هایم هم خیس. یک مرد بلند قد چهار شانه را بالای سرم آورده بودند. دکتر شیخ بود. یادم هست که دستش را گذاشته بود روی پیشانی‌ام. گفته بود که عمرم به این دنیا بوده. سال‌های بعد باز هم حصبه گرفته بودم. ولی به حد مرگ نرسیده بودم. زمستان‌ها همه مریض می‌شدیم. پایمان را از اتاق می‌گذاشتیم توی راهرو که به حیاط وصل بود، همه‌ی سرما می‌ریخت توی تنمان. هیچ فایده‌ای هم نداشت که چند تا پیراهن و ژاکت تمان کنیم. سرما

خیلی زورش بیشتر از لباس‌ها بود. خیلی راحت وارد تتمان می‌شد. زمستان‌ها زیاد آتش شلغم می‌خوردیم. بوی شلغم می‌پیچید توی همه‌ی اتاق‌ها، توی راهرو، همه‌ی فضای حیاط را پر می‌کرد. بی‌بی‌جان که مریض می‌شد کسی به‌دانش نمی‌رسید. باید خودش را سرپا نگه می‌داشت. «خودمو بندازم کی از شما پرستاری کنه؟» این را که می‌گفت خواهرها دلشان می‌سوخت، بیشتر کمکش می‌کردند.

آقا‌جان کمتر مریض می‌شد. یادم نمی‌آید که زمستان‌ها مریض شده باشد. بی‌بی‌جان که مریض می‌شد بیشتر فحش می‌داد: «همه‌ش به فکر خودتی. شیر صبحت رو باید بخوری. اما اینا نون خالی هم نداشته باشن بخورن تو عین خیالت نیست. فکر یک چاره‌ای باش. همین جور زل نزن!» و اشک می‌ریخت و فحش می‌داد. آقا‌جان هم صدایش در نمی‌آمد. سیگاری آتش می‌زد و می‌نشست توی راهرو. سیگارش که تمام می‌شد، لباس می‌پوشید و یک شعر را زیر لب زمزمه می‌کرد. «اونش خوبه که زلفش آل گارسونه.» و بی‌بی‌جان بیشتر فریاد می‌زد و دنبالش توی راهرو با لنگه کفش می‌دوید.

«پدرسگ چه خونسوده. شعر فرانسوی هم می‌خونه.» وقتی آقا‌جان از درِ خانه پایش را توی کوچه می‌گذاشت، بی‌بی‌جان بر می‌گشت می‌نشست کنارِ سماور، سیگاری روشن می‌کرد. «همه‌ش می‌ره مسجد نماز می‌خونه، این که نون و آب نشد برای این همه دهن و شکم گرسنه. به جای این همه نماز خوندن برو یک کاری پیدا کن. هی بچه پس انداختی. حالا بیا خودتم سیرشون کن.» هیچ‌وقت به یاد ندارم که بی‌بی‌جان کنار آقا‌جان خوابیده باشد. هیچ‌وقت به یاد ندارم که جمله‌ی محبت‌آمیزی بینشان رد و بدل شده باشد. تنها جملاتِ لطیفی که به یادمانده: «اینش خوبه که زلفش آل گارسونه» ادامه که می‌داد، بی‌بی‌جان نمی‌فهمید و از کوره در می‌رفت: «خدا ازت نگذره. تا یادم می‌آد یا بچه شیر می‌دادم یا حامله بودم. نمی‌تونستی خودت رو نگه داری این قدر حشری بودی. رحم نکردی. معلوم نیست چی بلغور می‌کنه می‌گه آواز فرانسویه.» و اشک‌هایش روی صورتش روان می‌شد.

زمستان‌ها همیشه از سقفِ کاه‌گلی اتاق‌هایمان آب می‌چکید. بی‌بی‌جان یک تشت بزرگ را زیرِ سوراخِ سقف می‌گذاشت، آب که جمع می‌شد خالی می‌کرد و دوباره می‌گذاشت.

از یک بنا خواسته بود که بیاید سوراخ‌ها را پر کند. و هر سال این کار را تکرار می‌کرد: «باید فکر اساسی کنیم.» بلند حرف می‌زد که آقا جان بشنود. و او می‌شنید و می‌دانست که فکر اساسی یعنی کسی را بیاورند که قیر روی پشت‌بام خانه بپاشد که هر زمستان از سقفِ اتاق‌ها آب چکه نکند. خودش هم معذب بود. بیشتر سقفِ اتاقی که او می‌خواست چکه می‌کرد. و سسش نمی‌رسید سقف را که از چوب و کاه‌گل بود کلا عوض کند. «باید صبر کنیم تا پولی دستمان بیاید.» سال‌ها می‌گذشت و پولی دستش نمی‌آمد.

زمستان به اندازه‌ی قد من توی حیاط و کوچه برف روی زمین می‌نشست. وقتی می‌رسیدم مدرسه، کفش‌هایم پر از آب می‌شد. بی‌بی‌جان جوراب پشمی برایم خریده بود. فایده‌ای نداشت. کتاب‌ها و دفترهایم را می‌گذاشتم زیر کتم توی شلوارم، رویشان را محکم با کمر بند می‌بستم که توی راه نیفتند. مدرسه که می‌رسیدم، کفش‌هایم را در می‌آوردم و با جوراب‌ها کنار بخاری می‌گذاشتم، پای برهنه پشت نیمکت می‌نشستم. چند تا شاگرد بودیم که وقتی زمستان برف سنگین می‌بارید همین بساط را داشتیم. معلممان چیزی نمی‌گفت. می‌گذاشت پنج دقیقه دور بخاری دست و پایمان را گرم کنیم و گرنه نمی‌توانستیم بنویسیم. زنگ‌های تفریح هم معلممان اجازه می‌داد که ما چند تا شاگرد توی کلاس بمانیم چون کفش و جوراب‌هایمان هنوز خیس بود.

توی اتاقی که آقا جان با دوتا برادرم می‌خوابیدند، علاءالدین همیشه روشن بود. توی اتاق ما که با بی‌بی‌جان هفت نفر می‌شدیم، کرسی بود؛ بی‌بی‌جان می‌گفت ذغال ارزان‌تر است. سیب‌زمینی یا چغندر می‌گذاشت با آتش منقل کبابی می‌شد. فقط باید مواظب می‌بودیم که سرمان زیر لحاف نرود، چون خطر خفگی بود. خوبی کرسی این بود که زن دایی محسن یا زنی دیگر از فامیل اگر می‌آمد خانه‌مان کنارش می‌نشستم، پاهایش را نوازش می‌کردم. بیشتر زن‌ها می‌گذاشتند دستم هر جا می‌خواست برود. گهگاهی هم بعضی از زن‌های فامیل یا دوستان بی‌بی‌جان محکم روی دستم می‌زدند. یا با صدای بلند اعتراض می‌کردند جوری که خجالت می‌کشیدم از اتاق فوراً می‌آمدم بیرون. اما زن دایی محسن خودش دستم را می‌گرفت از زیر پیراهنش توی شلوارش می‌گذاشت. خیلی ران‌هایش داغ بود. از گرمای پاهایش خیلی کیف می‌کردم. گاهی نگاه که می‌کردم، می‌دیدم چشم‌هایش

می‌خندد. اما چون هوا خیلی سرد بود و برف همیشه توی کوچه‌ها انباشته بود، زن‌ها هم کمتر خانه‌ی ما می‌آمدند. زمستان‌ها بی‌بی‌جان صبح‌ها شلغم می‌پخت. نمک می‌زدیم و داغ‌داغ می‌خوردیم. می‌گفت: «شلغم جلوی سرماخوردنتون رو می‌گیره.» ظهرها که مدرسه می‌ماندیم ناهار برایمان کتلت، کوکوی سیب‌زمینی یا کوکوی سبزی درست می‌کرد. خیلی چرب بود. تا وقتی که بر می‌گشتیم سیر بودیم. هفته‌ای یکبار، شب‌های جمعه با گوشتِ چرخ‌کرده عدس‌پلو درست می‌کرد. می‌گفت این جوری به همه گوشت مساوی می‌رسه. هیچ‌وقت نمی‌دانستیم چقدر گوشت چرخ‌کرده با عدس‌پلو مخلوط می‌کرد. بیشتر روزها آبگوشت داشتیم. خیلی توی آبگوشت استخوان می‌ریخت. می‌گفت از گوشت قوتش بیشتره. ما هم باور کرده بودیم. شب‌هایی که آبگوشت داشتیم، اگر از شب گوشت کوبیده می‌ماند، صبح برایمان لای نان می‌گذاشت و به مدرسه می‌بردیم. پیاز هم لای نان می‌گذاشت. می‌گفت ضد سرماخوردگیه. صبح‌ها که سر سفره‌ی صبحانه می‌نشستیم، پنیر و نان را قسمت می‌کرد. آخر از همه خودش می‌خورد. چای شیرین دو تا سه‌مان می‌شد. سماور را تا شب خاموش نمی‌کرد. قوری چای همیشه پر بود.

زمستان‌ها روزهایی که زن دایی محسن تنها می‌آمد خانه‌ی ما خوشحال بودم. برای روضه‌خوانی و نذرهای بی‌شمار بی‌بی‌جان می‌آمد سبزی و عدس و لوبیا و حبوبات پاک می‌کرد. کمک بی‌بی‌جان بود. من و ناصر را نگه می‌داشت که بی‌بی‌جان آشپزی کند. یا وقتی بی‌بی‌جان تنها خرید می‌رفت می‌ماند با ما بازی می‌کرد. خیلی وقت‌ها می‌شد دلش می‌خواست مرا که بزرگ‌تر بودم توی بغلش زیر چادرش مخفی کند تا ناصر دنبالم بگردد و پیدايم کند. زن دایی محسن زیر چادر دستم را می‌گذاشت روی سینه‌هایش و بعد فشار می‌داد. اصرار داشت که نوک سینه‌هایش را بمکم. سینه‌های زن دایی محسن را خیلی دوست داشتیم. می‌مکیدم شیر نداشت. وقتی می‌دیدم خوشحال می‌شود من هم کیف می‌کردم. از هر دو سینه‌اش می‌مکیدم. پیراهنش را بالا می‌زد، یک دستش را می‌گذاشت توی شلوارش، با دست دیگرش سرم را فشار می‌داد روی سینه‌هایش. تا وقتی که مادر بر می‌گشت سرم‌ان را گرم می‌کرد. کلاغ کلاغ یادمان داده بود. به پشت می‌خوابید روی فرش اتاق، مرا با شکم روی پاهایش می‌گذاشت. آواز می‌خواند: «کلاغ کلاغ، شاه چراغ.» بعد آهسته پاهایش را از هم باز می‌کرد می‌افتادم وسط پاهایش. مدتی مرا در همان حالت روی

شکمش نگه می‌داشت. هر بار می‌افتادم، سرم به سینه‌هایش که خیلی نرم بود می‌خورد. وقتی که می‌خندید، به چشمانش که باز بودند نگاه می‌کردم، خیلی لذت می‌بردم. ناهید، همسایه روبه‌روی‌مان، دوست خواهرم هم وقتی می‌آمد خانه‌ی ما می‌خواست کلاغ کلاغ بازی کنیم. خیلی این بازی را دوست داشتیم.

از وقتی که برف می‌نشست روی زمین حیاط تا وقتی که درخت‌های توی باغچه‌مان جوانه می‌زدند بیشتر روزها خانه می‌ماندیم. برف و یخ حوض که آب می‌شد، درخت‌های توی باغچه‌های حیاط جوانه‌هایشان بیرون می‌زد. توی کوچه‌مان رفت و آمد بیشتر می‌شد. آدم‌ها بیشتر به خانه‌ی ما می‌آمدند. توی خانه کمتر دعوا می‌شد. بی‌بی‌جان آشپزی می‌کرد و دخترها ظرف می‌شستند. لباس‌ها زودتر خشک می‌شدند. شب‌ها کمتر خواب دریا می‌دیدم. وقتی همه‌ی برف‌ها آب می‌شد و خورشید بیشتر روزها توی آسمان بود، مادر گلیم‌ها را توی حیاط روی زمین که حالا خشک شده بود پهن می‌کرد و با چوب خاکشان را در می‌آورد. جمعه‌ها که خواهرها مدرسه نمی‌رفتند، شیشه‌ی پنجره‌ها را می‌شستند و اتاق‌ها را تمیز می‌کردند. گاهی هم با بی‌بی‌جان بیرون می‌رفتند، پارچه می‌خریدند. برای خودش هر سال به اندازه یک پیراهن از پارچه کودری، پر از گل‌های رنگارنگ و برای دخترها هم پارچه‌ی روپوش مدرسه‌ی سال بعدشان را می‌خرید. مدرسه امیر و امید هم یک جفت کفش مشکی با یک دست کت و شلوار نو به رنگ طوسی بهشان می‌داد. اگر کفش‌ها اندازه‌شان نبود، بی‌بی‌جان می‌بردشان پیش کفاشی توی ارگ یا توی خیابان خسروی، پول می‌داد و عوضشان می‌کرد. خواهرها همه‌ی خانه را جارو می‌کردند. هر سال درخت یاس که برگ می‌داد، می‌گفتند نوروز در راه است. نوروز را دوست داشتیم. بی‌بی‌جان نهال گل بنفشه می‌گرفت و امیر به امید کمک می‌کرد تا توی باغچه بکارند و چند روز مانده به نوروز توی چندتا بشقاب عدس نم می‌کرد که خیلی زود جوانه می‌زدند. توی اتاقی که صندوق خانه بود سفره می‌انداختیم. روی سفره هفت سین، قرآن با شمعدانی و سبزه‌های عدس بود که توی بشقاب‌ها روییده بود. توی اتاق‌ها و راهرو بوی خوبی می‌پیچید. بی‌بی‌جان سیب و پرتقال می‌خرید. سکه‌های دوریالی یا پنج ریالی، توی نعلبکی، سر سفره‌ی هفت سین می‌گذاشت؛ می‌گفت برای خانه برکت می‌آورد. شمع‌های شمعدانی را فقط شب‌ها روشن می‌کرد. آقا جان یک پیراهن سفید نو یقه آهاری می‌خرید.

روز اول عید بی‌بی‌جان دست همه‌ی ما را می‌گرفت، دسته‌جمعی می‌رفتیم خانه‌ی دایی نوقانی که بزرگِ فامیل بود. خیلی قدش بلند بود، وقتی به او نگاه می‌کردم سرم را باید تا پشتم خم می‌کردم تا صورتش را بتوانم ببینم. بعد پشت بی‌بی‌جان قایم می‌شدم. دایی نوقانی روزِ اولِ عید همیشه خانه می‌ماند که بقیه‌ی فامیل به دیدنش بروند. خانه‌اش پایین خیابان، توی یک محله‌ی قدیمی مشهد، نوقان بود، با یک درِ بزرگِ کاروانسرای که رویش منبت‌کاری شده بود. باید چند پله پایین می‌رفتیم و بعد از راهروی باریکی رد می‌شدیم. یک سالن بزرگ همان اول راهرو بود و تویش یک حوضِ بزرگ پر از ماهی قرمز. آبش هیچ‌وقت یخ نمی‌زد. تابستان‌ها که هوا خیلی گرم می‌شد، جای دایی نوقانی را برای خوابِ بعد از ظهر، می‌انداختند کنارِ حوض روی یک تختِ بزرگ. با ساختمان اصلی که دوطبقه بود و پر از اتاق، فاصله داشت. پشتِ این ساختمان دوطبقه یک حیاطِ بزرگ بود که ماه‌های محرم، صفر و ماه رمضان همیشه پر از آدم می‌شد. برای ماه محرم که بیشتر توی تابستان می‌افتاد، چندتا دیگ می‌گذاشتند. دیگ‌ها پر از آش شله قلمکار می‌شد. همه می‌آمدند با ملاقه‌های بزرگ آن‌ها را به هم می‌زدند تا نذرشان برآورده شود. آش که پخته می‌شد، توی ظرف‌های سفالی می‌ریختند که مردم فقیر همان‌جا می‌خوردند و قابلمه‌هایشان را برای خانواده‌هایشان پر می‌کردند. دایی نوقانی خودش مواظب بود. همه را می‌شناخت. می‌دانست که توی فامیل‌شان چندتا بچه هست، پدر خانواده چه کاره است. بی‌بی‌جان می‌گفت: «توی محله هرکس احتیاج مالی داره می‌آد پیش دایی نوقانی. اگر اختلافی بین زن و شوهر باشه میان دوزانو می‌نشینن توی اتاقِ مهمانی که فرش بزرگی داره و دایی روی محده‌ای دور از آن‌ها، به حرف‌هایشان گوش می‌کنه، بعد هر چی می‌گه باید عمل کنن. همه جور آدم به دیدنش می‌آن. آقای وکیل صداش می‌کنن. از دلاک حمامی که می‌ره تا فرماندار مشهد. این پدر سوخته‌ها میان که فقط عیدی بگیرن.»

دایی نوقانی زیاد حوصله نداشت که بچه دوروبرش باشد. روزِ اولِ عید از پله‌های طبقه‌ی اول که بالا می‌رفتیم، همان دمِ اتاق می‌نشستیم. نوبتمان که می‌شد صدا می‌کرد. به هر کدام یک اسکناس یک تومانی نو که تازه از بانک گرفته بود می‌داد. همان‌جا که نشسته بود صورتش را می‌بوسیدیم و برمی‌گشتیم سر جایمان. به بی‌بی‌جان می‌گفت برای هرکدام یک سیب با یک پرتقال بردارد. به خود بی‌بی‌جان یک سکه طلا می‌داد. آقا

جان هیچ وقت روزهای عید با ما خانهای دایی نوقانی نمی آمد و بی بی جان هیچ وقت به ما نگفت که چرا آقا جان نمی آید. اتاق را خالی می کردیم برای کسان دیگری که برای دیدن دایی نوقانی می آمدند. ما می رفتیم طبقه ی پایین، پیش زن دایی نوقانی، که ناهار همه ی ما را نکه می داشت. سفره ی بزرگی می انداخت با بچه های خودش که همه پسر بودند همگی می نشستیم سر سفره. برادرهای بزرگ تر غذایشان را که می خوردند، با پسرهای بزرگ تر دایی نوقانی می رفتند توی حیاط پشتِ خانه. ما همان جا کنار بی بی جان می نشستیم. بعد از ناهار بی بی جان سیگارش را روشن می کرد، چای دم کرده ی پررنگ می نوشید، با زن دایی که همیشه چادر سرش بود و از همه حتا پسرهای خودش هم رو می گرفت، حرف می زدند. ما سرمان را می گذاشتیم روی زانوهای بی بی جان و خوابمان می برد. هنوز هوا تاریک نشده، همه با هم پیاده به طرف خانه راه می افتادیم، طرفِ بالا خیابان^۵ سمتِ دروازه قوچان. از دم حرم که رد می شدیم بی بی جان دست به سینه می ایستاد، به حضرت سلام می کرد و دعا می خواند.

روزهای دیگرِ نوروز، یا ما خانهای اقوام می رفتیم یا آن ها می آمدند. توی اتاقی که آقا جان و برادرهای بزرگ ترم می خوابیدند از مهمان ها پذیرایی می کردیم. بی بی جان هر سال اول عید به هر کداممان یک سکه پنج ریالی که تازه از بانک گرفته بود می داد. به بزرگ ترها یک اسکناس یک تومانی. هرکس به من و ناصر عیدی می داد توی قلکی که بی بی جان برایمان خریده بود می انداختیم. بعد از تمام شدن عید قلک را می شکست با پولش ما را به سینما می برد. برایمان توی راه تنقلات می خرید. دست من و ناصر را می گرفت می رفتیم ارگ، چهار طبقه^۶ طرف های باغ ملی.

بی بی جان هر بار که ما را این جا می آورد به همه می گفت می رود برنج و روغن بخرد. بعد می رفتیم سینما ایران یا سینما هما. دوتا سینمایی که بیشتر وقت ها فیلم ایرانی و هندی نشان می دادند. برای ما دونفر بلیط نمی خرید. اصرار کنترلرچی هم بی فایده بود. ردیف

^۵ اسم محله ای در مشهد قدیم بود

^۶ از اولین بناهای چند طبقه و بسیار قدیمی مشهد که چهار طبقه داشت و محل اداره مرکزی فرهنگ خراسان و در همسایگی باغ ملی و سینما ایران و سینما هما بود.

اول جلوی پرده سینما می‌نشستیم. سیگارش را روشن می‌کرد، وسط ما دونفر می‌نشست، پک می‌زد به سیگارش و می‌رفت توی داستان فیلم و اشک می‌ریخت. آمده بود سینما که فیلم هندی ببیند و گریه کند. می‌گفت وقتی سینما می‌رود بیشتر گریه می‌کند تا توی حرم امام رضا یا وقتی که روضه‌خوان می‌آید خانه داستان کشته شدن امام حسین را توی دشت کربلا تعریف می‌کند. می‌گفت از بس تکرار شده، دیگر اشکش در نمی‌آید. ولی چند باری که رفتیم فیلم هندی سنگام^۷ را ببینیم، هربار مثل دفعه اول اشک‌هایش در می‌آمد. چهار ساعت می‌ماندیم. با یک بلیط دوتا فیلم می‌دیدیم. خیلی بهش می‌چسبید. راج کاپور و ویجیتی مالا، رل‌های اصلی را بازی می‌کردند. خیلی دوستشان داشت. به هیچ‌کس نمی‌گفت که به سینما می‌رویم. رازی بود که بین ما سه نفر باید حفظ می‌شد. «اگر بفهمم به کسی گفته باشین دیگه نمی‌آرمتون سینما.» و ما یاد گرفته بودیم که به هیچ‌کس توی خانه چیزی در این مورد نگوئیم. فیلم سنگام را چند تا جمعه پشت سرهم دیده بودیم. یک پاکت سیگار را توی سینما تمام می‌کرد. وقتی که رفته بودیم فیلم «مادمازل خاله» را ببینیم، یادم هست این قدر توی سینما خندیده بود می‌گفت شلوارش خیس شده. اولین باری بود که می‌دیدم از ته دل و با تمام وجود می‌خندید. صدای خنده‌هایش فضای سالن سینما را پر کرده بود. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. از سالن سینما که بیرون آمده بودیم هنوز می‌خندید. بعد رفته بود مستراح و تَنکِه‌ی خیسش را در آورده بود و برای این که زود برسیم خانه سوار درشکه شده بودیم. می‌گفت: «هرکی هرچی می‌خواد بگه، بگه. سینما می‌رم. کار ندارم که آقای مدیر بگه حرومه. خدا خودش می‌دونه که چرا می‌رم سینما. آزارم به کسی نمی‌رسه. به مردم چه که زن‌ها نباید برن سینما، اونم تنهایی. تنها که نمی‌رم. با بچه‌هام می‌رم. می‌رم چند ساعت فراموش کنم این زندگی سگی‌ام رو.» آن‌تراکت که می‌شد برایمان یک شیشه کوچک نوشابه *کانادا/ درای* با یک پاکت چس فیل می‌خرید. بعد از سینما از مغازه *برنجیان برنج* و روغن با حبوبات می‌خریدیم، می‌گذاشت توی درشکه و سه نفری بر می‌گشتیم. خیلی وقت‌ها بی‌بی‌جان از درشکه‌چی می‌خواست راهش را دور کند. «آقا زحمتتون نمی‌شه یک گشتی تو خیابون احمد آباد هم بزنین دلمون باز شه. بهتون

^۷ اسم فیلم هندی

بیشتر پول می‌دم.» و درشکه‌چی لبخند می‌زد: «دل خودم هم باز می‌شه. به روی چشم خواهر.»

احمدآباد از همه‌ی خیابان‌های دیگر مشهد بزرگ‌تر بود. آن ته باغ حاج‌آقا ملک بود که حالا به شاه تعلق داشت. بی‌بی‌جان بار اول که با درشکه از خیابان احمدآباد گذشتیم با دستش اشاره کرد: «اون جا رو می‌بینی، پشت اون درختا یک قصر برای شاه و ملکه و همه فامیلاشون ساختن. از همون قصر که براتون تو داستان شاه و پریون تعریف کردم. هر سال که شاه برای زیارت می‌آد مشهد چندروزی که می‌مونه، توی همین قصرش استراحت می‌کنه. خدا می‌دونه اون جا چه خبره، چه کارایی می‌کنن. همه‌ی آدم‌های دم کلفت شهر می‌آن و می‌رن. مردم عادی رو راه نمی‌دن. شاه فقط می‌آد با ماشینش از جلوشون رد می‌شه. اصلا هیچ خبری از دردشون نداره. هیچ کاری برای فقیرفقر نمی‌کنه. شاه از ما بهترونه. آقای مدیر می‌گه وقتی می‌آد به کارمندای دولت دستور می‌دن بیان صف ببندن سر راهش و براش دست بزنن. معلما و بچه دبستانی‌ها رو هم مجبور می‌کنن بیان، برای همون چند لحظه که از خیابون احمدآباد با ماشینش رد می‌شه. زورشون به دبیرستانی‌ها که نمی‌رسه. مادر جان یک وقت این چیزا رو نگین جلوی کسی. می‌برن چوب تو آستینتون می‌کنن.» و من نفهمیدم چوب توی آستین کردن یعنی چه ولی خیلی از این حرف ترسیدم.

خانه‌مان نزدیک میدان مجسمه بود. ساختمان شهرداری را همان‌جا ساخته بودند. از میدان مجسمه مناره‌های طلای حرم امام رضا دیده می‌شد. بی‌بی‌جان دلش که می‌گرفت چادرش را به سرش می‌انداخت پیاده می‌رفت حرم. چند بار با ناصر همراهی‌اش کرده بودیم. می‌ترسید توی ازدحام جمعیت گم شویم. خیلی وقت‌ها ترجیح می‌داد تنها برود.

حرم امام رضا توی یک میدان خیلی بزرگ، پایین خیابان، نزدیک محله‌ی نوقان بود. هر بار که با بی‌بی‌جان می‌رفتیم از بازار بزرگ می‌گذشتیم. پر از مغازه‌های تاریک و مدرسه‌های قرآنی بود. وارد این محله که می‌شدم دلم می‌گرفت. بی‌بی‌جان مجبورم می‌کرد و گرنه هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست به این محله‌ها بیایم. با محله‌های باغ ملی، خیابان ارگ و خیابان احمدآباد خیلی فرق داشتند. غصه می‌ریخت توی دلم. بیشتر مردمی که می‌دیدم صورت‌هایشان گرفته بود، اخم کرده بودند. بر سر در مغازه‌ها پرچم سبز یا سیاه زده بودند.

خانه‌ها را که نگاه می‌کردم به نظر می‌رسید که جز گریه و زاری از آن‌ها صدای دیگری در نمی‌آید. از بقیه محله‌ها بیشتر مسجد داشت. توی این کوچه پس کوچه‌ها فقط درشکه‌ها و گاری‌های دستی می‌توانستند حرکت کنند. هیچ زنی جرأت نمی‌کرد بدون چادر پایش را توی این محله‌ها بگذارد.

همه‌ی خیابان‌های اطراف، به میدان بزرگِ دورِ حرم ختم می‌شدند. وسطِ صحنِ امام رضا حوضِ بزرگی بود با فواره‌هایی که همیشه کار می‌کردند و مردم با آب زلالش وضو می‌گرفتند.

داخلِ حرم دورتادور، حجره‌های مالاها و مدرسین بود که در آن‌ها زندگی می‌کردند. درب‌های ورودی حرم بزرگ بودند، بی‌بی‌جان می‌گفت هرکدامشان چهار متر طول و عرضشان است. کنارِ درب‌ها، همیشه گداها نشسته بودند، با لباس‌های کهنه، شب و روز، زمستان و تابستان، هرکس را که وارد حرم می‌شد قسم می‌دادند، گریه و زاری می‌کردند تا به آن‌ها کمکی بکنند. گریه‌هایشان دلخراش بود. مالاها با عبا‌های سیاه یا قهوه‌ای‌شان که تا روی قوزک پایشان می‌آمد، با آستین‌های بلند و یقه‌های چسبیده تا زیر چانه‌شان، همه‌جا دیده می‌شدند، هرکدام عمامه‌ای داشتند به رنگ عبا‌یشان و گروه گروه، زوار، زن و مرد به دور هرکدامشان نشسته یا ایستاده به روضه‌خوانی آن‌ها گوش می‌دادند. حرف‌هایشان تکراری بود: «ای کسی که بیمار هستی، فلج هستی، کور هستی، بیچاره و فقیر هستی، بدان که اگر در این دنیا آن چه را که آرزو می‌کنی به دست نیاوری، در آن دنیا به همه‌ی این آرزوهای نائل خواهی شد. خدا ناظر اعمال و رفتار توست. حرف‌هایت را می‌شنود. بیشتر گریه کن. با صدای بلندتر. باز هم بیشتر و بلندتر. من صدای گریه‌های تو را نمی‌شنوم، چطور می‌خواهی که خدا بشنود.»

با ناصر به مردمی که ملا را احاطه می‌کردند نگاه می‌کردیم. صدای شیونشان دلم را به درد می‌آورد. دلم می‌خواست بی‌بی‌جان خیلی زودتر زیارتش را تمام کند از صحنِ حرم بیایم بیرون. خیلی دلم می‌سوخت می‌دیدم به سینه‌اش می‌کوبد و گریه می‌کند. ناصر سرش را روی زانوهایش می‌گذاشت. حرف‌هایی را که می‌شنیدم نمی‌فهمیدم. ملا بعضی وقت‌ها که برای چند لحظه ساکت می‌شد، دستمالی از جیبش در می‌آورد، عرق پیشانی و صورتش

را پاک می‌کرد و جوری نگاهم می‌کرد که پشت سر بی‌بی‌جان از ترس پنهان می‌شدم. بعد ادامه می‌داد: «تا جایی که در توانت هست خدا را شکر کن، تا آخرین لحظه‌ی عمرت در این دنیا، حتا اگر فلج هستی، به خودت بگو که حتماً حکمتی در کار خدا هست. شاید برای خوبی خودت بوده که ناقص شدی، افلیج شدی، و دلپش را تنها و تنها پروردگار می‌داند و بس.»

دلم می‌خواست بدانم، بفهمم چرا وقتی افلیج هستیم باید خدا را شکر کنیم و این که حکمت خدا یعنی چه؟ جرأت این را که از ملا سوال کنم نداشتم. مجبور بودم به حرف‌هایش گوش کنم. یک بار خوب یادم هست همین‌طور که حرف می‌زد ناگهان پیرمردی را که در گوشه‌ای نشسته بود با دست نشانه گرفت و خطاب به او گفت: «و تو ای درمانده‌ای که از روستای خیلی دور به این‌جا آمده‌ای و حتا یک سکه پول هم در جیب‌هایت نیست...» حرفش تمام نشده یک دفعه همه‌ی چشم‌ها به طرف پیرمرد متوجه شد. بیچاره بیهوده تلاش می‌کرد از نگاه‌ها فرار کند. هنوز چهره‌ی شکسته و فرتوتش را به خاطر می‌آورم. درست روبه‌روی من نشسته بود. صورتش سرخ شده بود. ملا رو به پیرمرد ادامه داد: «تو که به نیت برداشت خوب محصول در مزرعات آمده‌ای، با تمام وجودت گریه کن. آفرین! همه به این مرد نگاه کنید. بله، التماس کن!» دیدم که خود ملا هم همراه با بقیه مردم با صدای بلند گریه کرد. همه‌ی آن‌هایی که آنجا بودند صدای گریه‌هایشان بلندتر می‌شد. زن‌ها زیر چادرهایشان به سینه‌هایشان می‌کوبیدند. یکیشان از ناله و فریاد بیهوش شد و به زمین افتاد.

همیشه دلم می‌گرفت وقتی با بی‌بی‌جان و ناصر می‌رفتیم حرم. هر بار که ما را با خودش می‌برد دلم می‌خواست زودتر برگردیم خانه‌مان. اما ناراضی هم نبودم. می‌توانستم با کبوترهای دور حوض بازی کنم. از آدم‌ها نمی‌ترسیدند، می‌آمدند از دانه‌های گندم توی دستشان می‌خوردند، دوباره پرواز می‌کردند به آسمان. به‌شان می‌گفتند کبوترهای حضرتی. زوار به‌شان احترام می‌گذاشتند. آن‌ها هم شاید فهمیده بودند. بچه‌های هم‌سن و سال من دنبالشان می‌دویدند. بی‌بی‌جان گاهی صدایمان می‌کرد: «جای دور نرین. همین دور و برا باشین که ببینمتون. بچه دزد توی حرم زیاده. مواظب باشین گولشون رو نخورین.» خیلی

مواظبِ ناصر بودم زیاد دور نرود. شنیده بودم از بی‌بی‌جان که هر روز یک بچه توی صحن حرم ناپدید می‌شود و دیگر کسی پیدایش نمی‌کند.

من و ناصر از پراندنِ کبوترها که خسته می‌شدیم، می‌آمدیم کنار بی‌بی‌جان می‌نشستیم. من زانوهایم را بغل می‌گرفتم، به حرف‌های ملا گوش می‌کردم. به زن‌ها و به مردها نگاه می‌کردم که از راه خیلی دور آمده بودند، شاید از بیرون از ایران، شاید هم از کربلا یا از جاهایی که من اسمشان را نمی‌دانستم. بی‌بی‌جان می‌گفت: «خیلی از زوار از شهرهای دور و نزدیک ایران و عراق و جاهای دیگه میان زیارت امام رضا به امید بر آورده شدن آرزوهایشون.»

هیچ تصویری از این جاها نداشتم. ولی می‌دیدم قیافه‌هایشان با ما فرق دارد. خیلی از آن‌ها پوست بدنشان تیره‌تر از ما بود. بعضی‌هایشان فقط وقتی حرف می‌زدند می‌فهمیدم از جاهای خیلی دور آمده‌اند. بیشترشان حرف‌های ملا را نمی‌فهمیدند. شاید هم من فکر می‌کردم نمی‌فهمند، اما گریه می‌کردند و با دست به سینه‌شان می‌زدند، آه و ناله می‌کردند و اسمِ امام حسین را فریاد می‌زدند. بی‌بی‌جان می‌گفت: «به نیتِ بر آورده شدنِ حاجت‌هایشون اومدن و حالا جواب می‌خوان. آگه مریض‌ان شفا پیدا کنن، مشکلاتشون رو امام رضا حل کنه.» نمی‌دانستم بی‌بی‌جان نذر و نیازش چه بود. خیلی گریه می‌کرد. وقتی ملا از مردم که دوره‌اش کرده بودند می‌خواست بلندتر گریه کنند، گوش‌هایم را می‌گرفتم. صداها دلخراش بود. بلند می‌شدم می‌رفتم کنار حوض، کبوترها را پرواز می‌دادم.

چهره‌ی این ملا و خیلی از حرف‌هایش توی حافظه‌ام باقی مانده است. برای خودم هم باورنکردنی است. با گذشت این همه سال چرا از این همه آدم که توی حرم می‌دیدم، چهره و نگاه این ملا به یاد مانده. حرف‌هایش تکراری بود و خیلی راحت توی حافظه‌ام مانده بود. شاید هم چون شباهت به همه‌ی حرف‌های ملاهای دیگر داشت توی حافظه‌ام خوب جا افتاده بود. برایشان محل، زمان، موقعیتی که در آن قرار می‌گرفتند فرقی نداشت. همان داستان‌ها را تعریف می‌کردند. هر جا دعوتشان می‌کردند برای روضه‌خوانی، مجلس ترحیم اگر کسی مرده بود، جشن اگر بر پا بود، محرم، رمضان، افطار، عید فطر، تولد این یا آن

امام، برایشان هیچ تفاوتی نداشت. همان جمله‌ها را تکرار می‌کردند. قیافه‌ی همه‌شان هم چندان فرقی با هم ندارد. همه‌شان ریشی انبوه، عباهایشان به‌رنگ‌های تیره، سیاه، قهوه‌ای، حتا کفش‌های بیشترشان شبیه هم است. چهره‌هایشان اخمو، نامهربانی و غضب، کینه‌توزی توی چشم‌هایشان بیش از هر احساسی دیگر به چشم می‌خورد. بی‌بی‌جان نذر داشت بعضی وقت‌ها ملایی را که ته‌کوچه‌مان خانه داشت و بیشتر اشک آدم را در می‌آورد می‌گفت بیاید روضه بخواند. همه‌شان کارشان اشک در آوردن ششونده‌هایشان است. پول می‌گیرند که آدم‌ها را به‌گریه بیندازند. بعضی شب‌ها ملای توی حرم می‌آمد به خوابم. در نگاهش لذتی وصف‌ناشدنی می‌دیدم. هرچه فریادها، گریه‌زاری‌ها شدیدتر می‌شد، شادی بیشتری در چشم‌هایش می‌دیدم. صدایش هنوز مثل پتکی توی سرم می‌پیچد: «برادران و خواهران مسلمان، امروز شنیدم یک نفر زمزمه می‌کرد و می‌گفت امامان ما مرده‌اند. ای مردم مسلمان بدانید و آگاه باشید که امامان ما همه زنده هستند، در میان ما زندگی می‌کنند. از آنچه که در ذهن ما می‌گذرد باخبرند. ای مسلمانان بدانید که امام مهدی زنده است و به‌زودی ظهور می‌کند. باید بیشتر دعا کنیم هر چه زودتر ظهور کند. مردم خبیث و نامسلمان را فراری دهد، عدالت و مساوات را در جهان مستقر کند. بعضی کافرهای ابله می‌پرسند چگونه ممکن است یک موجود زنده چندین قرن زنده بماند، چه طور تغذیه می‌کند؟ چه طور مستراح می‌رود؟ هیچ‌وقت مریض نمی‌شود؟ مگر چنین پدیده‌ای امکان‌پذیر است؟ این احمق‌ها فراموش می‌کنند که خدا اگر بخواهد می‌تواند مخلوق خودش را هر طور که صلاح بداند و تا هر زمان که بخواهد زنده نگه دارد. او را بدون این که تغذیه کند، هر جا لازم باشد ببرد، به هر موجودی که می‌خواهد تبدیل کند. هر کس ذره‌ای در این قضایا تردید کند به جهنم خواهد رفت. باید وضعیت خیلی بد بشود تا امام مهدی ظهور کند. چون هر چه ظلم و ستم بیشتر شود، آدم‌ها قدر آن دنیا را بیشتر خواهند دانست و بیشتر آرزوی مردن و به‌خدا پیوستن خواهند کرد. از مردمی که به شما وعده‌ی ثروت در این دنیا می‌دهند، از آن‌هایی که می‌گویند مرد و زن مساوی‌اند و حق و حقوقی یکسان دارند پرهیزید. این شیاطین را طرد کنید که می‌خواهند زن شما، خواهر و مادر شما حجاب نداشته باشند. آن‌ها کمونیست هستند. می‌دانید کمونیست یعنی چه؟»

بعد ملا نفسی عمیق کشید. به یکی یکی آدم‌هایی که دورش را گرفته بودند نگاه کرد. منتظر جوابشان نماند دوباره حرفش را ادامه داد: «کمو یعنی خدا و نیست همان نیست خودمان است. پس معنی‌اش چی شد؟ بله درست فهمیدین! یعنی خدا نیست. این آن چیزی است که این کافران تبلیغ می‌کنند و به خورد جوانان بی‌تجربه، معصوم و ساده‌لوح ما می‌دهند. آن‌ها می‌خواهند دختران و زنان شما را بگیرند و به فاحشگی وادارند. آن‌ها می‌خواهند اعتقادات شما را نابود کنند، خدای شما را از ذهنتان پاک کنند و به جایش ایده‌های کفرآمیز خودشان را جایگزین کنند. از آن‌ها دوری کنید. همه‌ی آن‌هایی که از برابری زن و مرد دفاع می‌کنند کمونیست هستند. هر جا شنیدید کسی این شعارها را می‌دهد، حتا اگر از نزدیکانتان باشد، برادرتان، خواهرتان، دوستان، افشایش کنید. آن‌ها می‌خواهند مذهب را از خانواده‌های ما بگیرند.»

چشم‌های ملا، موقعی که این حرف‌ها را می‌گفت، پر از تنفر بود. بی‌بی‌جان می‌گفت: «این دیگه حرف مفتیه. به آقا بزرگ بیچاره هم می‌گفتن کمونیسته. همین ملاها چقدر اذیت و آزارش کردن. اون وقت اون چقدر کمک می‌کرد به آدمای فقیر بیچاره. کمونیست هم بود که بود. من که همیشه می‌گم خدا بیامرز دش. اگه خدا این جور آدمای رو نیامرزه پس می‌خواد هر چی نزل خور و مال مردم خور و آدمای بد جنس و اونایی که چشم دیدن بقیه رو ندارند رو بیامرزه؟ حالا چه عیبی داره زن و مرد با هم مساوی باشن؟ پس با حساب ملاها همه‌ی ما زنا کمونیستیم؟ بلند شین مادر بریم خونه. این ملا یک چیزی‌اش می‌شه، از یک جایی حتما بهش گفتن این حرفا رو بزنه. حرفایی که هیچ ربطی هم به امام حسین نداره. اگه به من باشه می‌گم امام حسین هم خودش کمونیست بوده.» همین‌طور که زیر لب آهسته حرف می‌زد، از جایش بلند شد، دست ما را گرفت و به طرف خانه راه افتادیم.

ملاها تمام روز توی صحن حرم روضه می‌خواندند. همه قصه‌ی قتل امام حسین در صحرای کربلا به دست شمر ملعون را برای آدم‌هایی که دورشان جمع می‌شدند می‌گفتند. آنچه می‌شنیدم همیشه درباره قساوت شمر و مظلومیت امام حسین بود. شمر کافر، امام حسین مسلمان واقعی. شمر بی‌رحم، امام حسین سمبل رحمت و مروت. ملاها همه‌شان از شجاعت امام حسین می‌گفتند، از بی‌گناهی‌اش، از قتل عام همه‌ی خانواده‌اش. آنقدر

این قصه‌ها را شنیده بودم که همه را باور کرده بودم. می‌توانستم خودم به تنهایی صحنه‌های جنگ بین لشکر شمر و امام حسین را توی ذهنم مثل مواقعی که می‌رفتیم سینما تصور کنم. شب‌هایی که روزش بی‌بی‌جان ما را با خودش به حرم می‌برد، شمر و یزید را توی خوابم می‌دیدم. چند بار هم امام حسین خودش آمده بود، ولی هیچ زخمی روی بدنش ندیده بودم. خیلی دلم خواسته بود از او بپرسم که آیا آن چه درباره‌اش می‌گویند حقیقت دارد؟ ولی زود بیدار شده بودم.

e-book

بعد از این همه سال که از زندگی مان در خانه‌ی کوچک توی کوچه‌باغ هشت‌آباد می‌گذرد، خیلی خوب یادم می‌آید که ته کوچه‌مان، نزدیک کال، همان‌جا که پسر بچه‌ها و مردهای جوان بیکار جمع می‌شدند و ورق بازی می‌کردند، ملای سیدی توی خانه‌اش به بچه‌هایی که مدرسه نمی‌رفتند قرآن خواندن یاد می‌داد. خیلی از زن‌های محله هم برای اجابت آرزوهایشان می‌آمدند دعا می‌خواستند یا برای روضه‌خوانی دعوتش می‌کردند. بی‌بی‌جان می‌گفت: «برای آدمایی که سواد ندارن نامه‌ی اداری می‌نویسه یا اگر از قوم و خویشاشون براشون نامه بیاد، می‌خونه و جوابش رو همون‌جا می‌نویسه. مثل بقیه‌ی ملاها که مکتب دارن، بچه‌ها رو کتک نمی‌زنه، فلک نمی‌کنه. آدم منصفیه. مردم بهش اعتماد دارن. زندگیش رو از همین راه می‌گذرونه. گهگاهی والدین بچه‌ها براش غذا می‌برن یا برنج و حبوبات و میوه.» بی‌بی‌جان خودش وقتی گوسفندِ قربانی می‌کرد چند تکه گوشت لای یک دستمال می‌پیچید و می‌داد برادرم امیر ببرد خانه‌ی ملا.

آن وقت‌ها هنوز با بی‌بی‌جان به حمام عمومی زنانه می‌رفتیم. بی‌بی‌جان از این که من و ناصر روز و شب توی خانه ول بودیم و از سرو کول هم بالا می‌رفتیم و دعوا می‌کردیم، راضی نبود. چند روزی می‌شد که زمزمه می‌کرد: «نمی‌شه از صبح تا شب توی خونه برای خودت بچرخ و همه‌ش با ناصر دعوا کنی. اسمت رو می‌نویسم مکتبِ ملا، سرِ کوچه، همون که می‌آد بعضی وقت‌ها روضه می‌خونه.» وقتی این حرف را می‌گفت، می‌رفتم گوشه‌ی اتاق می‌نشستم اخم می‌کردم و بغض می‌کردم. تا یک روز، اوایل پاییز، چادر سرش انداخت، دستم را گرفت و برد خانه‌ی ملا تا خواندن قرآن را یاد بگیرم. از بچه‌های کوچه که مکتب می‌رفتند شنیده بودم ملا بچه‌ها را فلک می‌کند. یک زیرزمین تاریک دارد که چند پله می‌خورد و بچه‌ها را توی آن تاریکی حبس می‌کند، مداد لای انگشتشان می‌گذارد. وقتی فهمیدم که پیش ملا می‌رویم، دلم پر از ترس شد. از درِ خانه‌ی خودمان

تا خانه‌ی ملا خودم را روی زمین می‌کشیدم و با صدای بلند گریه می‌کردم. بی‌بی جان دستم را محکم گرفته بود، با تمام نیرویی که داشت مرا با خودش می‌کشید. وقتی رسیدیم به خانه‌ی ملا، یک کله قند را که گذاشته بود توی یک کیسه نخی با چند تا سکه پنج ریالی به ملا داد. چشم ملا که به کله قند و سکه‌های پنج ریالی افتاد، شروع کرد از من تعریف کردن که حتما ظرف چند هفته الفبا را یاد می‌گیرم و چند سوره‌ی عم جزو را هم از حفظ می‌کنم. برقی شادی در چشم‌های بی‌بی جان درخشید. «اول به خدا می‌سپرمش بعدش هم به شما. مثل بچه‌ی خودتون باهاش رفتار کنین. خیر ببینین آقا.» بعد ملا دستم را گرفت نشانده کنار خودش بالای اتاق. خودش هم همان‌جا روی یک تشکچه نشست. گفت: «به این‌جا می‌گن مکتب‌خانه. جای بازیگوشی نیست. اگر درست رو نخونی و خوب یاد نگیری، این ترکه‌ها رو روی بدنت خرد می‌کنم. اگر خوب درس بخونی، عاقل باشی، فلکت نمی‌کنم، احترامت هم به جاست.» من همان لحظه ترسیدم. آخرش هم گفت: «اگر کتک هم بخوری برای خودت خوبه.»

چند تا ترکه و یک عصا روی تشکچه دم دستش بود. ترکه‌های کوتاه برای زدن بچه‌هایی که نزدیک نشسته بودند و ترکه‌های بلند برای بچه‌هایی که دور بودند. عصا را از همان جایی که نشسته بود به گردن شاگردی می‌انداخت که درسش را نمی‌خواند یا حواسش جای دیگر بود. اگر هم دستش می‌رسید به زدن با ترکه راضی نمی‌شد، سیلی هم به گوشش می‌زد. همان روز یکی از بچه‌های قدیمی که درسش را خوب یاد نگرفته بود با کمک دو شاگرد دیگر که از همه‌ی ما بزرگ‌تر بودند، به فلک بست. پاهایش را با زور وسط دو تا چوبِ دراز که با طنابی سفت می‌شد گذاشتند. بعد ملا با چوبی که داشت به کف پای او زد. هر چه فریادهای شاگرد بلندتر می‌شد چوب دست ملا هم محکم‌تر پایین می‌آمد.

وسط حیاط کوچکِ خانه‌اش یک حوض بود. دوتا مستراح هم داشت که شاگردها فقط از یکی از آن‌ها می‌توانستند استفاده کنند و یک زیرزمین که همیشه درش بسته بود. وارد خانه که می‌شدیم، همان اول راهرو دو اتاق بود در یکی خودش با زن و دو تا بچه‌اش زندگی می‌کردند. اتاق دیگر مکتب بود که در آن بچه‌های هم‌سن و سال من دور تا دور روی گلیم کهنه‌ای نشسته بودند و هرکدام روی پایه‌ای که جلویشان بود، یک قرآن داشتند با یک تکه

کاغذ در دست. ملا می خواند و آن‌ها خط می بردند و همین طور که نشسته بودند و با صدای بلند می خواندند، بدنشان بالا و پایین می رفت. جلوی من هم یک قرآن روی یک سه پایه چوبی گذاشت. از جیبش یک تکه کاغذ که سرش مثل هواپیما تیز بود درآورد و اشاره کرد آن را بگیرم و روی خطوط حرکت بدهم. حروف و کلمه‌ها را می دیدم، صداها را می شنیدم اما هیچ چیز نمی فهمیدم. از من خواست برگردم اول قرآن، صفحه‌ی اول اول. روی صفحه خیلی حروف نوشته شده بود که به آن‌ها الفبا می گفتند. به یکی از هم‌سن‌های من گفت حروف را با هم بخوانیم، هجی کنیم. تا شب چهارزانو کنار ملا نشسته بودم، همین حرف‌ها را تکرار می کردم، آهسته و آرام. پاهایم خواب رفته بودند. «الف هیچی نداره، ب یکی به زیر داره، پ سه تا به زیر داره، ت دوتا به رو داره، ج یکی تو شکم داره، ح هیچی تو شکم نداره، و سر قبلی داره.» به شاگردی که ملا گفته بود به من الفبا را یاد بدهد گوش می دادم. توی کلاس همه با صدای بلند می خواندند. حرف‌ها را نمی توانستم تکرار کنم. ملا همان‌طور که گوشش به من بود کلماتی را با صدای بلند برای یک شاگرد دیگر هجی می کرد. وسط روز شاشم گرفت. باید حتماً می رفتم مستراح وگرنه همان‌جا توی شلواری روی قالی می شاشیدم. به ملا نگاه کردم. فهمید. با دست به یک شاگرد اشاره کرد، وقتی رفتیم توی حیاط او با انگشت مستراح را نشانم داد. برگشتنی خواستم از در حیاط بیرون بیایم اما جلوی اتاق که رسیدم ملا با دست اشاره کرد بیا. چاره‌ای نداشتم. برگشتم کنارش نشستم و تا شب که بی‌بی جان آمد دنبالم، حروف الفبا را حفظ کرده بودم. حالا از الف تا ی شکلشان توی ذهنم مانده بود.

شب که شد بی‌بی جان خودش آمد. پایمان را که از درخانه‌ی ملا بیرون گذاشتیم تا خانه‌ی خودمان گریه می کردم. توی راه گفتم که دیگر به مکتب نمی روم. تعریف کردم که ملا یکی از بچه‌ها را فلک کرده بود. گفتم که زیرزمین دارد. «اگر یک روز بیره زیرزمین جسم کنه و بمیرم بی‌بی جان چی کار می کنی؟ تو گفتی فلک نمی کنه، کتک نمی زنه، دیگه نمی خوام برم. الفبا رو یاد گرفتم.» بی‌بی جان ایستاد، نشست دو زانو، سرش به شانه‌هایم می رسید: «مادر جان می‌خواهی بی‌سواد بشی؟ تو اگر خوب درس بخونی فلک نمی کنه. اگر بکنه خودم می‌آم خدمتش می‌رسم. دیگه نمی‌گم بیاد روضه بخونه. گوشت قربونی هم بهش نمی‌دم. خیالت راحت باشه.» بعد همان‌طور که نشسته بود بغلم کرد، مرا بوسید. آن شب

تا صبح خوابِ ملا و فلک کردن را دیدم. چند بار از خواب بیدار شدم. صبح که صبحانه خوردیم، گریه و زاری کردم که دیگر مکتب نمی‌روم. فایده نکرد.

آن روز و روزهای دیگر بی‌بی‌جان دستم را می‌گرفت و تا ته کوچه می‌برد و شب‌ها می‌آمد دنبالم. و هر روز صدای گریه و زاری مرا همه درو همسایه‌های کوچه‌مان می‌شنیدند. ناهار که می‌خوردیم، ملا می‌رفت اتاقِ دیگر، به یکی از بچه‌ها که بزرگ‌تر از بقیه بود می‌گفت حواسش به ما باشد که وقتی او چرت می‌زند ساکت باشیم. بعد از دو هفته، حروف الفبا را می‌نوشتم و کلماتِ آیه‌های قرآن را هم تلفظ می‌کردم. اما معنی هیچ کلمه‌ای را نمی‌فهمیدم. بچه‌ها توی سال باید چند تا سوره‌ی «عم جزو» قرآن را می‌خواندند و چند تا را که آسان بود از حفظ می‌کردند. من هنوز اول سوره حمد بودم و می‌خواندم و حفظ می‌کردم. اما نمی‌فهمیدم. عصبانی می‌شدم.

یک روز بی‌بی‌جان که آماده شده بود با هم پیش ملا برویم مرا دید که توی حیاط نشسته‌ام. اصرار کرد که با هم برویم. مقاومت کردم. «من مکتب نمی‌خوام برم. اسمم رو مدرسه بنویسین. نمی‌فهمم ملا چی می‌گه.» و شروع کردم گریه کردن. اصرار بی‌بی‌جان فایده‌ای نداشت و وقتی دید پایم را توی یک کفش کرده‌ام و تصمیم‌ام را برای نرفتن گرفته‌ام، او هم دیگر برای رفتن به مکتب اصرار نکرد. یک دفتر کاهی چهل برگ برایم خرید با خط‌های موازی که نوشتنِ کلمه‌ها را در آن تمرین می‌کردم. می‌آمد کنارم می‌نشست تشویقم می‌کرد. با هم می‌خواندیم: «الف هیچی نداره، ب یکی به زیر داره، پ سه تا به زیر داره، ت دو تا به رو داره...» کوچک‌ترین خواهرم، فرشته که چهار سال سنش از من بیشتر بود و کلاس چهارم دبستان می‌رفت، اولِ هر صفحه‌ی دفترم از روی کتاب‌هایی که از کتابفروشی کرایه می‌کرد سرمشق می‌نوشت. همان جمله‌ها را هم برایم می‌خواند؛ بعد بی‌بی‌جان از او می‌خواست که رمان را برای همه بخواند. شب‌ها که همه کنار هم می‌خوابیدیم، خواهرهای دیگر همان‌طور که دراز کشیده بودند گوش می‌دادند. صدای فرشته خیلی به دل می‌نشست. چهره‌اش مهربان بود. رنگ چشم‌هایش و دهانش که بیشتر وقت‌ها می‌خندید خیلی شباهت به بی‌بی‌جان داشت. این که توی خانه از همه بیشتر کتاب می‌خواند مرا به او نزدیک‌تر می‌کرد. کنار پنجره رو به حیاط، تکیه می‌داد به یک بالشت و

هر وقت خودش از خواندنِ رمان خسته می‌شد، می‌آمد می‌خوابید. پنجشنبه شب‌ها بیشتر بیدار می‌ماندیم. سرمان گرم می‌شد. فرشته قصه‌گوی خانه شده بود. از این که می‌دید همه گوش می‌کنند خیلی خوشحال بود. رمان‌ها را خودش انتخاب می‌کرد. بی‌بی‌جان داستان کنت مونت کریستور را حفظ شده بود. به سه تفنگدار هم خیلی علاقه داشت. خاطره‌ی دخترش فاطمه برایش زنده می‌شد که وقتی زنده بود یک بار از اول تا آخر برایش این رمان را خوانده بود. شب‌ها که بی‌بی‌جان از کارهایش فارغ می‌شد، خواهرم *بینوایان* و *یکتور هوگو* را برای همه ما می‌خواند، بی‌بی‌جان برای ژان والژان و ظلمی که به او روا شده بود گریه می‌کرد. از ژاور مامور آگاهی که همیشه می‌خواست ژان والژان را دستگیر کند متنفر بود. با صدای بلند فحشش می‌داد و نفرینش می‌کرد. کوزت را خیلی دوست داشت. شب‌ها اگر زیاد خوابم نمی‌آمد دوست داشتم کنار فرشته بنشینم و به صفحه‌های کتاب نگاه کنم. حالا که الفبای قرآن را یاد گرفته بودم، ترکیب حرف‌ها و کلماتِ فارسی تو ذهنم راحت‌تر شده بود. جمله‌ها را می‌فهمیدم. فرشته وقتی رمان می‌خواند، می‌گذاشت که همراه با او خط ببرم. به سرعت خواندن او نمی‌رسیدم. خیلی دلم می‌خواست کتاب را داشته باشم و تنهایی بخوانم، بروم توی زیرزمین، همان‌جا بنشینم و کتاب‌ها را تا آخر و یکسره بخوانم. دو ماه که گذشت، کتاب را می‌گذاشت جلوی من و صفحاتی از آن را باهم می‌خواندیم. وقتی کلمه‌ها را بدون اشتباه تلفظ می‌کردم کیف می‌کرد. با صدای بلند می‌خواندم. کتاب *جک و لوبیای سحرآمیز* را برایم از کتابفروشی کرایه کرده بود. *شاهزاده و گدا*، *سفرهای گالیور*، روز و شب کتاب می‌خواندم. بعد از ظهرها نمی‌خوابیدم و محل زندگی‌ام منتقل شده بود به زیرزمینِ خانه‌مان که روز به روز سردتر می‌شد. اسم آدم‌های داستان‌ها، اسم شهرهای محل زندگی‌شان خیلی برایم بیگانه بود؛ لندن، پاریس، نیویورک، کپنهاگ. کوچه‌ها را می‌توانستم توی ذهنم تجسم کنم، چهره‌ی آدم‌ها را هم همین‌طور. به مرور هر کتاب این فاصله‌ها را کمتر می‌کرد. با فضای داستان *جک و لوبیای سحرآمیز* خیلی زود اخت شدم. آرزوهای *جک* برای پولدار شدن و کمک به پدر و مادرش که از صبح تا شب زحمت می‌کشیدند، خیلی برایم ملموس بود. شب‌ها خواب مرغابی تخم‌طلا را می‌دیدم. با دنیای *شاهزاده و گدا* خیلی انس گرفته بودم. دلم می‌خواست من هم یک روز به جای شاهزاده جوانی باشم و از زندگی کردن مثل شاهزاده‌ها لذت ببرم. با *گالیور*

سوار کشتی می‌شدم و همراه با او سرزمین‌های عجیب و غریب را کشف می‌کردم. وقتی آدم‌های کوچک با سوزن و نخ همه بدنش را محکم به زمین چسبانده بودند، خودم را به جای گالیور تجسم می‌کردم. سوار کشتی که می‌شد صدای آب اقیانوس‌ها را می‌شنیدم، وزش باد را در بادبان‌ها احساس می‌کردم. با خواندن هر کتاب درهای دنیای تازه‌ای به رویم گشوده می‌شد. لحظه‌هایی که فقط به خودم تعلق داشتند. روز و شب در محیط داستان‌هایی که خوانده بودم به سر می‌بردم. شخصیت‌ها توی ذهنم پس از پایان هر رمان، مدت‌ها به زندگی‌شان ادامه می‌دادند. دیگر قرار نبود مرا به مکتب خانه بفرستند. بی‌بی‌جان از این که خانه می‌ماندم و با بچه‌های کوچه قاطی نمی‌شدم خیلی راضی بود. برادر بزرگ‌ترم، امید، تشویق می‌کرد. فرشته رمان‌های تازه را که کرایه می‌کرد در اختیار می‌گذاشت. بعضی از روزها، وقتی حوصله داشتم، قصه‌هایی را که خوانده بودم برای ناصر تعریف می‌کردم. مهمانی که می‌رفتیم، دائم دلشوره داشتم. بهانه می‌گرفتم، غر می‌زدم. هیچ‌کس نمی‌فهمید توی ذهنم چه می‌گذرد. دلم می‌خواست زودتر بر گردم بروم یک راست توی زیرزمین خانه‌ی خودمان، بقیه‌ی رمان را که نیمه‌تمام گذاشته بودم بخوانم. بی‌بی‌جان می‌گفت: «دفعه‌ی دیگه تورو همراه خودم نمی‌آرم. بمون خونه.» بی‌بی‌جان از این که سرم تو کتاب بود احساس رضایت می‌کرد. با ناصر کمتر دعوا می‌کردیم. ناصر می‌دانست اگر سر به سرم بگذارد برایش قصه نمی‌گویم. او هم دلش می‌خواست خواندن یاد بگیرد. «باید بری مدرسه» «کی می‌رم مدرسه؟» جواب می‌دادم: «هر وقت من برم می‌گم اسم تورو هم بنویسن.»

با نزدیک شدن زمستان، ماندن توی زیرزمین سخت می‌شد. لباس گرم هم که می‌پوشیدم فایده نداشت. باید حتما مدرسه می‌رفتم. نمی‌دانم چرا آقا جان سن مرا توی شناسنامه گفته بود کم بنویسند. شاید برای این که دیرتر به سربازی بروم. ولی همین خودش باعث شده بود که دیرتر از بچه‌های هم‌سن و سالم به مدرسه بروم. نمی‌خواستم خانه بمانم. باید درس می‌خواندم تا زودتر بزرگ شوم. آرزوی سفر به سرزمین‌های ناشناخته‌ای که اسم‌هایشان را توی رمان‌ها دیده بودم، هر روز بیشتر و بیشتر ذهنم را پر می‌کرد. شنیده بودم که با درس خواندن می‌شود رفت دانشگاه، دکتر شد، مهندس شد، پولدار شد و به مسافرت رفت. باید می‌رفتم مدرسه. و این شد که بی‌بی‌جان به آقا جان اصرار می‌کرد که اسم مرا مدرسه

بنویسد. آقا جان می‌گفت سنش توی شناسنامه‌ش کم است، مدرسه‌ی دولتی قبولش نمی‌کنند چون هنوز بچه است. بی‌بی جان گفت خب یک مدرسه‌ای که دولتی نباشه بره. و این شد که آقا جان یک مدرسه نزدیک خانه‌مان پیدا کرد. من هم می‌توانستم مثل برادرها و خواهران بزرگ‌ترم مدرسه بروم. زمستان سالی که آخرین بار بی‌بی جان ما را برده بود حمام عمومی زنانه و حاج‌خانم گفته بود من و ناصر را دیگر راه نمی‌دهد، آقا جان دست ما را گرفته بود و رفته بودیم سه نفری وارد جایی شده بودیم که اسمش دبستان تدین بود. توی کوچه زردی، توی یک ساختمان سه طبقه. بچه‌ها توی حیاط از سروکول هم بالا می‌رفتند، می‌دویدند، فریاد می‌زدند. دم در ورودی مدرسه یک مرد با قدی کوتاه، چهارشانه با شکمی بر آمده ایستاده بود و با یک چوب باریک بزرگ توی دستش بازی می‌کرد. چشم‌هایش به طور ترسناکی از حفره چشم بیرون زده بود. صورتی گوش‌تالو داشت با ریش و سیبیل. با دیدن آقا جان جلو آمد و با صدای بلند سلام داد. ملایی بود با عبای آبی رنگ تیره و شالی سیاه روی سرش. آقا جان را می‌شناخت. از شاگردهای سابقش بود. شنیدم که به ملا گفت که می‌خواهد اسم ما را در دبستانش بنویسد. از همه‌ی حرف‌هایشان همین را فقط فهمیده بودم. بعد هم آقا جان رفت و ملا ما را که پشت سر آقا جان راه افتاده بودیم صدا کرد و دستمان را گرفت رفتیم به طبقه‌ی دوم و هر دو نفرمان را برد توی یک کلاس. بچه‌های هم‌سن و سال ما روی نیمکت‌های سه‌نفره، توی چند ردیف، نشسته بودند. یک ملای دیگر هم آن جا بود. به ما گفت اسمش آقای هاشمی است و معلم ماست. به هر کداممان یک جا داد. کتاب یکی از بچه‌ها را جلویم گذاشت. با نگاه و صدایی غضب‌آلود اسمم را پرسید و بعد خواست که صفحه‌ی باز شده‌ی کتاب را بخوانم. با صدای بلند و با اعتماد به نفس همه‌ی جمله‌ها را خواندم. آقای هاشمی که کنار تخته سیاه، پشت میزی نشسته بود، با نگاه متعجبش تحسینم کرد. «پس رجان چند سالتَه؟» نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم. نمی‌دانستم چندساله بودم. «تاحالا مدرسه نرفتی؟ کجا یاد گرفتی بخونی؟» «مدرسه نرفتم آقا.» بعد صدایم کرد پای تخته سیاه. همان روز اول، ساعت اول از من خواست که پای تخته بروم. وحشت وجودم را پر کرد. فکر کردم شاید کار خطایی کرده‌ام. دلم می‌خواست فرار کنم. ناصر را هم می‌گذاشتم همان‌جا توی کلاس بماند. بچه‌ها همه به من نگاه کردند. آرام، از لابه‌لای میز و نیمکت‌ها خودم را پای

تخته رساندم. «بنویس بابا نان داد.» گچ سفید را به دستم داد و من نوشتم بابا نان داد. جمله‌های دیگری گفت که به نظرش سخت‌تر می‌آمدند. همه را نوشتم. دستم را گرفت و برد دفتر مدیر. «آقا این بچه بیشتر از همه‌ی کلاس می‌دونه. بهتره یک کلاس بالاتر اسمش رو بنویسید.» و بعد کلاس دوم نشستیم. از همه‌ی بچه‌های کلاس قدم کوتاه‌تر بود. نشستیم ردیف اول جلوی تخته سیاه. معلم کتاب یکی از بچه‌ها را جلویم گذاشت و گفت آن صفحه‌ای را که باز بود بخوانم. این بار صدایم از ترس می‌لرزید. احساس می‌کردم که شلوارم هم دارد خیس می‌شود. خیلی تلاش کردم که شاش نکنم. گفتم آقا می‌شود بروم مستراح. گفت برو. حیاط مدرسه خلوت بود، وحشتم بیشتر شد. می‌خواستم از مدرسه فرار کنم. فراش مدرسه جلویم را گرفت. گفتم می‌خواهم بروم مستراح. نشانم داد. آن طرف حیاط یک ردیف مستراح بود. موقع برگشتن فکر کردم که کاش فراش حواسش به من نباشد، و در حیاط مدرسه هم باز که بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. می‌ترسیدم برگردم سر کلاس. فراش تا پشت در کلاس همراهم آمد. چند لحظه همان‌جا ایستادم. اگر وارد کلاس می‌شدم باید مستقیم جلوی تخته سیاه می‌رفتم. دلم به حال خودم سوخته بود. معلم فهمیده بود که پشت در ایستاده‌ام. در را که باز کرد رفتم سر جایم نشستیم. صدایم کرد: «صفحه بیست و چهار رو بخون.» به اطرافم نگاهی انداختم. صفحه‌ی بیست و چهار را آوردم. همه‌ی کلاس نگاهم می‌کردند، سنگینی نگاه‌ها بیشتر به وحشتم می‌انداخت. کلمات را می‌شناختم. ولی نمی‌دانم چرا در آن لحظه مردد بودم. با صدایی زیر شروع کردم به خواندن. «بلندتر!» کمی صدایم را بالا بردم. «بلندتر! هیچی نمی‌شنوم.» کلمه‌ی اول را خواندم. فریاد ملا همه‌ی کلاس را پراز ترس کرد. «بلندتر بخون!» و من داشتم فریاد می‌زدم. کلمه‌های صفحه‌ی بیست و چهار را تا آخر خواندم. بعد خواست بروم پای تخته. «بنویس روزی روباهی کلاغی را دید که بر روی شاخه‌ی درختی قالب پنی‌ری به منقار گرفته بود.» کلاغ را باقی قالب را باغ نوشته بودم. ملا خندید. همه‌ی کلاس هم خندیدند. برگشتم سر جایم و زنگ خورد. از این که اصرار کرده بودم که مدرسه بروم پشیمان بودم. همان زیرزمین خانه‌ی خودمان را ترجیح می‌دادم. معلم‌ها معلم نبودند، همه ملا بودند. عبا داشتند. سرشان عمامه بود. موقع درس عمامه را می‌گذاشتند روی میز جلوی تخته سیاه. من می‌خواستم مدرسه‌ای بروم که ملا نداشته باشد. تمام آن روز را به این فکر بودم

که چگونه از مدرسه می‌توانم فرار کنم، چون که فراش مدرسه همیشه روی یک نیمکت نزدیک در حیاط می‌نشست. دلم می‌خواست نامرئی شوم. مثل قهرمان داستان مرد نامرئی. دلم می‌خواست قوری سحرآمیز چهل دزد بغداد، که با خواهرم خواننده بودیم، همراهم بود، غول می‌آمد سوار قالیچه می‌شدیم باهم از روی سر فراش مدرسه رد می‌شدیم که ما را نبیند. ساعت چهار که شد دست ناصر را گرفتم و دونفری برگشتیم به خانه. تصمیم گرفته بودم که از فردای آن روز دیگر مدرسه نروم. بی‌بی جان فهمیده بود. به فرشته گفته بود که مرا نصیحت کند. فایده‌ای نکرد. گفتم معلم‌ها همه ملا هستند، مثل مکتب‌خانه. باید اسمم را مدرسه‌ی دولتی بنویسید. می‌گفت: «از روی شناسنامه هفت سالت نشده به بابات می‌گم به کار کنه که سنت رو توی شناسنامه‌ات بیشتر بنویسن بتونی بری مدرسه دولتی. امسال نمی‌شه. مدرسه‌ها خیلی وقته که باز شدن.» از مدرسه می‌آمدم تا شب که می‌خوایدم گریه می‌کردم. ترس داشتم که روز بعد به مدرسه بروم. بی‌بی جان خودش دستمان را می‌گرفت اول صبح سه نفری می‌رفتیم مدرسه. ناهارمان را توی یک دستمال می‌گذاشت و به فراش مدرسه می‌داد و بهش سفارش می‌کرد مواظبمان باشد که فرار نکنیم. بعد از رفتن بی‌بی جان هم گریه می‌کردم. زنگ را که می‌زدند، شاگردان هر کلاس به صف می‌ایستادند. مدیر می‌آمد از جلوی صف کلاس‌ها رد می‌شد، دست‌های بچه‌ها را نگاه می‌کرد. چندتا از بچه‌ها را از هر کلاس انتخاب می‌کرد می‌برد وسط حیاط. یک روز از جلوی صف کلاس دوم که رد می‌شد با دیدن من چند لحظه‌ای ایستاد. «تو پسر آقای مدیر هستی؟» با سر و با ترس تایید کردم. دست‌های هم‌شاگردی کنارم را که دید، همان‌جا سیلی زد توی گوشش. دست‌هایش کپک زده بود، جای زخم بود، وازلین مالیده بود. صدای گریه‌اش همه‌ی فضای حیاط را پر کرد. دلم می‌خواست همان‌جا می‌مردم. از جلوی همه‌ی صف‌ها که گذشت فراش را صدا کرد. بچه‌هایی که انتخاب شده بودند وسط حیاط آهسته گریه می‌کردند. فراش کفش‌های یکی‌شان را با زور درآورد و پاچه‌های شلوارش را تا زانوهایش بالا زد. بعد کمک کرد با یکی از ملاحا، دونفری خواباندنش روی زمین. دوپایش را از لابه‌لای دوچوب بیرون آوردند و با طنابی بستند. همه‌ی بچه‌ها ساکت نگاه می‌کردند. شاگردی که پاهایش از لای چوب‌ها بیرون آمده بود گریه می‌کرد. سه تای دیگر، وسط حیاط، دستشان را جلوی دهانشان گذاشته بودند و منتظر، اشک می‌ریختند. مدیر

خودش یک ترکیه‌ی بلند را به هوا برد و بر کفِ پاهای شاگرد پایین آورد. نمی‌دانم چند بار دستش بالا پایین رفت. اما صدای التماسِ شاگرد را شنیدم. فقط صدای گریه او و سه شاگرد دیگر می‌آمد. سه تای دیگر را هم یکی بعد از دیگری روی زمین خواباندند و به فلک بستند. بعد مدیر شروع به حرف زدن کرد: «ناخون‌هاتون رو بگیرید. دست‌هاتون رو با صابون بشویید قبل از این که بیاید مدرسه. دستمال توی جیبتون بذارید که خلط دماغتون نره توی دهنتون.» من همان لحظه نگاه کردم به دست‌های خودم. بعد دست کردم توی جیبم. دستمال تویش بود. به دماغم که دست زدم، خلط نداشت. دعا کردم ناصر هم دستمال توی جیبش داشته باشد. او توی صفِ کلاس اول بود. بعد یکی از بچه‌ها چند آیه از قرآن را با قرائت خواند. وقتی تمام شد، به کلاس رفتیم. تمام آن روز همه فکرم این بود که چطور بی‌بی‌جان را راضی کنم که دیگر به این مدرسه نیایم. هنوز ظهر نشده به بهانه‌ی رفتن به مستراح از پله‌ها پایین آمدم. فراش توی حیاط نبود. به طرف درِ خروجی مدرسه رفتم. مدیر از پشت پنجره‌ی دفترش نگاهم می‌کرد. دوباره دویدم به طرف ساختمان کلاس‌ها. نفهمیدم پله‌ها را چه طور بالا رفتم.

تمام صبح‌های هفته‌ی اول وحشت‌زده بودم. به‌خوبی به‌یاد می‌آورم که فکر می‌کردم: «اگر دست‌های من و ناصر تمیز نباشه، ناخن‌هامون بلند باشه، مدیر صدامون می‌کنه بعد پاهامون رو لای فلک می‌ذاره. ناصر قبل از این که چوب مدیر به پاهاش بخوره حتماً می‌میره.» بعد ذهنم درگیر پیدا کردن راه‌حلی برای فرار از مدرسه می‌شد.

اولین روز هفته‌ی دوم، زنگ تفریح ساعتِ سوم، دیدم فراش روی نیمکتش نیست. درِ مدرسه نیمه‌باز بود. دستِ ناصر را گرفتم. با هم تا خانه دویدیم. به بی‌بی‌جان گفتم معلم نداشتیم. مدیر مرخصمان کرده. باور کرد. هفته‌های بعد هم توانسته بودیم زنگ تفریح قبل از ظهر فرار کنیم. چند باری آقا جان ما را با خود برده بود و مدیر مدرسه پذیرفته بود که سرِ کلاس‌هایمان برگردیم. نمی‌توانستم آنچه را که توی ذهنم بود برای بی‌بی‌جان بگویم. صبح‌ها دست‌های خودم و ناصر را با صابون می‌شستم. ناخن‌هایمان را نگاه می‌کردم. هر روز مدیر سر صف چند تا شاگرد را صدا می‌کرد می‌بستشان به فلک. از جلوی صفِ کلاس ما که رد می‌شد، صدای قلبم را می‌شنیدم. زنگ اول که تمام می‌شد و فراش مدرسه که

سرش با بچه‌ها گرم بود، دست ناصر را می‌گرفتم و هر دونفرمان تا خانه می‌دویدیم. شب‌ها خواب فلک شدن جلوی بچه‌ها را می‌دیدم. خواب می‌دیدم دوتا ملا پاهایم را لای چوب فلک گذاشته‌اند و فراش مدرسه به کفِ پاهایم می‌زند. سوزشِ ترکه را روی کفِ پاهایم حس می‌کردم. فریاد می‌زدم و بعد بیدار می‌شدم. همه‌ی لباس‌هایم خیس عرق می‌شد. روز بعد برای رفتن به مدرسه مقاومت می‌کردم. بی‌بی‌جان دستم را می‌گرفت و کشان‌کشان مجبورمان می‌کرد که راهی مدرسه شویم. کسی توی خانه نمی‌فهمید چرا هر روز از مدرسه فرار می‌کنم و از بودن در محیطش، و دیدن صحنه‌های فلک کردن بچه‌ها، شنیدن ضجه‌ها و گریه و زاری‌شان که هر روز سر صف باید تحمل می‌کردم، چه اندازه رنج می‌بردم و جانم بالا می‌آمد تا مدیر از جلوی صفِ کلاس من بگذرد. چهار هفته بیشتر نگذشته بود که ماندم خانه. دیگر هیچ نیرویی نمی‌توانست مجبورم کند که به مدرسه‌ی ملاها برگردم. فریاد می‌زدم. می‌گریستم. می‌خواستم که مرا به دبستان دولتی بفرستند. نمی‌دانم از چه کسی شنیده بودم که در دبستان دولتی ملا نیست، فلک نمی‌کنند. بی‌بی‌جان می‌پرسید «آخه بگو چرا نمی‌خوای مدرسه‌ی ملی بری، مدیرش که شاگردِ بابات بوده.» می‌گفتم: «فلک می‌کنن.» جواب می‌داد: «تورو که فلک نمی‌کنن.» می‌گفتم: «اگه یه روز نوبت من بشه چی؟ اگه مدرسه دولتی اسمم رو بنویسین دیگه فرار نمی‌کنم. قول می‌دم.» بی‌بی‌جان آقا جان را راضی کرد که شناسنامه‌ام را عوض کند. آقا جان نمی‌دانم چه راهی پیدا کرده بود که سنم را توی شناسنامه جدیدم بیشتر نوشتند و توانست با این که سه ماه از باز شدن مدرسه‌ها گذشته بود، اسمم را توی مدرسه‌ی دولتی نزدیکِ خانه‌مان بنویسد.

توی خانه با غرور راه می‌رفتم. همه‌ی بچه‌های کوچه‌مان که هم‌سن و سالم بودند، فهمیده بودند که اسمم را مدرسه‌ی دولتی نوشته‌اند. حس می‌کردم جور دیگری به من نگاه می‌کنند. همه‌ی کتاب‌ها و دفترهای مدرسه‌ی ملی را انداخته بودم دور. با خوشحالی به همه‌ی اهل فامیل که خانه‌مان می‌آمدند، می‌گفتم که می‌خواهم مدرسه‌ی دولتی بروم. زن دایی محسن با خوشحالی مرا روی سینه‌هایش فشار داد. برایم آب نبات و یک بسته آدامس خروس نشان خرید.

روز اولی که به مدرسه دولتی رفتم، توی دفتر مدیر چندتا ورقه گذاشتند جلویم. وقتی جواب دادم مدیر مدرسه نگاه کرد بعد مرا از پله‌ها بالا برد و من نشستم ردیف اول کلاس دوم. معلممان یک زن بود. خانم عامری، قد کوتاه و چاق. صورتش را آرایش کرده بود. لب‌هایش سرخ بود. چشم‌هایش می‌خندید. همه‌ی درس‌های کتاب دوم را از حفظ بودم. روان می‌خواندم. خیلی طول نکشید که ضرب و تقسیم، منها و بعلاوه را یاد گرفتم. جدول ضرب را تا نُه تا نُه بلد بودم. تشویقم می‌کرد. فهمیده بود رمان می‌خوانم. تعریفم را توی دفتر کرده بود. یک روز مرا به دفتر مدیر برد و خواست یک شعر را از حفظ دکلمه کنم. هیچان داشتم. صدایم می‌لرزید. شعر را از حفظ خواندم. مدیر مدرسه و معلم‌ها برایم دست زدند و برگشتم سر کلاس. از آن روز به بعد در غیبت خانم معلم، مدیر دبستان مرا مسئول کلاس می‌کرد. به بچه‌ها خواندن یاد می‌دادم. وقتی دختر و پسر خانم معلم همراهش به مدرسه می‌آمدند، هم‌بازی‌شان بودم. دلم می‌خواست خانم معلم باز مرا برد توی دفتر مدیر مدرسه و معلم‌ها جمع بشوند و من برایشان شعر بخوانم و آن‌ها برایم دست بزنند. دیگر خوابِ فلک شدن را نمی‌دیدم. خیلی دلم می‌خواست خانم معلم شب‌ها به خوابم بیاید و بغلم کند. همان‌طور که یک بار بعد از دکلمه کردن شعر توی دفتر مدیر، مرا بغل کرده بود و بوی تش را تنفس کرده بودم. وقتی می‌خندید دلم خیلی خیلی ویلی می‌رفت. دلم می‌خواست همیشه بخندد. هیکلش اندازه‌ی بی‌بی‌جان بود، اما قدش کوتاه‌تر. صورتش گوشتی و سرخ و سفید. به لب‌هایش ماتیک می‌مالید. از کنارم که رد می‌شد بوی خوب می‌داد. صبح‌ها زودتر از همه‌ی شاگردهای کلاس می‌رسیدم مدرسه. تخته سیاه را تمیز می‌کردم. از مدیر مدرسه گچ می‌گرفتم. دفترهایم مرتب و تمیز و خط‌کشی شده بود. یک جعبه دوازده‌تایی مدادرنگی جایزه گرفتم. نقاشی‌هایم برای خوشحال کردن خانم معلم بود. دست و صورتم را با صابون عطری می‌شستم که بوی خوب بدهم. توی کتابمان نوشته بود که باید دندان‌هایمان را هرشب و هرصبح مسواک بزنیم. من با نمک همان‌طور که خانم عامری گفته بود دندان‌هایم را می‌شستم. صبحانه که می‌خوردم کفش و کلاه می‌کردم و سریع از خانه بیرون می‌آمدم. دلم می‌خواست زودتر به مدرسه برسم و منتظر خانم معلم باشم. دلم می‌خواست که ببیند منتظرش هستم. تمام آن

سال هیچ‌کدام از درس‌هایم از بیست کمتر نشد. خانم عامری آدرس خانه‌شان را داد که تعطیلات عید بروم با بچه‌هایم بازی کنم. یک بار رفتم. قبل از تعطیلات تابستان فهمیدم که سال بازنشستگی‌اش بوده و سال بعد معلم ما نخواهد بود. غصه می‌خوردم. برایش یک نامه نوشتم. چند جمله بیشتر نبود. آمد جلوی همه‌ی شاگردها مرا بغل کرد. سرم را گذاشت روی سینه‌های بزرگش و موهایم را بوسید. بعد هر دو نفرمان جلوی همه‌ی شاگردها گریه کردیم و او دستمالش را داد که اشک‌هایم را پاک کنم. دستمالش را نگه داشتم. خودش خواسته بود که زودتر بازنشسته بشود. شنیده بودم که بیمار است. تابستان وقتی مدرسه‌ها تعطیل شدند چندبار رفتم خانه‌شان و با دختر و پسرش از صبح تا شب بازی کردم. حیاطشان خیلی از حیاط خانه‌ی ما بزرگ‌تر بود. ناهار که می‌خواستیم بخوریم، روی صندلی پشت میز بزرگی می‌نشستیم. قبل از غذا دست و صورتمان را می‌شستیم. دختر و پسرش هرکدام اتاق جدا گانه داشتند. خانم معلم و شوهرش هم یک اتاق که بهش می‌گفتند اتاق خواب. یک اتاق هم که در آن میز و صندلی گذاشته بودند و غذا می‌خوردند. دوست داشتم روی صندلی بنشینم و پشت میز غذا بخورم. دوست داشتم که غذا خوردنمان طول بکشد. خیلی دلم می‌خواست که من هم بچه‌ی خانم معلم باشم. چندبار خواستم این را به او بگویم. همه‌ی اتاق‌ها فرش شده و از سقف بلندشان چلچراغ‌های بزرگ چندشاخه آویزان بود. روی دیوارها چند قاب آویزان بود. یکی از آن‌ها منظره‌ای بود که خانم عامری خودش نقاشی کرده بود. چند تا هم از عکس‌های دختر و پسرش و یک عکس از خانم معلم توی لباس سفید عروسی کنار شوهرش. روی دیوار اتاق‌های خانه‌ی ما هیچ عکسی نبود. بی‌بی‌جان فقط یک عکس دسته جمعی مان را به من نشان داده بود. توی کالسکه نشسته بودم. یک بار هم وقتی که می‌خواستند اسمم را مدرسه بنویسند با امید رفتیم خیابان ارگ، عکاسی انیورسال، عکس شش‌درچهار گرفتیم. اگر توی فامیل عروسی بود و ما هم دعوت بودیم، همه می‌نشستیم پایین پای عروس و داماد، عکاس می‌آمد عکس می‌گرفت. اما هیچ عکسی مثل عکس‌های خانه‌ی خانم عامری ندیده بودم. کسی هم نیامده بود خانه‌مان از ما عکس بگیرد. از آقا جان و بی‌بی‌جان هم عکس دوتفره ندیده بودم. وقتی خانه آمدم دلم خواست که عکس روی دیوارها بگذاریم. وقت ناهار و شام دست و صورتم را می‌شستم. سه هفته مانده به باز شدن مدرسه‌ها، از این که تمام روز

را مجبور نبودم خانه بمانم خوشحال بودم. دلم می‌خواست معلم جدیدم مثل خانم عامری باشد. برای آخرین بار به دیدنش رفتم. ولی بیشتر می‌رفتم که پشت میز غذا بخورم، به چلچراغ‌ها نگاه کنم، به عکس‌های توی قاب‌های روی دیوار و به نقاشی خانم عامری. در زدم، مردی که هیچ‌وقت خانه‌شان ندیده بودم در را به رویم باز کرد. مردی قدبلند با سیبل‌های پرپشت و ابروهایی که تا روی چشم‌هایش می‌آمد. «خانم عامری فوت کرده. شوهر و بچه‌هاش از این محله رفته‌ان. خونه‌شون رو فروختن و از این جا رفتن.» منتظر نشدم تا بقیه‌ی جمله‌ها را بشنوم. تمام راه برگشت تا خانه‌مان را می‌دویدم. توی راه صدای گریه‌هایم را نمی‌شنیدم. به خانه که رسیدم رفتم توی زیرزمین. سرد بود اما تنها جایی بود که می‌شد با خودم خلوت کنم. هیچ‌کس توی خانه نفهمیده بود که توی زیرزمین گریه می‌کردم. تاریک که شد، ترسیدم آن جا بمانم. توی اتاق بی‌بی‌جان نشسته بود کنار سماور و سیگار می‌کشید. آقا‌جان هنوز از بیرون نیامده بود. خواهر و برادرهایم دور سماور نشسته بودند، ماه رمضان بود. افطار می‌کردند. کسی غیبت تمام روزم را نفهمیده بود. نمی‌دانم اگر خبر مرگ بی‌بی‌جان را می‌دادند همان اندازه گریه می‌کردم یا نه؟ افطاری که تمام شد، امید تلاش می‌کرد ایستگاه رادیویی را بگیرد که قرآن نخواند. با بی‌میلی نان و چای شیرین خوردم و بعد خواستم بخوابم. جایم را کنار پنجره‌ی اتاق انداختند. ناصر آمد. می‌خواست که مثل شب‌های دیگر قبل از خواب بازی کنیم. حوصله‌اش را نداشتم. خیلی دلم به حال خودم سوخته بود. از دست خانم عامری عصبانی بودم. فردای همان روز همه فهمیدند که خانم عامری مرده. بی‌بی‌جان گفت: «خدا بیامرزد زن خوبی بود.»

کسی توی خانه نمی‌فهمید که توی وجودم چه می‌گذرد. خیلی کارهای خوب را برای خوشامد خانم عامری کرده بودم. شاید اگر جانم را هم می‌خواست می‌دادم، این قدر که دوستش داشتم. اگر می‌دانستم به این زودی می‌خواهد بمیرد تکلیفم را می‌دانستم، نمی‌رفتم خانه‌شان. با بچه‌هایش بازی نمی‌کردم. همه‌ی لحظه‌هایم از یاد خانم عامری پر بود. اصلاً به خاطر دلخوشی او بود که با بچه‌هایش بازی کرده بودم. نمی‌توانستم جای خالی‌اش را تحمل کنم. باید مدرسه‌ام را عوض می‌کردم. این را خودم به تنهایی تصمیم گرفتم. به بی‌بی‌جان گفتم: «امسال دیگه این مدرسه نمی‌رم.» گفت: «چه حرفا؟ یعنی چی این مدرسه دیگه نمی‌ری. درست روبه‌روی خونمونه. از در خونه که می‌ری بیرون، اون‌ور

خیابونه. چرا نمی‌خوای بری؟ غلط کردی مگه به حرف توئه که این مدرسه نری. فکر زمستون رو بکن اگه بری مدرسه‌ی دیگه یه اشرفه راه باید بری.»

- خانم معلم مرده.

- مرده که مرده. چه کارهت بوده که مرده؟ خدا بیامرز دش. کاسه‌ی داغ‌تر از اش شدی؟

- نمیرم. نمی‌تونم این مدرسه برم. باید مدرسه مو عوض کنین.

نگاهش مهربان شد. حالم را فهمیده بود.

- دیگه دیره مادر جان. چرا زودتر نگفتی؟

- چون خانم عامری زودتر نمرده بود.

شب بی‌بی‌جان به آقا جان گفت و بعد قرار شد همان مدرسه‌ای که خودش آنجا مدیر بود اسمم را بنویسد. «این وقت سال هیچ دبستان دیگه‌ای شاگرد جدید قبول نمی‌کنه.» پذیرفتم. اسمم را کلاس سوم دبستان طوسی، نرسیده به میدان مجسمه، نوشتند. تا خانهای ما زیاد راه نبود. می‌دانستم که آقا جان به زودی بازنشسته می‌شود. بی‌بی‌جان می‌گفت چهل و پنج سال معلم بوده و حالا منتظر بود که حکم بازنشستگی‌اش از اداره‌ی فرهنگ استان برسد. توی روزنامه‌های محلی از او به عنوان پدر فرهنگ خراسان یاد کرده بودند. با غرور آن را به ما نشان داده بود. اما انتظارش طولانی شده بود. بی‌حوصله، توی دفتر دبستان می‌نشست، وقتی معلمی غایب بود کلاسش را اداره می‌کرد. شاگردها از او خیلی می‌ترسیدند. یک روز که معلم ما غیبت کرده بود، سرکلاس ما آمد. آن روز زنگ تفریح که تمام شد، بعد از بازیِ گرگم به هوا توی حیاط مدرسه، ناظم دبستان نگذاشت آب بخورم. عرق از سر و رویم می‌ریخت. خیلی تشنه‌ام بود. از پله‌ها که بالا آمدم آقا جان را دیدم که وارد کلاس مان شد. پشت نیمکت سه نفری، ردیف سوم، طرف راست کلاس می‌نشستم. همه ساکت به او نگاه می‌کردیم. «کتاب درس فارسی تون رو باز کنید. صفحه‌ی چهل و سه رو بیارید. توی دلتون بخونید. کسی حرف نزنه. کسی اجازه نداره بره پایین آب بخوره یا بخواد بره مستراح. قبل از این که سر کلاس بیایید باید به فکر می‌بودید. سرم درد می‌کنه.

ساکت بشینید.» و بعد تسیبحش را از جیش درآورد شروع به گرداندن دانه‌های آن کرد. می‌دانستم که حتماً آیه‌ای از قرآن را می‌خواند یا توی دلش صلوات می‌فرستد. عادتش بود. گلویم خشک بود. یک ربع گذشته بود و تشنگی فشار می‌آورد. خواستم با خواندن، تشنگی‌ام را فراموش کنم. همه‌ی جمله‌ها را حفظ کرده بودم. یک شعر از سعدی بود. اگر زنگ تفریح گرگم به هوا بازی نکرده بودم شاید می‌توانستم تا آخر وقتِ کلاس تحمل کنم. با خودم گفتم شاید اگر اجازه بگیرم، بتوانم بروم آب بخورم. بالاخره من پسرش بودم. طاق‌تشنگی را نداشتم. گلویم خشک شده بود. از صبح که از خانه آمده بودم آب نخورده بودم. همه‌ی کلاس ساکت بود. شاگردها سرشان توی کتاب‌هایشان بود. ناگهان از پشت نیمکت بلند شدم و دستم را به علامتِ اجازه بالا بردم. «اجازه آقا بریم آب بخوریم؟» احساس کردم همه‌ی کلاس چشم‌هایشان به من دوخته شده. «آقا اجازه؟ خیلی تشنه‌ام بریم آب بخوریم؟» جواب داد: «بیا برو!» خوشحال شدم. وقتی از پشت نیمکت بیرون می‌آمدم خیلی مواظب بودم که سروصدا راه نیفتد. دستگیره در کلاس را که گرفتم آقا جان داد زد: «بیا این جا بینم بچه!» ایستادم. دستگیره را رها کردم. به بچه‌های توی کلاس نگاه کردم. همه سرشان را از روی کتاب برداشته بودند. به آقا جان نگاه کردم که حالا پشت میز کنار تخته سیاه ایستاده بود. آرام و حیرت‌زده به طرفش حرکت کردم. به یک قدمی‌اش که رسیدم دست راستش را دیدم که بالا برده بود. فرصت نکردم که سرم را به عقب بکشم. انتظارش را نداشتم. ناگهان ضربه‌ی دستش را طرفِ راستِ صورتم احساس کردم و سرم گیج رفت. سوزش از صورتم به همه‌ی بدنم سرازیر شده بود. شدتِ ضربه‌ی دستش طوری بود که تلوتلوخوران به تخته سیاه خوردم. گریه نکردم. دستم را گرفتم روی صورتم. «حالا برو بشین سرجات تا زنگ بخوره. بعد برو آب بخور. اول وقت گفتم کسی اجازه نگیره.» و دیگر هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. تا عصر که مدرسه تعطیل شد، سوزش سیلی توی تنم باقی مانده بود. تا خانه دویدم. شب که آقا جان خانه آمد صدای فریادهای بی‌بی‌جان را شنیدم. «زورت به این بچه می‌رسه. جلو همشاگردی‌هاش بهش سیلی زد با اون دستای سنگینت؟ مگه چی خواسته بوده؟ تشنه‌اش بوده. می‌خواسته بره آب بخوره. بچه‌ته. یادش رفته بوده آب بخوره. تو باید جلوی همشاگردی‌هاش بهش سیلی بزنی؟» همه‌ی خانه فهمیده بودند. این اولین و آخرین باری بود که از آقا جان کتک خوردم. همان

روز حکم بازنشستگی اش را مدیر کل اداره فرهنگ استان امضا کرده بود و دیگر او را در مدرسه ندیدم.

e-book

بعد از خشک شدن آبِ هیرمند و دریاچه‌ی هامون خیلی از مردم روستاهای سیستان و بلوچستان به مشهد و شهرهای دیگرِ خراسان کوچ کرده بودند. نزدیکِ راه‌آهن، طرف‌های قبرستانِ خواجه ربیع، یک محله‌ی معروف به محله‌ی سیستانی‌ها درست شده بود. زمستان و تابستان، توی چادر زندگی می‌کردند. عده‌ای از آن‌ها هم راهشان را ادامه داده بودند و برای کار طرف‌های دشتِ گرگان، گنبد کاووس و ترکمن صحرا رفته بودند که اکثریت‌شان سنی‌مذهب هستند. مردها بیشتر عملگی می‌کردند و زن‌ها کلفتی. آدم‌هایی بودند زحمتکش و قانع.

آقاهاشم هم خرده مالکِ سنی‌مذهبِ روستایی بود که با همسرش از دهکده‌ی قحطی‌زده‌شان در نزدیکی شهرِ زابل، به محله‌ی ما کوچ کرده بود. آقا هاشم قدی بلند و کشیده داشت با چشمانِ سیاه و درشت و چهره‌ای سوخته. همه‌ی دارو ندارشان را فروخته بود و آمده بود انتهای کوچه‌ی باغ‌هشت‌آباد، نزدیکِ کال و صد متر زمین خریده بود؛ همان‌جا که پسر بچه‌های کوچه و محله‌های اطراف همیشه ولو بودند. خودش با کمک زنش خانه‌شان را درست کرده بود. دو تا اتاق با یک زیرزمین و یک مستراح گوشه‌ی حیاطشان. از میان همه‌ی اهالی کوچه‌ی ما تنها با بی‌بی‌جان رفت‌وآمد داشتند.

آقاهاشم گورکن بود و صبح تا شب مرده‌ها را تو قبرستان دفن می‌کرد؛ پیر و جوان، زن، مرد و بچه. کار دیگه‌ای بلد نبود. از وقتی که از ده‌شان به مشهد کوچ کرده بود، کارش همین بود. صبح تا شب گور می‌کند و خاک می‌ریخت روی مرده‌ها. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم با خودم می‌گویم شاید به دیدن مرده‌ها عادت کرده بوده و حتماً وقتِ این را که به زندگی و زنده‌ها فکر کند، نداشته. یادم می‌آید هر وقت او را در کوچه می‌دیدم به نظر می‌آمد که ته دلش، توی ذهنش عزادار است. قیافه‌اش عبوس و گرفته بود. زنش به بی‌بی‌جان یک بار گفته بود که مرده‌ها توی خواب هم راحتش نمی‌گذارند. «وقتی هم که

خونه است دائم راه می‌ره و با خودش حرف می‌زنه می‌گه چاره‌ای ندارم. باید کار کنم. اگه کار نکنم کی خرج خونواده‌م رو می‌ده. خب مریضم که باشم باید برم. عادت کردم. عادت دارم. خوب می‌شم. می‌دونم که خوب می‌شم.»

بی‌بی‌جان می‌گفت: «با وجود این که سال‌ها کارش همینه، اما هنوز نتونسته خودش رو عادت بده. یادم می‌آد تازه کارش را شروع کرده بود، همون اول‌ها که آمده بودن توی این محله، قد بلند و هیكلی قوی داشت. هیچ زخمی روی بدن و دست‌هاش دیده نمی‌شد. چندسالی که گذشت، دیدم قیافه‌اش مثل پیرمردها شده. قوز درآورده. چشم‌هاش بی‌نور شده. رنگ چهره‌اش زرد. دائم سرفه می‌کرد. روز به روز وضعیت سلامتی‌اش بدتر می‌شد. بعضی روزها همراه سرفه‌هاش استفراغ هم می‌کرد. شنیدم یک روز به امید گفت به فکر افتاده بوده که کارش رو عوض کنه. چون وسیله‌ای دیگه‌ای جز بیل و کلنگ نداشت. با یک عده از هم ولایتی‌هاش که کارشان خالی کردن چاه مستراح‌خانه‌ها بود شروع به کار کرد. فکر می‌کرده که زحمت کمتری داره. اما بوی گاز و کثافت چاه‌های مستراح حالش رو روز به روز بدتر کرده، بیشتر استفراغ می‌کرده. بعد از مدتی دوباره برگشته سر کار اولش.» به امید گفت: «اقلاً وقتی گور می‌کنم دیگه مجبور به تحمل بوی کثافت چاه مستراح مردم نیستم. با گذشت زمان سعی کردم به کاری که می‌کنم فکر نکنم. بعضی وقت‌ها موفق می‌شدم، اما بیشتر مواقع فکرم درگیر مرده‌ها بود. حتا سالی که وبا آمد مجبور شدم شب و روز گور بکنم. گروه گروه مرده‌ها را می‌آوردند و توی یک گور دسته‌جمعی رویشان آهک می‌ریختند تا شاید مانع سرایتش به مردم دیگر بشود. آقا امید جان شاید باور نکنین ولی بعضی وقت‌ها این قدر خسته بودم ترجیح می‌دادم به خانه برنگردم. همان‌جا با بقیه کارگرها شام می‌خوردم و هرکداممان توی یکی از گورهای خالی می‌خوابیدیم. شانس آوردم. منم می‌تونستم یکی از همون مرده‌ها باشم. مرگ همین جور دور سرم می‌چرخید. دولت به همه یک ماسک داده بود که موقع خاک کردن مرده‌ها به صورتمون بزنیم که وبا نگیریم. هرشب دوا می‌دادن و دست و صورتمون رو با یک مایع مخصوص می‌شستیم. خیلی شانس آوردم. چندتا از کارگرا که با هم گور می‌کنیدیم وبا گرفتیم. خودم خاکشون کردم، اما توی گورهای جداگانه. نداشتیم مامورها بفهمن. باور کنین مرده‌ها رو نمی‌شمردیم. شب‌ها خواب‌های ترسناک می‌دیدم. عادت نداشتم این همه مرده رو با هم خاک کنم. بعضی شب‌ها خواب

می دیدم که مرده‌ها دنبالم می‌کنن و می‌خوان من رو هم با خودشون ببرن تو گور. بیدار که می‌شدم، رختخوابم خیسِ عرق بود. خدارو شکر می‌کردم.»

زن آقا هاشم گاهگاهی می‌آمد در کارهای خانه به بی‌بی جان کمک می‌کرد. خیلی وقت‌ها سرِ درد و دلش با بی‌بی جان بازمی‌شد. زنی جوان و تنومند بود با چشمانی درشت به سیاهی شب. کارِ سخت، رنجِ غربت و دربه‌دری روی صورتش چین و چروک انداخته بود. هیچ‌وقت نمازش ترک نمی‌شد. این که سنی مذهب بود برای بی‌بی جان اهمیتی نداشت. از این که هر سال مردم می‌آمدند و توی کوچیه‌ی ما جشنِ عمرگشون راه می‌انداختند، دلِ خوشی نداشت. می‌گفت خدا و پیغمبرمان یکی است. می‌گفت مردم بلوچ آدم‌هایی درست و وفادارند، قانع و بردبار. تنها صفت بدشان کینه‌جویی‌شان است. بی‌بی جان خیلی حواسش به زنِ آقا هاشم بود. می‌گفت: «زن حق شناسیه. خودش و شوهرش آدمای آرومی‌ان. آزارشون به کسی نمی‌رسه.» توی محله به جز بی‌بی جان با کس دیگری رفت و آمد نداشتند. بچه‌ی اولشان یک دختر بود، فاطمه، هم‌اسم دو دختر بی‌بی جان که مرده بودند. این که اسم دخترشان هم فاطمه بود برایش خیلی ارزش داشت. فاطمه چشمان سیاه و نگاه نافذی داشت. چند سالی بیشتر مدرسه نرفته بود. «خرجش زیاده. با این درآمد کم نمی‌شه خرج تحصیل این دختر رو هم بدیم. درس هم نخوند نخوند. همین جوری هم چشم و گوشش بازه. حالا مدرسه هم که بره دیگه بدتر می‌شه. توقعش از زندگی بیشتر می‌شه، کنترلش هم سخت‌تر. می‌آد وردست خودم بهم کمک می‌کنه.»

وقتی زن آقا هاشم دومین بچه‌شان، آقارضا را حامله بود، بی‌بی جان خیلی مواظبش بود. شبی که زایمان کرده بود، آقا هاشم فاطمه را دنبالش فرستاده بود. بی‌بی جان تا صبح بالای سرش بیدار مانده بود. یک بار شنیده بودم بی‌بی جان برای زن دایی محسن تعریف می‌کرد: «مادر فاطمه سرِ زاییدن آقارضا مرد. آقا هاشم مرد زحمتکشیه. خیلی ساله که می‌شناسمش. همون اولاً که تو این کوچه خانه درست کردیم، پدر فاطمه هم یک تکه زمین ته کوچه نزدیک کال خرید، ارزون‌تر بود. خونه‌ی گلی‌شون رو با دستای خودشون درست کردن. شب و روز با زنش دوتایی بنایی می‌کردن. فاطمه هنوز کوچیک بود، می‌اومد با بچه‌های ما بازی می‌کرد. توی مراسم روضه‌خونی یا وقتی اش نذری درست می‌کردم زن

آقا هاشم کمکم می‌کرد. خدا بیامرززش. خیلی زحمت می‌کشید. زمستونا بعضی وقتا می‌اومد توی اون سرما لباس‌ها رو می‌شست. منم تا جایی که در وسعم بود بهش کمک می‌کردم. وقتی خونه‌ی اعیون اشرف تو ارگ می‌رفت، فاطمه رو پیش من می‌داشت. تعریف می‌کرد که شوهرش چقدر نذر و نیاز می‌کرده که خدا بهش یک پسر بده که عصای دست پیری‌اش باشه. اگه چه خیلی فقیر و بی‌مال بود اما موقع حاملگی و زایمانش سنگِ تموم گذاشت. خودش وقتی خونه بود و سر کار نمی‌رفت، نمی‌داشت زنش بره کلفتی خونه‌ی مردم. می‌گفت تا وقتی بچه دنیا نیومده نمی‌خوام کار کنی. گاهی می‌رفتم بهش سر می‌زدم. براش اش نذری می‌بردم. خودم چند تا بچه داشتم، نمی‌تونستم اون جور که دلم می‌خواست بهش کمک کنم. شب قبل از زایمانش، آقا هاشم فاطمه رو دنبالم فرستاد. نگران بود. خیلی ترسیده بود. «بی‌بی جان دستم به دامت، از جدت بخواه، قسمش بده که بچه و زخم سالم بمونن.» مرد به اون گندگی مثل ابر بهار گریه می‌کرد. تمام شب پشتِ در بیدار نشسته بود. زنش رو نبرده بود بیمارستان. نمی‌خواست دستِ نامحرم به زنش بخوره. یک مامایی که تو محله، نزدیک دروازه قوچان زندگی می‌کرد اومده بود که بچه رو به دنیا بیاره. آقا هاشم پشتِ در اتاق به ناله‌های زنش گوش می‌داد. بی‌طاقت بود. از بس بین انگشت شست و اشاره‌اش رو گاز گرفته بود، خون می‌اومد. چند تا از زن‌های محل هم بودن و دعا می‌خوندن. همه فهمیده بودیم که زایمانش عادی نیست. خیلی طول کشیده بود. زنِ آقا هاشم بیچاره دیگه زور نداشت. آقا هاشم اومد گفت سرِ زایمان فاطمه این قدر طول نکشید! گفت یک ساعت هم نشد که ماما فاطمه رو به دنیا آورد. نگران شده بود. حق هم داشت. همه نگران بودیم. کاری از دستمون بر نمی‌اومد. فاطمه تو اتاق، ساکت به دیوار تکیه داده بود و به مادرش زل زده بود. آهسته گریه می‌کرد. بعد دیگه حتا صدای ناله‌اش رو هم کسی نشنید. نصفه شب از نگاه و قیافه ماما فهمیدم که اتفاق وحشتناکی افتاده. حدس زدم بچه یا مادر از دست رفتن. زن‌هایی که تو اتاق و حیاط جمع شده بودن، یک دفعه همه با هم جیغ کشیدن. فاطمه خم شده بود روی بدن مادرش و به سرو صورتش می‌زد. فهمیدم که بچه زنده مونده ولی مادره مرده. «ای خدا چرا مادرم رو ازم گرفتی. مادرم رو می‌خوام. خدایا پس منم با مادرم ببر.» فاطمه توی اتاق راه می‌رفت و گریه می‌کرد، به سر و صورتش می‌زد، موهاشو می‌کند. روی زمین می‌افتاد و به خودش می‌پیچید. کسی

حریف نمی‌شد ساکتش کنه. ضجه‌هاش دل آدم رو به درد می‌آورد. من که دوتا عزیزم رو از دست داده بودم می‌فهمیدم فاطمه چی می‌کشه. دل‌داری اش می‌دادم. می‌گفتم غصه نخور، گریه نکن. ولی می‌دونستم که گریه‌هاش تموم شدنی نیست. می‌دونستم که دل‌داری دادنم اون لحظه بی‌فایده است. احتیاج داشت که فریاد بزنه، غصه بخوره، گریه بکنه، به سروصورتش چنگ بندازه، خودش رو به در و دیوار بکوبه، مگه می‌شه غصه نخورد؟ بغلش کردم. باخودم گفتم نذارم خودشو زخمی کنه. فریاد می‌زد: «مادرم رو می‌خوام.» فریادها و ضجه‌هاش با گریه و زاری‌های زن‌های تو اتاق و حیاط قاطی شده بود. صحنه‌ای بود که من رو یاد مرگ عزیزهای خودم می‌انداخت. همه‌ی اهل محل جلوی خونه‌ی آقا‌هاشم جمع شده بودن. ماما بیرون رفته بود که خبر مرگ زن آقا‌هاشم رو بهش بده: «سرنوشتش همین بود. خدا خواسته، باید قبول کرد. خداروشکر که بچه زنده مونده. پسره. اسمش رو بذارین رضا، هم اسم امام هشتم. به درگاهش دعا کنین و ازش بخواین که پسرتون رو شفا بده. بدنش عجیب غریبه. پای چپش کوتاه‌تر از پای راستشه. سرش خیلی بزرگه. شاید به خاطر همین بیچاره مادرش هرچی زور زد نتونست از رحمش بیرونش کنه. شایدم همین باعث مرگش شده باشه. ولی بچه هیچ گناهی نداره. خدا بهتون صبر بده، بهتون ببخشه، مهرش رو به دلتون بندازه. شایدم می‌خواد امتحانتون کنه. هیچ‌کی این راز رو نمی‌فهمه که چرا مادرش سر زارفته، حالا که مادرش رو از دست داده، شما بهش رحم کنین. هم پدرش باشین هم مادرش.»

بی‌بی جان می‌گفت: «آقا‌هاشم هنوز جرأت نمی‌کرد وارد اتاق بشه، توی حیاط یک گوشه چمباتمه زده بود، دود سیگارش رو می‌داد هوا. منتظر بود که زنها کارشون رو تو اتاقی که زنش بود تموم کنن. از چیزایی که شنیده بود فهمیده بود خدا بهش یک پسر داده و زنش رو ازش گرفته. توی ناله‌هاش حرفاش رو می‌شنیدم: ای خدا چه گناهی کردم این بلا رو سرم آوردی؟»

وقتی فریاد زنها قطع می‌شد، آقا‌هاشم صدای بچه رو می‌شنید. تمام روز بعد تا غروب عده‌ای از زن‌های محله توی حیاط و اتاق مونده بودن. حرف‌هایی رو که درباره‌ی پسرش می‌گفتن می‌شنید: «سرش گنده است، دست و پاش عین آدم بزرگ‌هاست. این چه

موجودیه؟ خوب شد مادرش مرد. آگه زنده می‌موند هم از دیدن این هیولا که به دنیا آورده حتماً سگته می‌کرد و می‌مرد. شایدم چون این هیولا رو دیده مرده. آگه من هم به جای اون بیچاره بودم حتما می‌مردم. بهتره آدم بمیره تا یه همچین موجودی رو شیر بده و بزرگ کنه. این چی بود که از شکم این بیچاره اومد بیرون. هیچی‌اش شبیه آدمیزاد نیست.»

آقا هاشم از این حرف‌هایی که شنیده بود، می‌تونست حدس‌هایی در مورد شکل و شمایل پسرش بزنه. شب که شد، جرأت کرد وارد اتاق زنش بشه. جز ماما و من و یک زن دیگه که نشسته بود بالای سر مرده و قرآن می‌خوند، کسی توی خونه نمونه بود. صدای فاطمه هم دیگه خاموش شده بود. از جاش تکون نمی‌خورد. اتاق با نور سه تا گردسوز روشن بود. آقا هاشم زنش رو نگاه می‌کرد که با یک ملافه سفید پوشیده شده بود.»

بی‌بی‌جان این چیزها را وقتی از خانه‌ی آقا هاشم برگشته بود برای خواهرها و برادرهایم با چشمان اشک‌آلود تعریف می‌کرد. نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد: «شاید آقا هاشم از همون لحظه‌ای که شنیده بود مرگ زنش به خاطر به دنیا آوردن پسرش بوده دیگه نتونسته بود آقارضا رو ببخشه.» بی‌بی‌جان می‌گفت بعد از این همه سال فکر می‌کرد پسرش موقع به دنیا آمدنش، با آن جثه‌ی عجیب و غریبش باعث مرگ زنش شده. برایش هم مهم نبود اسمش رضا، علی یا عثمان باشه. هیچ‌وقت در آغوشش نمی‌گرفت. دو هفته طول کشیده بود تا تونستم فاطمه رو راضی کنم که برادرش رو بغل بگیره. «به‌ش گفتم این بچه گناهی نکرده که این‌طور مورد غضب تو و بابات شده. اگر حاضر نیستین نگاهش دارین خب بذارینش سر راه، برین بگین دولتی‌ها بیان بیرنش. این طوری نمی‌شه که بهش هیچ توجهی نکنین و بذارین از گرسنگی بمیره. ثواب می‌کنی دختر جان به این بچه برسی. خدا بهت اجرش رو می‌ده. شیر گاو بهش بدین. حواست بهش باشه. بالاخره ناسلامتی برادرت!» بی‌بی‌جان خیلی با فاطمه حرف زده بود و راضی‌اش کرده بود از برادرش نگهداری کند. رضا خیلی زود رشد کرده بود. هفت سالش که شده بود اندامش دو برابر هم‌سن و سال‌های خودش بود. از همان روزهای اولی که تنهایی برای خرید خانه توی کوچه ظاهر شده بود اهالی محل «آقا» را هم به خاطر جثه بزرگ‌تری که نسبت به بقیه بچه‌های هم‌سن و سالش داشت، به اسمش اضافه کرده بودند. یک روز آقارضا از دست بچه‌های شرور

کوچه‌مان که دوره‌اش کرده بودند پناه آورده بود به خانه‌ی ما. بی‌بی جان مرا به دنبال فاطمه فرستاد که بیاید آقارضا را با خودش ببرد. آقارضا گریه می‌کرد و نمی‌خواست از پیش ما برود. فاطمه که آمد بی‌بی جان را در آغوش گرفت و چند دقیقه‌ای گریه می‌کرد، نمی‌توانست حرف بزند. بعد کمی که ساکت شد سرِ درد دلش پیش بی‌بی جان باز شد. من نشسته بودم گوشه‌ی اتاق به این منظره نگاه می‌کردم. یک روز جمعه بود. برادرها و خواهرهایم خانه نبودند. من و ناصر بودیم با بی‌بی جان. آقا جان توی اتاق کنار دیوار که از ما دور بود چرت بعد از ظهرش را می‌زد. چهره‌ی فاطمه و آقارضا توی حافظه‌ام برای همیشه ضبط شده. گاهی به آقارضا نگاهم می‌افتاد که زانوهایش را بغل کرده بود و می‌دیدم آهسته اشک‌هایش بر روی گونه‌ی زشت و ترسناکش جاری بود. و بعد حواسم متمرکز می‌شد به حرف‌های فاطمه. این صحنه را آن قدر به خوبی به یاد می‌آورم که به نظرم همین دیروز می‌آید. خیلی از حرف‌هایش به یادمانده. فاطمه از همه‌جا حرف زد، از وقتی که مادرش مرده بود و وظیفه‌ی نگهداری آقارضا به روی دوش او افتاده بود، از رفتار پدرش با آقارضا، از بیماری پدرش. شاید خیلی وقت بود که دلش می‌خواست با کسی حرف بزند و همه‌ی رنج‌هایی را که در این مدت تحمل کرده بود بیرون بریزد. کمی که آرام شد جمله‌هایش را بهتر می‌فهمیدم. به بی‌بی جان گفتم: «وقتی بابام می‌اومد خونه، آقارضا خودش می‌رفت توی زیرزمین. یک گلیم با یک تشک و لحاف همون جا انداخته بود، تابستون و زمستون، شب و روز رو توی زیرزمین با بزش می‌گذروند که براش خریده بودم. بزرگ‌تر که شد، هر بار قبل از این که بابام به درِ خونه بکوبه، پیشاپیش خودش رو به زیرزمین می‌رسوند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که چشم تو چشم بشن. آقارضا برای بابام وجود نداشت. بابام ترجیح می‌داد که فراموشش کنه. خودش هم از این که تولدش با مرگ مادرمون همراه شده بود هنوز هم که هنوز احساس گناه می‌کنه. به بابام حق می‌داد و هر روز ازش دورتر می‌شد. با این حال، هرشب در انتظارش می‌موند. همین که صدای پاهای بابام رو توی خونه می‌شنید، آرام می‌گرفت. یک شب وقتی بابام به خونه برگشت، مستقیم رفت روی تشکش توی اتاق دراز کشید و بعدش حالش روز به روز بدتر شد. خیلی وقت بود که سردردهای شدیدی سراغش می‌اومد. اما از اون شب که توی رختخواب افتاد حالش هر روز بدتر شد. اول از همه صدایش تغییر کرد. بعد اشتهاش کم شد. هرچی رو هم که می‌خورد بالا

می‌آورد. چند هفته که گذشت پاهاش هم دیگه از او اطاعت نمی‌کردن. تلاش می‌کرد اون‌ها رو حرکت بده، توی اتاق به سختی چند قدمی راه می‌رفت. بعد چشم‌هاش همه چیزو همه‌جا رو تار می‌دید و آدم‌هایی رو هم که برای ملاقاتش می‌اومدن به سختی می‌شناخت.»

فاطمه چند لحظه‌ای ساکت شد. بی‌بی‌جان برایش یک لیوان آب آورد. آقارضا همان گوشه‌ی اتاق زانوهایش را به بغل گرفته بود و زل زده بود به فاطمه که برای بی‌بی‌جان از زندگیش تعریف می‌کرد. می‌دیدم او هم آرام گریه می‌کرد. فاطمه آب را که خورد، اشک‌هایش را با چادرش از صورتش پاک کرد و ادامه داد: «تمام روز رو به بابام نگاه می‌کردم. راستش رو بگم به شما بی‌بی‌جان در انتظار بودم. از خدا می‌خواستم که یا جونش رو یک بار برای همیشه بگیره یا نجاتش بده. طاقتم طاق شده بود بی‌بی‌جان. سه ماه از شبی که توی رختخواب افتاده بود نگذشته بود که چشماش هم کور شد. دیگه طاقت دیدن رنج بابام رو نداشتم. با خودم می‌گفتم تا کی این زندگی نکبت بار می‌خواد ادامه پیدا کنه؟ یعنی خدا از دیدن رنج مخلوقش لذت می‌بره؟ یا اون‌طور که شنیدم آماده‌ش می‌کنه که خالص بشه، که وقتی اون دنیا می‌ره، یک راست ببرش بهشت؟»

فاطمه کمی که گریه کرد، اشک‌هایش را پاک کرد چند جرعه از لیوان آبی که بی‌بی‌جان برایش آورده بود نوشید و ادامه داد: «بی‌بی‌جان شما سیدین و از آل پیغمبر. شاید اگر بگم به شما که خیلی وقت‌ها از خودم می‌پرسم اصلاً خدایی هست؟ بهشت و جهنمی وجود داره؟ بی‌بی‌جان ناراحت نشین از این حرفم. خیلی خسته شدم. نمی‌تونم بار این همه بدبختی رو تنهایی تحمل کنم. بعد از زمین‌گیر شدن بابام، سرپرستی خانواده‌ی سه نفری‌مون به عهده‌ی من افتاد، هزینه‌ی دوا و درمونش رو هم باید حالا من می‌دادم. کاسب‌های محل هم که فهمیده بودن بابام کار نمی‌کنه، دیگه به ما نسیه نمی‌دادن. توی چند ماهی که بابام مریض بود، اگر شما کمک نمی‌کردی، خرید نمی‌کردی، ناهار و شام نمی‌فرستادی دم خونه‌مون، خدا می‌دونه چه بلایی سرمون می‌تونست بیاد. باید این رو هم شما بدونین که حسن هم خدا و کیلی خیلی اون موقع به من و رضا کمک کرد، خدا خیرتون

بده، هم به شما هم به حسن. بی‌بی جان حقیقتش رو به شما می‌گم شاید شما سرزنشم کنین اما یک بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود.»

حسن را می‌شناختم. زیاد به خانهای ما رفت و آمد داشت. چند سال از امید کوچک‌تر بود. می‌آمد از امید اشکالات درسی‌اش را می‌پرسید. امید وقتی علاقه‌ی حسن را به درس خواندن می‌دید تشویقش می‌کرد و با علاقه به سوالاتش جواب می‌داد. به امید گفته بود که عاشقِ فاطمه است و اگر تلاش می‌کند در تحصیلش موفق شود به خاطر فاطمه هم هست. ولی از این که او را می‌دید که با پسرهای محله بگو بخند دارد شکایت داشت. امید همیشه وقتی از حسن حرف می‌زد می‌گفت پسر خوبی است، درس زیاد می‌خواند، صفت مردانگی و عزت نفس دارد. چند بار با هم در مورد فاطمه صحبت کرده بودند. نصیحتش کرده بود. ولی فایده نداشت. می‌گفت: «حسن بدجوری خاطرخواه فاطمه شده و هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی این احساسش رو بگیره و مانعش بشه.»

حسن به بی‌بی جان و امید خیلی احترام می‌گذاشت. جزو نادر آدم‌های توی محله بود که همیشه از آقارضا دفاع می‌کرد.

فاطمه بیست و دو سالش بود که آقا هاشم مرد. بعد از آن با برادرش آقارضا در خانه تنها زندگی می‌کرد. بی‌بی جان می‌گفت: «توی محله هیچ‌کس نمی‌تونست حدس بزنه که آقا هاشم به همین سرعت، یه شب خونه بیاد، از سردرد ناله کنه و شش ماه بعد هم بمیره.»

بعد از مرگ آقا هاشم، فاطمه دامن کوتاهی تن می‌کرد که تا روی زانوهایش می‌آمد. تنها زنی بود که توی کوچه‌ی ما این‌طور لباس می‌پوشید. او را می‌دیدم که پاهای زیبایش را مخصوصا در معرض دید مردها می‌گذاشت. شاید از این که آن‌ها را تشنه‌ی دیدار خودش می‌دید لذت می‌برد. به نظر می‌رسید که از زندگی تازه‌اش هم ناراضی نباشد. چون حالا آقارضا بزرگ شده بود. همه‌ی اهل محل می‌دانستند که او همه‌ی کارهای خانه را انجام می‌دهد. جارو می‌کرد، خرید می‌رفت، آشپزی می‌کرد. به نظر می‌آمد که فاطمه خوشحال بود که تنها نیست. مردهای جوان برای مهمانی به خانه‌شان می‌آمدند و این شده بود که حتما حالا می‌توانست از عهده‌ی هزینه‌ی خانواده‌ی دونفره‌شان بر بیاید. بعد از مرگ

پدرشان، فاطمه برای آقارضا، مادر و پدر و همه‌ی فامیلش شده بود. بین همه‌ی آدم‌های محله‌مان تنها تصویر آقارضا و خواهرش فاطمه در ذهنم باقی مانده. راه رفتن آقارضا، لباس پوشیدنش، حرف زدنش، حتا می‌توانم بگویم صدای بمش هم چنان در گوشم طنین می‌اندازد. آقارضا تابستان‌ها یک شلوار بلند کتانی سیاه، با پیراهنی نازک و سبک می‌پوشید با یک جفت گیوه. بر روی صورتش، موهایی اینجا و آنجا جوانه زده بودند و سیلی شبیه یک خط سیاه باریک روی لب‌هایش نقش بسته بود. وقتی از خانه بیرون می‌رفت، همیشه یک سبد در دست راستش می‌گرفت. موقع مرگ آقا هاشم، تازه دوازده سالش شده بود. اما چهره‌اش پیرتر از سنش به نظر می‌رسید. وقتی بی‌بی‌جان آتش نذری می‌داد، یک ظرف بزرگ پر می‌کرد، روی سرم می‌گذاشتم می‌بردم خانه‌ی فاطمه، آخرین خانه‌ی ته کوچه. خانه‌شان نزدیک کال و زمین‌های متروکه‌ی محل بازی پسرهای محله بود. آن جا پاسوربازی می‌کردند. همه جور قمار رایج بود، از سکه بازی گرفته تا لیس پس لیس و قاپ انداختن. هیچ وقت پایم را آن جا نگذاشتم، حتا با برادرم امیر که شش سال از من بزرگ‌تر بود و نه حتا با پسرهایی مجتبی که روزهای جمعه می‌آمد خانه‌ی ما با هم می‌رفتند توی کال ورق بازی. مادر مرا ترسانده بود. «کولی‌ها خونه‌شون همون جاست. تابستون‌ها می‌آن چادر می‌زنن. بچه‌های کوچو رو می‌گیرن می‌برن محمدی می‌کنن. دورتادور می‌شینن و بچه رو وادار می‌کنن براشون برقصه. بعد هرکدومشون به نوبت بهش سوزن می‌زنن. وقتی خسته شدن، خونش رو می‌مکن. آخرسر تکه پاره‌اش می‌کنن، گوشتش رو می‌پزن و می‌خورن. کولی‌ها گوشت بچه خیلی دوست دارن. بعضی‌هاشون خام خام گوشت بچه‌ها رو می‌خورن. چون نرم و لطیفه، راحت‌تر توی شکمشون هضم می‌شه.» این بود که هیچ نیرویی نمی‌توانست کنجکاوای مرا تحریک کند، جوری که پاهایم را بالاتر از ته کوچه بگذارم. وقتی آتش نذری برای فاطمه می‌بردم تمام راه از ترس کولی‌ها می‌لرزیدم. تا فاطمه یا آقارضا، یکی‌شان بیاید و در را به رویم باز کند، صدای به‌هم خوردن دندان‌هایم را می‌شنیدم. فاطمه در را باز می‌کرد و نگاه پر از ترسم را می‌دید. تعارف می‌کرد: بیا یک دقیقه توی یک چای با نون قندی بخور بعد برو.» شتابزده می‌گفتم: «نه باید زود برگردم خونه، کولی‌ها تو کال هستن.» و او با صدای بلند می‌خندید.

فاطمه قذبلند و سیه چرده بود. موهای سیاهش را مثل پسرها کوتاه می‌کرد. بدنی کشیده و پاهایی بلند داشت. تابستان‌ها چاک پیراهنش باز بود. سینه‌های سفت و سخت و رسیده‌ای داشت. حتا من که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم نگاهش که به نگاهم می‌افتاد، قلبم گری می‌ریخت پایین. همه‌ی پسرهای کوچ‌عاشقش بودند. از نوجوانی اجازه می‌داد پسرهای محله دست به سینه‌هایش بزنند. خودش را می‌کشید کنار، اما می‌خندید. شاید خودش هم کیف می‌کرد. از امیر شنیده بودم وقتی که تعداد پسرهایی که خواسته بودند دستشان را روی سینه‌هایش بگذارند زیاد شده بود از هرکدامشان پنج ریال می‌گرفت. اما بزرگ‌تر که شده بود بیشتر می‌گرفت. پسر دایی مجتبا که از برادرم امیر سنش بیشتر بود و سیبیل هم در آورده بود بعضی از جمعه‌ها که به دیدن ما می‌آمد سری هم به خانه‌ی فاطمه می‌زد. فاطمه خودش برایش تعریف کرده بود که وقتی عطش شهوت را در چشم‌های پسران جوان کوچ‌ع می‌بیند، انگار بدنش به لرزه می‌افتد. گرمای مطبوعی را حس می‌کند که در رگ‌هایش جریان می‌یابد. به پسر دایی مجتبا گفته بود که دوست دارد وقتی مردها لمسش می‌کنند، وقتی که جمله‌های محبت‌آمیز در گوش‌هایش زمزمه می‌کنند. گفته بود که در آغوش مردهای جوان خودش را، فقر و بیچارگی خانواده‌اش را و همه‌ی چیزهایی را که آزارش می‌داد فراموش می‌کند و شاید هم از یک دختر عادی تبدیل می‌شود به یک موجود مهم. دختری که در محله‌ی ما مردهای زیادی دلشان می‌خواست که دستشان را روی سینه‌هایش بگذارند. پسرهای کوچ‌ع، قدغن کرده بودند که مردهای محله‌های دیگر بیایند توی کوچ‌ع ما و دستشان را روی سینه‌های فاطمه بگذارند. اما پسر دایی مجتبا استثنا بود. بی‌بی‌جان فهمیده بود که پسر برادرش خانه‌ی فاطمه می‌رود به او گفته بود: «عمه جان مواظب باش ممکنه هزار و یک بلا و مرض بگیري. عمه جان وقتی می‌ری پیش فاطمه امیر رو با خودت نبر.» پسر دایی مجتبا خجالت کشیده بود، صورتش سرخ شده بود.

دشمنی اهالی کوچ‌ع با فاطمه بعد از مرگ آقا هاشم بیشتر شده بود. «دختره‌ی جنده، آبروی محله رو برده. روز و شب مرد می‌بره خونه‌اش. فاحشه‌خونه درست کرده. از همون بچگی معلوم بود عاقبت خوبی نداره. دائم با پسر بچه‌های هم‌سن و سال خودش می‌لولید. من خودم می‌دیدم. پسرها صف می‌کشیدن که دست بذارن روی پستون‌هاش. هرکدومشون پنج ریال می‌دادن بهش. کاسبی خوبی بود. عادت کرد. درس و مدرسه رو ول کرد. چه

بهتر از این کار. راحت تو خونوات نشستی، مرده می‌آد، چند دقیقه باهات ور می‌ره، یک اشرفه پول گیرت می‌آد.»

«پس شما هم بدت نمی‌اومد که جنده باشی.» این جواب بی‌بی‌جان بود: «اصلاً به شما چه مربوطه. اختیار اون جاشو خودش داره. خودتون نمی‌تونین به همه بدین، از این بیچاره ایراد می‌گیرین. هیچ‌وقت فکر کردین این دختر چرا جنده شده؟ خرج خودش و آقارضا رو شما می‌دین؟ اگه این کارو نکنه از کجا باید نون در بیاره؟ کی به‌ش خرجی می‌ده؟ وقتی که باباش مریض بود، افتاده بود تو رختخواب کدوم یکی از شماها رفت یک آبی دستش بده، حالی از این بیچاره‌ی بنده خدا پیرسه؟ ببینه اصلاً به چیزی احتیاج داره؟ نداره؟ همه تنه‌اش گذاشتین با پدر بیمار و یک دهن گرسنه‌ی دیگه. حالا ایراد می‌گیرین که چرا جنده شده. می‌ترسین که شوهراتون برن بغلش بخوابن؟ خب این دیگه گناه اون نیست اگه شما نمی‌تونین از عهده‌ی مرداتون بر بیاین. به جای این که از فاطمی ایراد بگیرین، برین جلوی شوهراتون رو بگیرین. این بیچاره آقارضا هر وقت می‌آد بره خرید، همه می‌ریزین رو سرش، آلتش رو می‌خوانین نگاه کنن. انگاری مال شوهراتون این قدر بزرگ نیست. دوست دارین شب‌ها خواب آلت آقارضا رو ببینین. راحتشون بذارین این بیچاره‌ها رو. آزارشون به کسی نمی‌رسه که، صبح تا شب توی خونهِی خودشونن. به کسی هم کاری ندارن.»

بی‌بی‌جان همیشه طرف آقارضا و فاطمه را می‌گرفت. بچه‌های کوچکی وقتی دور آقارضا را می‌گرفتند و فریاد می‌زدند، چشمشان که به بی‌بی‌جان می‌افتاد ساکت می‌شدند و هر کدام به یک گوشه‌ای فرار می‌کردند. بی‌بی‌جان چندبار به فاطمه گفته بود که بیشتر مواظب باشد. به آقارضا هم سفارش کرده بود حواسش باشد وقتی خرید برود که بچه‌ها توی کوچکی نباشند.

«به خدا خودم حواسم هست بی‌بی‌جان. قبل از این که از خونهِیام بیرون همه‌جا رو می‌پام، وقتی خیالم راحت می‌شه که کوچکی خلوته می‌آم بیرون، موقعی که بچه‌ها توی خونهِیاشون باشن، اما تا پام رو می‌ذارم بیرون نمی‌دونم این‌ها مثل جن از کجا پیدا بشون می‌شه.» آقارضا این را در جواب نصیحت بی‌بی‌جان گفته بود. «چند تا از پسر بچه‌ها که

همیشه توی کوچه ول می‌گردن، تا من رو می‌بینن دورم جمع می‌شن. با صدای بلند داد می‌زنن: آقارضا کیر تو نشون بده. هرچی به شون التماس می‌کنم، قسمشون می‌دم به خدا، به پیغمبر، به هرکی که دوست دارن که اذیتم نکنن، راحتم بذارن، فایده نداره. همین صبح بی‌بی جان نشونشون دادم. این‌ها کار دیگه‌ای ندارن جز این که من رو آزار بدن. آخه من چه کارشون کردم که این قدر اذیتم می‌کنن؟»

آقارضا راست می‌گفت. هر چه التماسشان می‌کرد، اشک می‌ریخت، فایده‌ای نداشت. بچه‌ها مصمم‌تر می‌شدند. التماس‌های آقارضا در فریادها، کمرنگ و محو می‌شد. شایع شده بود که آلت تناسلی آقارضا بزرگ‌تر از بقیه هم‌سن و سال‌های خودش و حتا مردان جوان محله است. دراز و کلفت بود و همین تفاوت بود که کنجکاوی‌ها را تحریک می‌کرد. وقتی که بالاخره آقارضا زیر فشار فریادهای پسر بچه‌ها شلوار کتانی سیاهش را آهسته آهسته پایین می‌کشید، دست زدن‌ها با شدت ادامه می‌یافت تا هنگامی که شلوار آقارضا کاملاً روی میچ پاهایش می‌افتاد. «هورا! هورا! آفرین آقارضا!» بعد دور آقارضا می‌چرخیدند و باز هم فریاد می‌زدند. «دوباره، دوباره نشون بده.» آقارضا خجالت می‌کشید. اما در مقابل فریادها و حملات حیوانی پسر بچه‌ها کاری نمی‌توانست بکند. بچه‌هایی که تمام روزهای دراز تابستان هیچ مشغولیتی نداشتند، چیزی نمی‌توانست سرشان را تا این اندازه گرم کند. خودم چند بار شاهد بودم. مثل این بود که به تماشای یک موجود خارق‌العاده ایستاده باشند. با هم دعوا می‌کردند، به همدیگر ناسزا می‌گفتند، اما ظهور ناگهانی آقارضا همه چیز را از یادشان می‌برد، مثل گله‌ی سگ‌های وحشی زنجیر گسیخته و مهار نشده، دور آقارضا حلقه می‌زدند و فریادهایشان همه‌ی کوچه را پر می‌کرد. با نزدیک شدن تابستان غم را توی نگاه آقارضا می‌دیدم. به نظرم می‌آمد که تابستان برای آقارضا یک فصل جهنمی باشد. کوچه‌ی ما پر از بچه‌های ده، دوازده ساله‌ای بود که همیشه روزهای تابستان بیرون از خانه‌هایشان، توی کوچه ولو بودند. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم با خودم می‌گویم شاید فقط تاریکی شب بود که برای آقارضا آرامش به همراه می‌آورد. وقتی می‌توانست به تنهایی و بدون ترس از کوچه عبور کند. وقتی توی روز او را می‌دیدم ترس را توی صورتش، نگاهش، توی کلماتی که بریده بریده از دهانش بیرون می‌آمد و دست‌هایش که به لرزه می‌افتادند، می‌دیدم. بعضی وقت‌ها خسته می‌شد. روی زمین می‌نشست. شاید فراموش

می‌کرد که چرا از خانه بیرون آمده است. گاهی در مصاف با پسر بچه‌هایی که دوره‌اش می‌کردند بی‌حرکت می‌ایستاد و لحظه‌هایی طولانی به آن‌ها نگاه می‌کرد. شاید تنها چیزی که فکرش را در آن ثانیه‌ها به خود مشغول می‌کرد این بود که چگونه خودش را از دست آن‌ها نجات بدهد. اما بیشتر وقت‌ها راه فراری نبود. و آقارضا ابلهانه و سرگردان به دنبال نگاهی آشنا بود، چهره‌ای که به کمکش بیاید، حلقه‌ی بچه‌ها را بشکند و او را از این دام که در آن افتاده بود نجات بدهد. اما هیچ کس به یاری‌اش نمی‌آمد. بعضی وقت‌ها حتا بزرگ‌ترها هم به جمع پسر بچه‌ها ملحق می‌شدند و به تماشا می‌ایستادند. جذب‌های در این صحنه بود که همه را میخکوب می‌کرد تا لحظه‌ای که آقارضا شلوارش را پایین می‌کشید. خیلی وقت‌ها بچه‌ها فقط به این نمایش راضی نمی‌شدند و فریاد می‌زدند: «آقارضا برقصه. آقارضا برقصه.» اشک روی صورت زشت و کریه آقارضا جاری می‌شد. آقارضا شلوارش را بالا می‌کشید، با آهنگی که پسر بچه‌ها با دهان زمزمه می‌کردند آرام آرام دوری می‌زد و دست‌هایش را عاجزانه تکان می‌داد. بچه‌ها خسته که می‌شدند راحتش می‌گذاشتند. زن‌ها که جلوی درِ خانه‌هایشان روی قالیچه نشسته بودند، خنده‌هایشان را زیر چادرهایشان مخفی می‌کردند: «نفرینش کرده‌ان. جن زده است.» زنی دیگر آهسته زمزمه می‌کرد: «تو زندگی‌ام کسی به این زشتی ندیده‌ام. چند شب پیش یک دفعه توی کوچه‌ی بالایی جلوم سبز شد. وای! همچین ترس برم داشت که فکر کردم یه جنی جلوم ظاهر شده. کم مونده بود قلبم از حرکت وایسته.»

آقارضا بعضی وقت‌ها از روی استیصال، مثل حیوانی که به دام افتاده باشد، دندان‌هایش را با خشم نشان می‌داد، چشم‌هایش حالت خصمانه پیدا می‌کرد، فریاد می‌زد و از روی ناتوانی به طرف بچه‌ها حمله می‌کرد. بی‌بی‌جان را که می‌دید آرام می‌شد. به او پناه می‌آورد. می‌رفت خودش را پشت سرش از دید بچه‌ها مخفی می‌کرد. چادرش را می‌گرفت و های‌های، با صدای بلند می‌گریست.

بی‌بی‌جان همیشه از او دفاع می‌کرد و فحش را می‌کشید به جان پسر بچه‌ها و پدر و مادرهایشان که آن‌ها را توی کوچه رها کرده بودند و به جان آقارضا انداخته بودند که خودشان توی خانه‌هایشان راحت باشند. «اگر پسر خودِ شما بود، اگر خودتون این بچه رو

به دنیا آورده بودین، این قدر اذیتش می‌کردن خوب بود؟ خدارو خوش نمی‌آد که به خاطر آلتش این قدر اذیتش کنین، این قدر بهش بخندین. مواظب باشین سرتون می‌آد! بترسین از عصبانیت خدا. جلوی بچه‌هاتون رو بگیرین. این بچه مادرش اونجوری مرد، پدرش هم بیچاره شش ماه افتاد تو رختخواب، هیچ‌کدوم حالش رو نپرسیدین. این رو می‌گین مسلمونی؟ چند بار این بچه به خودم گفته چقدر دلش می‌خواد بره مدرسه مثل بقیه بچه‌ها درس بخونه. اگه خدا به این شکل درش نیاورده بود شاید از همه‌ی بچه‌های شما درسخون‌تر هم می‌شد. این جور ننگاش نکنین. والا عقلش از خیلی از بچه‌های شما هم بیشتره.» زن‌ها سرشان را می‌انداختند پایین، بچه‌هایشان را صدا می‌کردند و می‌رفتند توی خانه‌هایشان. آقارضا چادر بی‌بی‌جان را رها می‌کرد و آرام به راهش ادامه می‌داد. شنیده بودم که تابستان‌ها، تا باز شدن مدارس، آقارضا به زیرزمین خانه‌شان پناه می‌برد و از آنجا جز برای خرید بیرون نمی‌آمد. یک بار برای بی‌بی‌جان درد دل کرده بود: «تنها آرزوم اینه که یه روزی بتونم از این محله‌ی نفرین شده فرار کنم. یه جایی برم که هیچ‌کس جز خودم نباشه. دیگه بچه‌ای نباشه اذیتم کنه. تنهای تنها باشم. گوسفند و بز نگه دارم. با گاو و گوساله زندگی کنم. حیوون‌ها که نمی‌تونن مجبورم کنن شلوارم رو در بیارم.» بی‌بی‌جان وقتی این را برای زن دایی محسن تعریف می‌کرد می‌گریست.

آقارضا از خواهرش درباره‌ی معجزاتِ ملایِ سرِ کوچه‌ی مان زیاد شنیده بود. همان ملایی که به بچه‌های محله درس قرآن می‌داد. سید بود و از اولادِ پیغمبر. قد بلندی داشت و شانه‌های پهن، ابروهای پر و چشم‌های درشت و سیاه. آدم‌های زیادی به دیدنش می‌آمدند به امید برآورده شدن حاجاتشان، شوهر خوب و پولدار برای دخترانِ دم‌بختشان و زنانِ عقیم برای باردار شدن‌شان. آقارضا شنیده بود که مردان و زنان زیادی را شفا داده. شنیده بودم که ملا هر بار به آن‌ها ترکیبی از گیاهان طبی یا معجونی می‌داد که فقط خودش می‌دانست از چه موادی درست شده بود. خون خروس، تخم مار، پوست تخم مرغ و همیشه هم برایشان روی برگه‌ی نازکی از جنس پارچه‌ی کتان، دعاهایی با خط نستعلیق می‌نوشت و از آن‌ها

می‌خواست هر بار که دوا را مصرف می‌کنند آن‌ها را هم با صدای بلند بخوانند. مراجعینی که برای گشایش مشکلاتشان می‌آمدند، هرکدام هدیه‌ای فراخور حالشان به سید می‌دادند و با دل‌هایی پر امید خانه‌ی او را ترک می‌کردند. شایعات زیادی توی کوچه‌ی ما، بین همسایه‌ها در مورد اجابت شدن دعاها و معجون‌های سید شنیده می‌شد: «با همین چشم‌های خودم دیدم سید بچه‌ی فلج رو شفا داد. ملا معجزه می‌کنه.»

یکی از شب‌های تابستان نشسته بودم روی پله‌ی جلوی درِ خانه‌مان. شیخ آقارضا را دیدم که نزدیک می‌شد. کوچه خلوت بود. نزدیک من که رسید ایستاد. می‌دانستم بی‌آزار است. اما دلشوره داشتم.

«آقا مراد شما که همه‌ش کتاب می‌خونی، یه سوال دارم.» منتظر نماند و ادامه داد: «این که می‌گن آقا سید معجزه می‌کنه راسته؟»

- من هم شنیده‌ام آقارضا.

و بعد نشست کنارم. شاید دلش می‌خواست با کسی حرف بزند و در آن لحظه‌ها مرا که بچه بودم امین دانسته بود. دیده بود که همیشه با بچه‌های کوچه دعوا می‌کردم وقتی دوره‌اش می‌کردند. برایم تعریف کرد که خودش شاهد بوده که مردها و زن‌های پولدار، با لباس‌هایی که هرگز بر اندام هیچ‌کدام از اهالی محل ندیده، به خانه‌ی ملا رفت و آمد می‌کنند. فکر کرده بود او هم روزی سراغ سید برود و از او تقاضای معجزه‌ای بکند. گویا امیدی کم‌رنگ در دلش به وجود آمده بود. «شاید سید راه‌حلی برای رنج‌هام پیدا کنه. اما من که چیزی ندارم به‌ش بدم. مجانی که برای کسی کاری نمی‌کنه. حتا اگه مرد خدا هم باشه، باید چیزی به‌ش بدم. اگه بزم رو بدم شاید راضی بشه. اما من فقط همین بز رو تو دنیا دارم، مونس و یارمه. خب اگه ملا نتونست آرزوم رو برآورده کنه چی؟ باید وقتی برم ببینمش که تنها باشه. مثلاً وقتی که همه خوابن. اما همیشه کسی خنوشه. آخر بعضی وقتا مریضاش شب‌ها هم همون‌جا می‌خوابن.» و بعد به من نگاه کرد، بلند شد و به طرف خانه‌شان به راه افتاد.

با خودم فکر کردم چگونه آقارضا می‌تواند دوری بزش را تحمل کند؟ تنها موجودی که آزاری به او نمی‌رساند. شنیده بودم که هنگامی که اندوهگین است، وقتی از خرید به خانه می‌آید، کنارش می‌نشیند و ساعت‌ها با او حرف می‌زند. حتما بزش به او گوش می‌کند بدون آنکه تحقیقش کند. می‌دانست که بزش همیشه به او احتیاج دارد. روز بعد که از کنارم رد می‌شد آهسته گفت: «بزم هیچ‌کس رو به جز من نداره.» به نظرم آمد که فکر حرف زدن با ملا را از سرش بیرون کرده بود. آقارضا می‌گفت چند بار سید را سر راهش وقتی برای خرید خانه می‌رفته دیده بوده، اما جرأت این که خواسته‌اش را بیان کند، نداشته. سید به او نگاه می‌کرده، لبخندی می‌زده و به راهش ادامه می‌داده. اما هفته‌ی آخر اردیبهشت، یک شب که آقارضا برای خرید از خانه بیرون آمده بوده آقا سید را می‌بیند، دل به دریا می‌زند و بعد از سلام، دست ملا را توی دست‌هایش می‌گیرد، می‌بوسد و همان‌طور که اشک می‌ریخته به ملا حرف دلش را می‌گوید. سید خوب به حرف‌ها و گریه و زاری‌های آقارضا گوش کرده و گفته بود اگر چهل روز صبح‌های زود قبل از طلوع خورشید بیدار شود و جلوی خانه‌شان را آب و جارو کند، حضرت خضر می‌آید و همه‌ی آرزوهایش را برآورده می‌کند.

از فردای آن روز، مردمی که صبح زود قبل از طلوع آفتاب به مسجد یا به سرکارشان می‌رفتند، آقارضا را می‌دیدند که جلوی خانه‌شان را آب و جارو می‌کند. آقارضا برایم تعریف کرد برای این که مطمئن شود حضرت خضر آرزویش را برآورده خواهد کرد، به جارو کردن جلوی خانه‌ی خودشان راضی نشده بود. جلوی خانه‌ی همسایه‌ها را هم آب و جارو می‌کرد. چهل روز گذشت اما روز چهل و یکم حضرت خضر نیامد و آب از آب تکان نخورد. با وجود این آقارضا همه‌ی آن تابستان را به جارو کردن جلوی در خانه‌ی خودشان و همسایه‌هایشان ادامه داد. فاطمه به همسایه‌ها می‌گفت: «نگاه کنین، برادرم چقدر مهربونه. این همه آزارش می‌دین، بعد اون هرروز صبح جلوی خونه‌تون رو آب و جارو می‌کنه. نمی‌تونین بچه‌هاتون رو نصیحت کنین که وقتی آقارضا رو توی کوچه می‌بینن راحتش بذارن؟»

«بچه‌ها بدجنس نیستن»، یکی از زن‌های همسایه جواب داده بود. «سرگرمی دیگه‌ای ندارن.»

تابستان که تمام شد و حضرت خضر نیامد آقارضا کم‌کم ناامید شد و دیگر صبح‌های زود بیدار نشد. بعد از آن، وقتی که از جلوی خانه‌ی ما می‌گذشت هر بار لحظاتی می‌ایستاد، آهسته زیر لب چیزی می‌گفت، اما جوری که من هم بشنوم: «چه فایده که امیدوار باشم. خسته شدم. همه دروغ می‌گن. حضرت خضر هیچ‌وقت نمی‌آد. به هر حال توی این کوچه نمی‌آد. شاید آدمایی که صبح زود جلوی خونه‌هاشون رو آب و جارو می‌کنن، اون قدر زیادن که وقت نداره به کوچه‌ی ما سر بزنه.» و اشک می‌ریخت. از گریه کردن که خسته می‌شد می‌رفت طرفِ خانه‌شان. فاطمه به بی‌بی‌جان گفته بود: «آقارضا از تنها بودن ناراضی نیست. از خرید که بر می‌گرده، هر چی توی سبدش هست رو توی آئینزخونه خالی می‌کنه و می‌ره توی زیرزمین، دراز می‌کشه کنار بزش. زمستون‌ها هیزم می‌ریزه توی حفره‌ای تنور مانند، گرم‌اش همه‌ی فضای زیرزمین را پر می‌کنه. پتویی می‌پیچونه دور خودش و بیشتر مواقع خوابش می‌بره. بعد از مرگ بابام، بهش اصرار کردم که بیاد توی یکی از اتاق‌ها زندگی کنه. اما آقارضا خودش خواست توی زیرزمین بمونه. گفت همین که کنار بزش دراز می‌کشه و گرمای آتش هیزم‌ها توی بدنش می‌ریزه، راضیه.» فاطمه به بی‌بی‌جان گفته بود: «اگه اهالی محل به خاطر آلتش دوره‌اش نکنن دیگه کم و کسری نداره. شب و روزش رو همون جا می‌گذرونه.»

بعدها که از حضرت خضر ناامید شد گویا راحت‌تر می‌پذیرفت شلوارش را پایین بکشد. دیگر التماس نمی‌کرد و در انتظار هیچ معجزه‌ای هم نبود. وقتی برای خرید از خانه بیرون می‌آمد، بچه‌ها را که می‌دید دیگر مقاومت نمی‌کرد. خودش شلوارش را به آرامی می‌کشید پایین، آلتش را نشان می‌داد، چرخ‌های دور خودش می‌زد و بعد راهش را می‌گرفت و می‌رفت. فریادِ بچه‌ها هم دیگر کمتر شنیده می‌شد.

اواخر تابستان چند روزی بود که کسی از اهالی کوچه آقارضا را ندیده بود که جلوی خانه‌ها را آب و جارو کند. برای خرید هم از خانه بیرون نیامده بود. از فاطمه هم هیچ خبری نبود. در خانه‌شان چند وقت می‌شد که بسته بود. بی‌بی جان حرف‌هایی را که زن‌ها توی کوچه می‌گفتند شنیده بود: «تا حالا همه‌ش می‌نالیدن، شکایت می‌کردن چرا فاطمه همسایشونه حالا که چند روزیه خبری ازش نیست همه یک دفعه دلواپسش شدن. شاید دلش نمی‌خواد بیرون بیاد. شایدم رفته باشه مسافرت. بالاخره اونم آدمه، دل داره.» ولی کمی بعد خودش هم که از این حرف خودش قانع نشده بود گفت: «ولی واقعا خیلی عجیبه از آقارضا هم خبری نیست. شاید یه بلایی سرشون اومده.» بعد چادرش را سرش انداخت و رفت دم در خانه‌شان. در شکسته بود. از همان جا هرچه فاطمه و آقارضا را صدا زده بود کسی جواب نداده بود. نگرانی‌اش بیشتر شد. ترسیده بود وارد خانه شود. به امید گفت به کلاتری خبر بدهد. امید رفت و با سه پاسبان برگشت. بعد همه‌ی اهالی آقارضا را دیدند که همراه پاسبان‌ها از خانه‌شان بیرون آمد. از آن روز دیگر کسی سراغ آقارضا را نگرفت. امید وقتی به خانه برگشت برای مان‌تعریف کرد که یکی از پاسبان‌ها به او گفته وقتی وارد خانه می‌شوند، جسد فاطمه، آغشته به خون، کفِ اتاق افتاده بوده و آقارضا توی زیرزمین ناله می‌کرده. پاسبان گفته بود چند روز بوده که جوانی به اسم حسن، که عاشق فاطمه بوده، در یک دعوای دونفره او را به قتل رسانده. آقارضا هم وحشت‌زده روزها توی زیرزمین بوده و جرأت بیرون آمدن از خانه را نداشته. وقتی پاسبان‌ها رفته بودند برای دستگیری‌اش هیچ مقاومتی نشان نداده بود.

حسن اندامی لاغر، قدی بلند و پوستی سوخته داشت. همه‌ی اهل محل می‌دانستند که او از همان سنین کودکی به فاطمه علاقه داشته. درس و مدرسه را خیلی زود ترک کرده بود. پدرش کارگر ساختمانی بود. همسایه‌ها برای هم تعریف می‌کردند که یک روز صبح مدیر دبیرستان حسن را صدا کرده بوده توی دفترش و گفته بوده حال پدرش خوب نیست، از طبقه‌ی سوم افتاده و بیمارستان بستری شده، باید برود اورژانس بیمارستان شاه رضا. همسایه‌ها می‌گفتند تا حسن برسد بیمارستان پدرش تمام کرده بوده. تازه یک هفته بوده که چهارده سالش تمام شده بوده. پدرش عملگی می‌کرد. مادرش خانگی ما آمده بود پیش بی‌بی جان درد دل کند. به بی‌بی جان گفت: «هر بار که پدرشون از سر کار به خونه می‌اومد،

خدا بیمارزدش، می‌گفت بچه‌ها رو می‌بینم درس می‌خونن همه‌ی خستگی کار از تنم بیرون می‌ره.» برادر و خواهرِ حسن دبستانی بودند. بعد از مرگ پدرش او نان‌آور خانواده شده بود. ترک تحصیل کرده بود. همه‌ی ما می‌دانستیم که حسن خیلی دلش می‌خواست ادامه تحصیل بدهد. تا سیکل اول درس خوانده بود. سه سال از درسش مانده بود تا دیپلمش را بگیرد، هر سال هم شاگرد اول می‌شد. پدرِ حسن برای همه‌ی دوستانش از پسرش تعریف می‌کرد. حسن خودش دلش می‌خواست دکتر بشود. پدرش گفته بود برای خرج تحصیل پسرش اگر لازم باشد خانه‌اش را هم می‌فروشد. از بی‌بی‌جان شنیدم که مادرش خانه‌ی پولدارها کار می‌کرده. از پولی که می‌گرفته پس‌انداز می‌کرده برای هزینه‌های آینده‌ی حسن، وقتی خواست دانشکده برود. همه‌ی مغازه‌دارهای محله خبر داشتند حسن خیلی درس می‌خواند. به او احترام می‌گذاشتند. همیشه حسن را برای بچه‌هایشان مثال می‌زدند. امید که به مراسم فوت پدرش رفته بود می‌گفت همان روز نانوی خیابان رضوی توی مراسم ختم پدرش پیشنهادِ کار به او داد و حسن یک لحظه هم تردید نکرد. صبح‌های خیلی زود، پیش از طلوع آفتاب، باید سر کار می‌رفت. حسن برای امید تعریف کرده بود از همان لحظه‌ای که مادرش توی بیمارستان خودش را توی بغلش انداخته بوده و اندوهش را روی شانه‌های کودکانه‌اش ریخته بوده، تصمیم گرفته بزرگ شود، مرد شود، گریه نکند، قوی باشد. مادرش را دل‌داری داده بود. خواهر و برادرش را بغل کرده بود، دست به سرشان کشیده بود. خودش را نگه داشته بود اشکش نریزد: «خیلی دلم می‌خواست من هم گریه می‌کردم. اما چون می‌گن مرد نباید گریه کنه، نتونستم بغضم رو خالی کنم. هنوزم دلم می‌خواد یک بار هم که شده حسابی یک دلِ سیر گریه کنم.» بعد لبخند زده بود. امید خیلی او را ستایش می‌کرد. وقتی از حسن پرسیده بود چرا درسش را ول کرده او برای امید تعریف کرده بود که صبح زود به نانویی می‌رفته و تا دیر وقت شب‌ها سر کار بوده. گفته بود وقتی چند شب بعد از شام کتاب دستش گرفته بوده و سرش افتاده بوده روی کتاب و خوابش برده بوده، فهمیده که دیگر نمی‌تواند به درسش ادامه بدهد. حسن با بچه‌های هم‌سن و سالش رفت و آمدی نداشت. رفتارش مردانه بود. وقتی آن‌ها را می‌دید سر به سر آقارضا می‌گذارند می‌ایستاد، دستِ آقارضا را می‌گرفت، تا مغازه‌ی خواروبار فروشی کربلایی حسن همراهی‌اش می‌کرد. وقتی فاطمه را می‌دید به پسرها اجازه می‌دهد تا

دستشان را روی سینه‌هایش بگذارند با خشم نگاهش می‌کرد. زورش به پسرها نمی‌رسید. بی‌بی جان از قول مادر حسن می‌گفت وقتی هنوز آقاهاشم زنده بود چند بار رفته بود دم در خانه‌شان، به فاطمه گفته بود دست از این کارش بردارد. تهدیدش کرده بود که به آقاهاشم می‌گوید. فاطمه خندیده بود. مادر حسن گفته بود حسن از رفتار فاطمه رنج می‌برد. اما راه‌حلی نداشت. بزرگ‌تر که شد علاقه‌اش هم به فاطمه بیشتر شد. از رفتارش با پسرهای جوانی که فکر می‌کرد از مشتری‌هایش هستند، غصه می‌خورد. معلوم بود که نمی‌خواست او را با هیچ مرد دیگری تقسیم کند. خواهرش دبیرستان را تمام کرده بود و دانشسرا می‌رفت تا معلم شود. همان‌جا با یکی از همکلاسی‌هایش آشنا شده بود و ازدواج کرده بودند. برادرش دانشکده‌ی علوم می‌رفت. سال آخر رشته‌ی بیولوژی بود. می‌خواست دبیر دبیرستان بشود. مادرش همیشه شکرگزار حسن بود: «همیشه دعاش می‌کردم می‌گفتم اگر تو نبودی ما بدون تو چه کار می‌تونستیم بکنیم. خدا عزت بده مادر جون. خدا عاقبتت رو به خیر کنه. این هم از عاقبتش بی‌بی جان. این چه بلائی بود که خدا سرش آورد.» و اشک می‌ریخت. روز و شب دعایش می‌کرد. خواهر و برادرش هم هر کاری که از دستشان بر می‌آمد برای خوش‌آمد حسن انجام می‌دادند. حق پدری به گردنشان داشت. امید از قول حسن برایمان تعریف کرد که موفقیت خواهر و برادرش او را التیام می‌دهد. امید حسن را خیلی دوست داشت و همیشه از او با احترام یاد می‌کرد. شاید برای این که مثل خودش از همان دوران کودکی مجبور بوده کار کند و هم درس بخواند. اما حسن توان این را که دوباره درس بخواند نداشت. نمی‌توانست کارش را رها کند و مدرسه برود، بعد برادر یا خواهرش خرج او را بدهند. بعد از مرگ آقاهاشم از بی‌بی جان خواسته بود با فاطمه صحبت کند که زنش شود. می‌گفت دست خودم نیست. این آرزویی بود که هنوز می‌توانست به واقعیت بپیوندد. اما مادرش راضی نبود. می‌گفت فاطمه شایسته‌ی حسن نیست. جنده است. ولی حسن پایش را توی یک کفش کرده بود که فاطمه را راضی کند. بی‌بی جان به او گفته بود: «حسن جان تو مثل پسرم هستی. عاقبت خوبی نداره. وقتی فاطمه نمی‌خواد با تو ازدواج کنه این‌قدر اصرار نکن، فایده نداره. بذار به حال خودش باشه. اصلا دوست داره مجرد باشه، از زندگی‌اش راضیه. می‌گه می‌ترسه بعد از ازدواج وقتی دعواتون بشه، آگه عاشقش هم باشی، بهش سرکوفت بزنی، گذشته‌اش رو بکوبی تو سرش. حق هم داره. حتا آگه روی

عصبانیت یک بار هم گذشته‌اش رو به رخس بکشی، کار تمومه. تازه آقارضا هم هست. برادرشه، نمی‌تونه تنه‌اش بذاره. تا آخر عمرش مجبوره ازش نگهداری کنه. زندگیشون به هم گره خورده. فاطمه اگه نباشه آقارضا هیچ‌کی دیگه رو نداره.» حسن جواب داده بود: «آقارضا رو می‌ذارم رو چشم. اون هم بیاد با ما زندگی کنه. من که حرفی ندارم. هیچ‌وقت سرکوفت نمی‌زنم. دوستش دارم. عاشقشم. این که هنوز توی این محله موندم به خاطر فاطمه است. نا امید نیستم. نباید این کار رو تا آخر عمرش انجام بده. تا وقتی جوونه می‌تونه مشتری داشته باشه. می‌برمش حرم، توبه کنه، عقدش می‌کنم. یه خونه می‌گیریم. اگه راضی بشه زنم بشه مادرم هم می‌ره با برادرم یا با خواهرم زندگی می‌کنه. این قدر حق به گردنشون دارم که انتظار دارم این کار رو به خاطر من انجام بدن. آقارضا هم بیاد با ما زندگی کنه. بچه‌دار که بشیم سرش با بچه‌های ما گرم می‌شه. بزشم بیاره. مادرم رو راضی می‌کنم. این زندگی خودمه. اختیارش رو دارم. فاطمه دختر خوش‌قلبیه. چند بار دیدم چطور یک تنه از آقارضا دفاع می‌کنه، بیشتر خاطر خواهش شدم. آینده‌ام رو بدون فاطمه نمی‌خوام. فقط عشق فاطمه است که من رو به زندگی وصل کرده. اگه نباشه، اگه قبول نکنه نمی‌خوام زنده باشم.» بی‌بی‌جان خیلی تلاش کرده بود حسن را راضی کند از این ازدواج منصرف شود. مادرِ حسن چند بار آمده بود خانه‌ی ما دست به دامان بی‌بی‌جان شده بود: «بی‌بی‌جان تو رو به جدت آقا امام حسین قسمت می‌دم یک کاری کن تا مهر این دختری خراب از دلِ بچه‌ی من بره بیرون. این چه بلایی بود دامن گیرِ خونواده‌ی ما شد.»

بی‌بی‌جان جواب داده بود: «این کارِ دله. کاری نمی‌شه کرد. فایده نداره. باید بسپری به خدا. فکر نکن که فاطمه راضیه. دخترِ خوبیه. به شما احترام می‌ذاره. نمی‌خواد تو دلت غم بیفته. می‌گه فایده‌ای نداره شما که مادرش هستی راضی نباشی. می‌دونه بهش مثل یک جنده نگاه می‌کنی. هر کار بکنه بازم توی ذهن شما جنده است و احترامی نداره. اگه جوابش منفی بوده به خاطرِ شما و خواهر و برادرِ حسن هم هست. فاطمه خودش از کارش راضی نیست. مگه بدش می‌آد زندگی آرومی داشته باشه مثل همه‌ی دخترهای جوون، عروس بشه، بچه‌دار بشه، خونه و زندگی داشته باشه. اگه قبول نمی‌کنه به خاطرِ اینه که حسن رو دوست داره. احساسش خیلی قوی‌تر از این حرف‌هاست.» حسن این حرف‌ها را که شنیده بود آتش گرفته بود، مشتاق‌تر می‌شد و از فاطمه و آقارضا بیشتر دفاع می‌کرد.

بدگویی‌های زن‌ها و مردهای محله درباره‌ی فاطمه را جواب می‌داد. وقتی هنوز نوجوان بود و فاطمه را می‌دید که به پسرهای جوان اجازه می‌دهد سینه‌هایش را لمس کنند نزدیک می‌رفت می‌پرسید «از خدا نمی‌ترسی؟ ادامه بده تا اون دنیا بری تو جهنم». فاطمه چند روزی از توی خانه بیرون نمی‌آمد. بعد دوباره توی کوچه پیدایش می‌شد. امید می‌گفت همه‌ی پسرهای هم‌سن و سال حسن از علاقه‌اش نسبت به فاطمه با خبر بودند. به من هم گفته بود. من هم خودم تعجب کرده بودم. خیلی باهش حرف زده بودم. همه در این که آدم خوبی‌ست شکی ندارند. بهش احترام می‌داشتند، قابل احترام هم هست. اما این که عاشق یک زن فاحشه بشه برایشان قابل فهم نبود. هیچ‌وقت جلوی حسن حرفی در این مورد نمی‌زدند. اما خیلی وقت‌ها در غیابش رابطه‌اش با فاطمه موضوع صحبتشان بود. از خود حسن شنیده بودند که این فاطمه است که تقاضای ازدواج حسن را رد می‌کند چون دلش نمی‌خواهد برود توبه کند. چون فاحشه بودنش را دوست دارد و اصرار حسن هم برای آن که دست از کارش بکشد فایده‌ای نداشته. یک بار از او شنیده بودند اگر فاطمه دست از فاحشگی‌اش بر ندارد اول او را می‌کشد و بعد هم خودش را. اما کسی باور نکرده بود. و حالا همه‌ی اهل محل فهمیده بودند که او به حرفی که زده بوده عمل کرده است. بعد از محاکمه‌اش، توی زندان، منتظر حکم‌اش از طرف دادگاه بود. اهل محل که دور هم جمع می‌شدند راجع به احتمال اعدامش حرف می‌زدند.

امید به درخواست حسن یک بار برای ملاقاتش به زندان رفته بود. حسن از دیدن امید خیلی خوشحال شده بود: «خیلی دلم می‌خواست برای کسی که بهش اعتماد دارم تعریف کنم چه جور شد که فاطمه رو کشتم، من که عاشقش بودم، جونم رو براش می‌دادم. خودم هم هنوز نمی‌دونم چه طور این اتفاق افتاد. اگه اعدام هم بشم دیگه برام مهم نیست. نمی‌دونم هنوز چطور زنده‌ام. دلم می‌خواست یه نفر قصه‌ی ما دو تا رو بدونه.» و بعد از اول داستانش را گفته بود و امید وقتی از ملاقات حسن برگشته بود برای مادر حسن و برای همه اهل محل آن چه را که از زبان حسن شنیده بود تعریف کرد.

حسن چندین بار وقتی آقاهاشم در خانه بستری بود به دیدنش رفته بود. می‌خواست به آقارضا و فاطمه کمک کند. توی این همه سال او و بی‌بی جان تنها کسانی بودند که به فاطمه

کمک می‌کردند. امید از قول حسن می‌گفت آقارضا خیلی دلش می‌خواست که حسن با آن‌ها زندگی کند. اصلاً مردهایی را که به دیدن خواهرش می‌آمدند دوست نداشته. وقتی صدای فاطمه و مشتری‌هایش را می‌شنیده، می‌رفته توی زیرزمین، گوش‌هایش را می‌گرفته و سرش را زیر پتو می‌کرده. بعد از مرگ آقاهاشم حسن هر هفته به دیدار فاطمه می‌رفته. برایش میوه و خوراکی می‌برده. گاهی که وسعش می‌رسیده برایش روسری یا پارچه می‌خریده، و هر بار درخواستش را برای ازدواج تکرار می‌کرده. فاطمه می‌خندیده. چند ماه بعد از مرگ آقاهاشم، هر روز کارش که توی نانوائی تمام می‌شده مستقیم به خانه‌ی فاطمه می‌رفته. برایشان نان بربری می‌برده. همان‌جا شامش را می‌خورده. برای این که مادرش را ناراحت نکنند برای خواب خانه‌ی خودشان می‌رفته. با فاطمه از همه‌جا، از همه‌چیز حرف می‌زده. تمام این مدت حسن فاطمه را لمس نمی‌کند. به امید گفته بود که دلش می‌خواست بعد از عروسی‌شان با هم عشق بازی کنند. تا آن که یکی از شب‌های تابستان، می‌رود خیابان ارگ، رستوران آوانسیان، یک بطری ودکا را تا قطره‌ی آخرش می‌خورد و بعد با تاکسی تا کوچه‌ی باغ هشت‌آباد می‌آید. از آن‌جا تلوتلوخوران خودش را به خانه‌ی فاطمه می‌رساند. حسن اگر چه مست کرده بوده اما خیلی خوب همه‌ی اتفاقات آن شب یادش مانده بود. به امید گفته بود وقتی وارد خانه‌ی فاطمه می‌شود آن‌قدر با صدای بلند فاطمه را صدا کرده بوده و بلند هم حرف زده بوده که آقارضا از توی زیرزمین همه‌ی حرف‌هایش را شنیده بوده و آمده بوده ببیند چه اتفاقی افتاده: «فاطمه... م...ن تو رو... می‌خوام. خوشبخت می‌کنم... اگه تو... قو...ل بدی مرد... ای دیگه رو نبینی دلم می‌خواد تو زخم بش... ی...»

- تو مستی‌حالی‌ات نیست چی می‌گی. برو بخواب فردا صحبت می‌کنیم.»

صدای فاطمه پر از نگرانی و ترس بوده.

- نه... مس...ت نیستم. خیلی... هم هوش... سیار... بیا... زخم ب... شو.»

و بعد فاطمه با صدای بلند می‌خندد و خودش را رها می‌کند. می‌خواست که حسن را آرام کند. «من را نشان روی تشکچه، یک متکا هم گذاشت پشتم. خودش را خوشحال نشان می‌داد.»

با اشاره از آقارضا خواست که برگردد توی زیرزمین و آن‌ها را تنها بگذارد.» حسن نگرانی و ترس فاطمه را ندیده بوده چون برای آرام کردنش دلکک بازی در می‌آورد، صدایش را تغییر داده، با لحنی مردانه تقلید او را می‌کرده: «نه م... ن ز... ن تو نمی. ش. شم...» و بعد خنده‌اش می‌گیرد. یک دور می‌زند جلوی چشمان حسن که با اشتیاق و تحسین به او نگاه می‌کرده. همین‌طور که چرخ می‌زده ران‌هایش را به حسن نشان می‌داده. حسن سرش را انداخته بوده پایین، اما نیم‌نگاهی می‌کرده. تشنه بوده. گرسنه‌ی پاهای زیبا و کشیده‌ی فاطمه. مست بوده. گیج گیج. فاطمه می‌خندیده و باز هم چند دور چرخیده بوده، دامنش را داده بوده بالا و این بار شورتش هم دیده می‌شده. حسن نگاه می‌کرده. به امید گفته بود: «بعد از خانه‌ی فاطمه بیرون آمدم. دلم می‌خواست فراموشش کنم. خیلی خوب بود اگر یک‌جوری می‌شد از توی ذهنم فاطمه را مثل نوشته‌های روی تخته‌سیاه، پاک کنم. بی‌قرار بودم. خواب نداشتم. دل به کار نمی‌دادم. خانه که می‌آمدم شام نخورده می‌خوابیدم. مادرم نگران، فاطمه را نفرین می‌کرد: همه‌ش زیر سر این دختره جنده اس. بچه‌م داره از دستم می‌ره. آی خدا این چه بلایی بود گرفتارش شدیم.»

حسن به امید گفته بود: «نتوانستم دوری فاطمه را بیشتر از دو هفته تحمل کنم. دفعه‌ی آخری که به دیدن فاطمه رفتم کاملاً هوشیار بودم و بهش گفتم: بیا بریم حرم توبه کن همون جا عقد کنیم. اگه بخوای جشن می‌گیریم. می‌بینی از حرف مردم نمی‌ترسم. حرف آدم‌ها، حتا سرزنشِ مادرم اصلاً برام مهم نیست. از خرِ شیطان بیا پایین.» جواب فاطمه باز هم نه بود. فاطمه گفته بود: «این کار رو دوست دارم. نمی‌تونم تموم زندگی‌ام فقط با یه مرد زندگی کنم. اگه با تو ازدواج کنم هر وقت ناراحت بشی سرکوفت می‌زنی. الان می‌گی نه. اما چند وقت که بگذره گذشته‌ام رو می‌کوبی تو سرم. نگو این کار رو نمی‌کنی. قول هم بدی فایده نداره. وحشت دارم کنارت پیرشم بعد سرد شی، ازم سیر بشی. اون وقت من می‌مونم و سرکوفت‌هات. حرف‌ها، نگاه‌خواهر و برادرت، با اونا می‌خوای چه کار کنی؟ فکر می‌کنی بتونی نیش زبون مردم رو تحمل کنی؟ حالا شاید بگی آره اما دو روز دیگه وقتی از جلوشون رد بشی اون وقت می‌فهمی چقدر این مردم بی‌رحمن. بیا همین‌طور با هم دوست باشیم. هر وقت خواستی، دلت گرفت، بیا با هم حرف بزنیم. من هم دلم بگیره با تو درد دل می‌کنم. درِ خونه‌ی من همیشه به روت بازه. وقتی مردها می‌آن پیشم، منو ترجیح می‌دن به

زناشون، با من حرف می‌زنن، سرشون رو می‌ذارن روی شونه‌هام گریه می‌کنن، همین راضی‌ام می‌کنه. تو نمی‌خوای بفهمی. هر وقت می‌آی می‌گی توبه کنم. می‌خوای که از صبح تا شب بمونم خونه، منتظر تو باشم، رخت بشورم، آشپزی کنم، بچه‌داری کنم، پیر بشم بعد هم بمیرم؟ حسن جان من زندگی یک نواخت رو نمی‌تونم تحمل کنم. هیچ قولی نمی‌تونم بهت بدم. راستش رو بهت بگم این‌طور زندگی رو دوست دارم. ای کاش بتونی بفهمی. اگه دوستم داری رضایت بده ازدواج نکنیم. نیا بگو توبه کنم. خدا بخشنده است. خودش می‌دونه آدم بدی نیستی. آزارم به کسی نمی‌رسه. نزول نمی‌خورم. مال مردم خور نیستی. پشت سر کسی حرف نمی‌زنم. گناه کسی رو نمی‌شورم. تهمت نمی‌زنم. نمازم رو می‌خونم، روزه‌ام رو می‌گیرم. مرهم به زخم خیلی‌ها می‌ذارم. خدا دیگه از بنده‌اش چی می‌خواد؟ می‌تونی همین جور که هستم قبولم کنی؟ هر وقت دلت خواست بیا بمون شب تا صبح.» بعد چرخ‌ی زد با دامن کوتاهش، ران‌هایش را نشانم داد، از جلوی چشمانم رد شد. آن‌قدر نزدیک بود که بوی تش را احساس کردم. «خب چی می‌گی حالا؟ زندگی رو این‌قدر سخت بگیر حسن جان. همین جور که هستم قبولم کن. هم برای خودت خوبه هم برای من. خوشحال نیستی؟» فاطمه بی‌خبر از درون من خندید. دستم را گرفت و روی سینه‌هایش گذاشت. من دستم را کشیدم و فاطمه را از خودم دور کردم. چند دقیقه‌ای بین مان حرفی رد و بدل نشد. بعد فاطمه من را همان‌طور که گیج بودم در آغوش گرفت، کنارش دراز کشیدم و تا صبح با هم خوابیدیم.

روزهای بعد هم به دیدار فاطمه رفتم و هربار از او خواستم تا توبه کند و برویم حرم بالای سر حضرت عقد کنیم. حرف‌های محبت‌آمیز و ناز و نوازش‌های فاطمه تسکینم نداده بود. یکی از همین روزها خواسته‌ام را با فریاد تکرار کردم. با عصبانیت سر فاطمه داد کشیدم و گفتم: «دیگه حق نداری مردا رو تو خونت راه بدی. حق نداری بدنت رو نشون بدی. تو روح رو به شیطون فروخته‌ی. اگه ادامه بدی می‌کشمت.» این را که گفتم فاطمه باز هم خندید و سعی کرد با جمله‌های محبت‌آمیز تسکینم دهد. حرف‌هایم را جدی نگرفته بود. نمی‌دانست توی دلم چه می‌گذره. همان موقع بود که تصمیم گرفتم اگر توبه نکند او را بکشم و بعد هم خودم را.»

امید گفت حسن دیگر برایش مهم نیست که اعدامش کنند. بعد از مرگِ فاطمه انگیزه‌ای برای ادامه زندگی‌اش ندارد.

فاطمه از زندگی‌اش راضی بود. به همه گفته بود که وابسته به کسی نیست. نیاز به حمایت مردی هم ندارد. مشتری‌های خودش را داشت. حتا قبل از مرگ پدرش توانسته بود گلیمش را به تنهایی از آب بیرون بکشد.

آقارضا به پاسبان‌ها گفته بود که فاطمه تلاش کرده بوده حسن را قانع کند که از ازدواج با او منصرف شود. اما هر بار حسن بیشتر اصرار کرده بود. رفتارش خشونت‌آمیز شده بود. آقارضا توی کلاتری همه‌ی حرف‌هایی را که شنیده بود برای پاسبان‌ها تعریف کرده بود. فریادهای حسن را که تهدیدآمیز شده بودند و گریه و زاری فاطمه را. حسن فاطمه را با کمر بند زده بود. بعد پشیمان شده بود و به پای فاطمه افتاده بود. التماس کرده بود که فاطمه او را ببخشد. فاطمه تسلیم نشده بود: «نمی‌خوام با تو ازدواج کنم.» آقارضا گریه‌هایش را شنیده بود. بعد یک هفته هر روز حسن در خانه را زده بود ولی فاطمه در را باز نکرده بود.

یکی از همین روزها حسن می‌رود و در خانه را می‌شکند. آقارضا فحش‌های حسن را وقتی فاطمه را با کمر بندش کتک می‌زده و صدای گریه و فریادهای فاطمه را شنیده بود که داد می‌زده و کمک می‌خواست. فاطمه فریاد می‌زده که زن او نمی‌شود. «یک دفعه همه‌ی خونه ساکت شد. و هیچ صدایی نیومد. من توی زیرزمین گریه می‌کردم، از این طرف به اون طرف می‌رفتم، دعا می‌خوندم، با خودم حرف می‌زدم. می‌ترسیدم بالا بیام. ولی می‌خواستم بفهمم چی شده، به سر خواهرم چی اومده. آهسته وارد اتاق فاطمه شدم. دیدم فاطمه روی زمین افتاده. روی فرش همه‌جا خون بود. وحشت برم داشت. از ترس اومدم خودم رو تو زیرزمین مخفی کردم. سرم رو به دیوارهای توی زیرزمین کوبیدم، و بعد گیج شدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. کنار بزم خوابم برد.»

امید می‌گفت آقارضا نمی‌دانست چند روز توی زیرزمین خوابیده. سر و صداهایی را توی خواب و بیداری از توی اتاقی که فاطمه دراز کشیده بوده شنیده و بعد مردی را با لباس پاسبانی دیده: «اینجا چه می‌کنی؟» بزش به صدا در آمده بود. آقارضا، با تعجب،

وحشت‌زده، می‌لرزیده و یکباره فریادی عجیب از دهانش بیرون آمده بوده، مثل زوزه گرگ‌ها. پاسبان دستش را می‌گیرد و می‌آورد توی اتاقی که فاطمه بوده و حالا رویش یک ملافه‌ی سفید انداخته بودند. آقارضا می‌رود کنار فاطمه دراز می‌کشد. گریه می‌کند و فریاد می‌زند: «این خواهرمه. هیچ‌کدومتون نمی‌فهمین.»

e-book

امید دبیرستان که می‌رفت، ماهی یکبار جلسه‌ی قرآن‌خوانی توی خانه داشت. توی همان اتاقی که همه با مادر می‌خوابیدیم. یک نفر از دوستانش با صدای زیبایی، آیه‌هایی از قرآن را قرائت می‌کرد. هیچ‌وقت معنی کلماتی را که می‌خواند نمی‌فهمیدم. جلسه‌های قرآن برادرم خیلی برابم جاذبه داشتند. ما بچه‌ها را مامور می‌کرد تا از دوچرخه‌های دوستانش که توی راهرو یا بیرون توی کوچه می‌گذاشتند مواظبت کنیم. همین موقع دوچرخه‌سواری را یاد گرفتم. هیچ‌کس کمکم نکرد. به برادرم امیر نگاه می‌کردم که یکی از دوچرخه‌ها را بر می‌داشت سوار می‌شد، چندبار می‌رفت تا ته کوچه و برمی‌گشت. وقتی خواستم برای بار اول سوار شوم، زینش خیلی بالاتر از قدم بود. چندبار که زمین خوردم تازه فهمیدم که باید از نشستن روی زین چشم‌پوشم. یک پا به زمین می‌زدم یک پا روی پدال دوچرخه. با امیر کفش‌های دوستان امید را پشت در اتاق جفت می‌کردیم. مواظب بودیم که مبادا کسی از بیرون بباید و کفش‌ها را بدزدد. خیلی دلهره داشتیم که مبادا کسی کفش‌ها را ببرد.

وقتی امید می‌رفت جلسه‌ی قرآن، مرا هم با خودش می‌برد. پیاده می‌رفتیم. هنوز دوچرخه نداشت. خیلی دوست داشت من یک شعر از حفظ قبل از قاری قرآن بخوانم. من هم می‌خواندم. تنها بچه‌ی جلسه‌های قرآن بودم. هیچ‌جان داشتم. همان اندازه وحشت داشتم که وقتی با بی‌بی جان می‌رفتم حمام و او غییش می‌زد. «گوش بدین، برادر امید یک شعر حفظ کرده.» زمان جنگ استقلال الجزایر بود و من شعرهای مقاومت را می‌خواندم، لرزش صدایم را حس می‌کردم، لرزش بدنم را هم. امید مرا با دنیای سیاست آشنا کرده بود. توی جلسات قرآن‌خوانی‌شان، حرف‌هایی را می‌شنیدم راجع به فلسطین، داستان دهکده‌ی کفرقاسم، که سربازهای اسراییلی همه‌ی ساکنانش را کشته بودند. دکتر مصدق را هم از همان موقع شناختم. حرف‌هایی که درباره‌اش می‌شنیدم با وجود سن کمی که داشتم برابم جذاب بود. می‌گفتند نفت‌مان را ملی کرده. از دست انگلیسی‌ها درآورده، به شاه گفته فقط

سلطنت کنه، دست خارجی‌ها را از صنعت نفت کوتاه کنه، می‌گفتن مصدق آدمی ملی بود، هیچ‌وقت دزدی نکرد، امانتدار مردم بود و تا آخر زندگی‌اش به حرفایی که می‌زد وفادار ماند، بعد هم دوره رضاشاه رفت زندان و تبعید شد هم‌زمان پسرش که کودتا کرد، انگلیسی‌ها با کمک آمریکایی‌ها کودتا کردند و گوشه‌گیرش کردند و بعد هم دوباره نفت را در اختیارشان گذاشتند. در تمام جلسات، بعد از تلاوت آیه‌هایی از قرآن، آن‌ها را تفسیر می‌کردند. گوش می‌کردم. دلم خیلی می‌خواست می‌فهمیدم آن‌ها چه می‌گفتند. هزارویک سوال می‌آمد توی ذهنم. جرأت پرسیدن‌شان را نداشتم. خسته می‌شدم. باید تا آخر جلسه می‌ماندم. در مورد دکتر مصدق حرف می‌زدند یا درباره جمال عبدالناصر که در مصر کانال سوئز را ملی اعلام کرده بود. معلوم بود که ستایشش می‌کنند. این را از هیجانی که در گفتارشان بود می‌فهمیدم. این را یادم مانده که یکی گفت همه کشورهای غربی حمله کرده بودند ولی موفق نشده بودند مردم مصر را شکست بدهند. می‌دیدم که همه‌ی دوستان برادرم با غرور از این واقعه حرف می‌زدند. امید می‌خواست زبان عربی را خیلی خوب یاد بگیرم تا وقتی به رادیو قاهره گوش می‌دادیم حرف‌های گوینده را بفهمم. صدای ام‌کلثوم را خیلی دوست داشتم، عبدالوهاب را هم. با برادرم می‌رفتم تا شعرهایی را که درباره‌ی فلسطین حفظ کرده بودم جلوی بزرگ‌ترها بخوانم. خیلی خوشم می‌آمد که همه ساکت می‌شدند و من شعر می‌خواندم. امید می‌گفت نفت را ملی کرده. از دست انگلیسی‌ها درآورده. خیلی دلم می‌خواست مصدق را بشناسم، آن‌قدر که امید و دوستانش از او با احترام حرف می‌زدند. بدانم دلیلش چیست. توی راه برگشت‌مان از امید می‌پرسیدم. او توضیح می‌داد. می‌گفت: «مصدق از شاه خواسته بود که سلطنت کنه نه حکومت. می‌گفت مخالف دیکتاتوری بوده.» منظورش را نمی‌فهمیدم. معنایش را برایم با حوصله توضیح داد: «مصدق از این که مردم باید آزاد باشند که حرفشان را راحت بزنند بدون ترس و وحشت از زندان دفاع می‌کرده. که انتخابات باید آزاد باشد. تقلب نکنند. مال مردم را نخورند. یک نفر برای چند میلیون نفر تصمیم نگیره. آخرش انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها کودتا کردند. مذهبی‌ها هم با شاه یک صدا شدند و او و همه دوستانش را به زندان انداختند. خیلی‌ها را کشتند. یک عده زیادی هم از ترس از دست دادن جان‌شان فرار کردند رفتند خارج از ایران. ما هم که دور هم جمع می‌شویم از مصدق برای همین حرف‌هایش

دفاع می‌کنیم. ما هم می‌خواهیم که آدم‌های درستی سر کار باشند. از وقتی شاه کودتا کرد برای همه چیز خودش تصمیم می‌گیرد. تا اجازه از او نداشته باشند زیردستانش حتی آب هم نمی‌خورند. ما می‌گیم مملکت این همه درآمد داره باید صرف آبادیش بشه. آدم‌های فاسد سر کار نباشند. به مردم فقیر برسند. پول نفت مال مردمه، مال همین ملتت پس باید برای بهتر شدن زندگی‌شان هم خرج بشه. مدرسه درست کنند، بیمارستان بسازند، کارخانه راه بیندازند. نه این که همه درآمد نفت رو اسلحه بخرند، بریزو به پاش کنند. حالا فهمیدی چرا مصدق رو دوست داریم؟» فهمیده بودم. امید گفتم: «ولی چون اجازه نمی‌دهند حرف‌های مان را به گوش مردم برسانیم توی جلسه‌ی قرآن با هم که هستیم همین حرف‌های مصدق خواسته‌مان است.» چند روز بعد برایم یک کتاب آورد، گفتم: «دیدم خیلی کنجکاوای دکتر مصدق را بشناسی از یکی از دوستانم خواهش کردم. گفتم برای مراد می‌خوام. خیلی خوشحال شد. تو رو می‌شناسه. ولی لزومی نداره اسمش را به تو بگم. فقط این کتاب رو خودت بخون. به دوستانت هم نگو که خوندی. وقتی خوندی باید به‌ش برگردونم. از این کتاب توی بازار نیست. چند تا داریم که به آدم‌های مطمئن می‌دیم.» خیلی خوشحال شدم که مرا هم جزء آدم‌های مطمئن می‌دانست. و خوشحال‌تر شدم وقتی شروع به خواندن کتاب کردم.

همه حرف‌های امید توی ذهنم ماندگار شد. این طور شد که مصدق را خیلی دوست داشتم. دوباره امید سفارش کرد از این جلسه‌ها و از این کتاب با دوستانم حرفی نزنم. گفت ساواک پلیس مخفی شاه دستگیرمان می‌کند، اذیتمان می‌کند، به زندانمان می‌اندازد. وقتی این حرف‌ها را می‌گفت توی صدایش نگرانی بود و ترس. این را خیلی خوب احساس کردم.

نخست‌وزیر شاه، دکتر اقبال آمده بود مشهد. دانشجویها و دانش‌آموزهای مشهد روز آمدنش تظاهرات کرده بودند. امید هم رفته بود و اعلامیه پخش کرده بود. خیلی‌ها را توی خیابان پاسبان‌ها گرفته بودند برده بودند کلاتتری و بعد هم ساواک آن‌ها را برده بود توی زندان مخصوص خودش. امید آن روز توانسته بود فرار کند. اما چند روز بعد از این اتفاق، پسردایی محمود با چند نفر لباس شخصی آمدند در خانه‌ی ما امید را با خودشان بردند.

امیر گفت مامورهای ساواک هستند. گفت امید عضو جبهه‌ی ملی بوده و جلسات قرآن پوششی بوده برای رد گم کردن ساواک. بی‌بی‌جان پسردایی محمود را نفرین می‌کرد. «از همون اول معلوم بود آدم سنگدلیه. حتا به خونواده‌ی خودش هم رحم نمی‌کرد. خوب یاد می‌آد می‌رفتیم جمعه‌ها طبقه، بازی دزد و جلاّد که می‌کردن بچه‌ها این هم می‌اومد قاطی‌شون می‌شد خرس‌گنده. اون هر وقت جلاّد می‌شد خیلی جدی می‌گرفت یک‌جوری کمر بندشو می‌زد به کف دست این بچه مظلوم امیر. خدا ازش نگذره. همون موقع هم از چشم‌اش خون می‌بارید. اون شیرِ مادرت حرومت. دیپلمش رو هم نتونست بگیره رفت شکنجه‌گر ساواک شد. اینا خواهر و مادرشون رو هم حاضرند بفروشن. چه برسه به پسر عمه‌شون.» از امید چند هفته هیچ خبری نداشتیم. بی‌بی‌جان رفته بود خانه‌ی زن دایی نوقانی شاید بتواند خبری از امید داشته باشد. گریه و زاری‌هایش تمام‌نشدنی بود. «چه بلایی سر بچه‌م آوردن. خدا ذلیل‌کنه این محمود رو. پسر برادر آدم بیاد جوون منو ببره زندون. آخر این رو آدم به کی بگه. بدون که حتما چه قدر اذیتش کردن، شکنجه‌اش کردن. ببینمش یک تف می‌ندازم به صورتش.» هر دری زده بود که ملاقاتِ امید برود جوابش نداده بودند. بعد از چهار ماه امید با وساطت پسردایی احمد که دکتر بود و آدم توی مشهد زیاد می‌شناخت از زندان آزاد شد. از او تعهد گرفته بودند دیگر جلسات قرآن نرود و به درسش برسد. بی‌بی‌جان جلسه‌های قرآن خانه‌ی ما را ممنوع کرد. از امید قول گرفت به درس و مشقش برسد. امید خیلی ساکت شده بود و حرفی از آن چه که بر او در زندان ساواک گذشته بود نمی‌گفت. بعدها که بزرگ‌تر شده بودم از امیر شنیدم که پسردایی محمود شکنجه‌گر اصلی‌اش بوده و با شلاق به کف پاهایش می‌زده و می‌خواست که همه‌ی دوستانش را لو بدهد او زیر بار نرفته. پسردایی محمود وادارش کرده بود لخت شود و شورتش را جلوی بقیه ساوکی‌ها در بیاورد و بعد خودش هم شورتش را در می‌آورد و آلتش را می‌خواست توی مقعد امید کند. همان موقع رفت و آمد ما هم با خانواده‌ی زن دایی نوقانی قطع شد. اما پسردایی مجتبا مثل گذشته هفته‌ای یک بار به خانه ما می‌آمد همان‌طور صمیمی بود. می‌گفت برادرش را از خانه طرد کرده‌اند. می‌گفت پسردایی محمود هیچ کار دیگری جز کتک زدن نمی‌دانسته. منفور همه‌ی خانواده شده. می‌گفت از زدن ما لذت

می‌برد. می‌گفت زن دایی نوقانی آتش کرده و به خانه راهش نمی‌دهد. گفته بود شیرم حلالیت نباشه که رفتی مامور ساواک شدی.

دیگر تابستان‌ها با هم به وکیل‌آباد نمی‌رفتیم. جلسات قرآن در خانه‌ی ما برگزار نمی‌شد و امید هم مرا با خودش نمی‌برد که شعر بخوانم.

آن قدر که سرم توی کارِ خودم بود توی خانه برای بقیه نامرئی بودم. کسی از اعضای خانه مرا نمی‌دید. روزها می‌رفتم دبستان، عصر که برمی‌گشتم گرسنه بودم. همیشه توی صندوق‌خانه‌مان یک دیگ بزرگ پر از نان بربری داشتیم. روغن زرد، ماستِ خیکی، شیرهای که شاگردهای مدرسه برای آقا جان می‌آوردند، حیوانات، آرد گندم، روی هم و کنار هم چیده شده بودند. کتاب‌هایم را که می‌گذاشتم روی طاقچه، لباس درنیاورده، می‌رفتم توی صندوق‌خانه. روغن زرد توی دبه بود. بی‌بی جان همیشه برای مصرفِ یک ماهمان از خواروبار فروشی برنجیان توی خیابان ارگ می‌خرید توی صندوق‌خانه می‌گذاشت. دو جور هم برنج می‌خرید یکی برای مصرف خودمان و یکی برای وقتی میهمان داشتیم. نصف نان بربری از توی دیگ برمی‌داشتم، روغن زرد می‌مالیدم به همه‌ی پهنای نان، می‌نشستم روی پله‌ها که راهروی خانه‌مان را به حیاط وصل می‌کرد، با یک دست کتاب و با دست دیگرم، نان بربری و روغن زرد را با ولع می‌خوردم و تا وقتی هوا روشن بود سیر بودم. پاییزها می‌توانستم هنوز توی حیاط روی پله‌ها بنشینم و کتاب بخوانم. یادم نمی‌آید تکالیف مدرسه را چه موقع و کجا انجام می‌دادم. هر چه معلم سرکلاس می‌گفت می‌جویدم، هضم می‌کردم و در ذهنم می‌بلعیدم و همه در گوشه‌ای، جایی توی حافظه‌ام در انتظار می‌ماندند تا به موقع بیرون بیایند. یادم می‌آید که مستراح هم می‌رفتم کتاب همراهم بود. شعرها را توی راه حفظ می‌کردم. شام که می‌خوردیم می‌افتادم به جان مشق‌ها. شاید یکی دیگر از دلایل یادگیری‌ام همین بود. حواسم به نوشتن بود. دفترهایم را

به یاد دارم. دفتر تمرین ریاضیات و دفتر انشایم همیشه تمیز و مرتب بودند. یک دفتر مخصوص هم داشتم که آخر سال می‌دادم به معلم‌هایم تا برایم یاددگاری بنویسند.

وقتی توی خانه دعوا می‌شد جایی پیدا می‌کردم، مخفی می‌شدم. نمی‌خواستم صداها را بشنوم. اگر هوا گرم بود و خورشید هنوز توی آسمان، روی پله‌ی ورودی خانه‌مان می‌نشستم، صدای گریه‌های بی‌بی‌جان که قطع می‌شد برمی‌گشتم. می‌خزیدم توی رختخوابم و دراز می‌شدم و سرم را زیر لحاف می‌کردم و به خواب می‌رفتم. از روزهای تعطیل بدم می‌آمد. روزهای جمعه به نظرم طولانی می‌آمدند. از صدای نقاره‌های حرم بدم می‌آمد. عصرهای جمعه هم همه‌ی غم‌های دنیا می‌ریخت توی وجودم. دلم می‌خواست که دبستان شب‌ها هم باز می‌بود. دلم می‌خواست همیشه توی دبستان و کلاس باشم، همان‌جا کنار اتاق فراش مدرسه یک اتاق هم به من می‌دادند. اصلاً دوست داشتم شب و روز می‌ماندم توی مدرسه و کتاب می‌خواندم و روی نیمکت‌ها می‌خوابیدم. راه‌هایی ام را از شلوغی‌ها، از داد و فریادها و از دعوایم پیدا کرده بودم. باید درس می‌خواندم. دلم می‌خواست هر سال دو سه کلاس را با هم بخوانم. یکبار با اصرارم این کار را کردند. آن‌قدر گریه کردم که امید راضی شد بیاید با مدیر مدرسه صحبت کند. از صبح تا ظهر به سوال‌هایی که جلویم گذاشتند جواب دادم. فردای آن روز اجازه دادند به یک کلاس بالاتر بروم. خیلی دلم می‌خواست سال بعد هم دو کلاس را یک ساله بخوانم. قبول نکردند. نتوانستم امید را راضی کنم. عجله داشتم زودتر بزرگ بشوم. دلم می‌خواست تنهایی می‌رفتم یک جای دیگر، یک شهر دیگر، مکانی خیلی دورتر از همه‌ی این دعوایم و مرافعه‌ها و اتفاقی داشتم که در آن صداها را نمی‌شنیدم، دعوایم را نمی‌دیدم. دلم می‌خواست جایی بود که حمامی داشت با یک مستراح فقط برای خودم، که می‌توانستم آن‌جا به مدت طولانی بنشینم و کتاب بخوانم، به هیچ‌کس هم ربطی نداشت و خیالم راحت بود که کسی هم منتظر پشت در مستراح نیستاده و صدا نمی‌زند که زودتر کارم را تمام کنم.

توی خانه صندلی نداشتیم. دفتر و کتاب را می‌گذاشتیم روی قالی، درازکشیده مشق می‌نوشتیم. می‌رفتم توی کلمه‌ها و جمله‌ها وول می‌خوردم. صداهای دور و برم را نمی‌شنیدم. دلم هم نمی‌خواست که بشنوم. آدم‌ها و صداهایشان خیلی دور به نظرم

می آمدند، انگار پشت پنجره‌هایی بخار گرفته بودند. گاه‌گاه که نگاه می کردم، سایه‌ها را می دیدم. لب‌ها و دست‌ها که تکان می خوردند. بعد بخار روی پنجره‌ها شکل آدم‌های توی خانه را می گرفتند. ولی وقتی گرسنه‌ام می شد، تشنه‌ام می شد، صداها را می شنیدم، فریادها هم، فحش‌ها، ناله و نفرین‌های بی‌بی جان رامی شنیدم که نثار آقا جان می کرد. دلم می خواست هیچ وقت گرسنه و تشنه نمی شدم.

تابستان سالی که امید برای کنکور پزشکی درس می خواند، صبح‌های زود با دوچرخه‌ای که از پول کارش توی نانوائی تازه خریده بود، به باغ‌های نزدیک شهر، طرف‌های دروازه قوچان، می رفتم. من جلوی دوچرخه می نشستم. حتما باید قبول می شد. راه می رفت و درس می خواند. یک پتو هم با خودمان می بردیم. بی‌بی جان ناهارمان را می گذاشت توی یک دستمال بزرگ. خیلی وقت‌ها گوشت کوبیده بود. خیلی دوست داشتم گوشت کوبیده‌ی سرد را با پیازچه بخورم. امید می گفت باید با گوشت کوبیده حتما پیاز بخوریم. باید خیلی از کتاب‌ها را حفظ می کرد. وقتی به قول خودش زنگ تفریح می شد، می رفت بالای درخت توت، چند تا پا می زد. روی علف‌ها پر می شد از توت‌های سفید و درشت و شیرین. باید زود می خوردیم تا مگس‌ها فرصت نکنند رویشان بنشینند.

تا غروب خورشید، او درس‌هایش را حفظ می کرد و من رمان می خواندم. بعد از ظهرها که هرم آفتاب زیاد می شد، روی همان پتویی که آورده بودیم دراز می شدم، رمان را می گذاشتم زیر سرم، در آرامش باغ، به خواب می رفتم. بیدار که می شدم کنار چشمه چند مشت آب می پاشیدم روی صورتم، کیف می کردم. می نشستم بعد بقیه‌ی صفحات را می بلعیدم. رمان خوانی خوراکم بود. اصلا خسته نمی شدم. با برادرم حرف نمی زدم که حواسش به درسش باشد. همه‌ی تابستان آن سال را او درس خواند و من رمان. هر هفته یک رمان می خواندم. دیگر خودم می رفتم از کتابفروشی رمان کرایه می کردم، از آقای مرادی، کتابفروش خیابان خواجه ربیع. نزدیک خانه‌مان بود. بهش اعتماد داشتم. همه‌ی رمان‌هایی را که خوانده بودم او به خواهرم فرشته معرفی کرده بود. امید هیچ وقت راجع به آینده، حال یا گذشته حرفی نمی زد. همیشه مشغول مرور درس‌هایش بود. باید قبول می شد. دلش می خواست پزشکی قبول بشود. تا اعلام نتیجه‌های کنکور توی روزنامه‌ها،

رفت سبزوار تا در یک هتل کار کند. بعد برای ما یک عکس فرستاد که نشسته بود پشت یک میز بزرگ با یک دستگاه تلفن روی میز. گوشی تلفن را کنار گوشش گرفته بود. بی‌بی‌جان خوشحال، عکس را به همه نشان می‌داد.

یک ماهی از رفتنش نگذشته بود که نتایج کنکور آمد. دانشکده‌ی پزشکی اصفهان قبول شده بود. بی‌بی‌جان خبر را که شنید از خوشحالی اشک می‌ریخت. آن روز خیلی گریه کرد. وقتی از سبزوار برگشت دکتر صدایش می‌کرد. به همه‌ی همسایه‌ها گفته بود که پسرش دکتر شده. باید برود اصفهان. هر وقت این خبر را به یکی از همسایه‌ها می‌داد، با گوشه‌ی چادرش اشک‌هایش را پاک می‌کرد. امید اولین فردی بود که توی محله‌ی ما به دانشکده می‌رفت و می‌خواست دکتر بشود. همه‌ی اهل محل خبر را شنیده بودند و به خانه‌ی ما آمدند. بعضی‌هایشان هم دوا درمان می‌خواستند. هفته‌ی آخر شهریور امید یک چند تا لباس و مقداری وسایل توی یک چمدان گذاشت. بی‌بی‌جان چندتا اسکناس صد تومانی سر راهی را که به او داده بود با پول دستمزد خودش که از کار در هتل بود توی جیب بغلش دوخته بود که کسی توی راه از او نذرزد. امید سوار بر اتوبوس راهی اصفهان شد. هیچ‌کس را در اصفهان نمی‌شناخت. چند هفته گذشته بود که پستی یک نامه از او آورد. بی‌بی‌جان از خوشحالی یک سکه پنج ریالی را به زور کف دست پستی گذاشت. امید نوشته بود یک اتاق با یک دانشجوی مشهدی دیگر گرفته. خواندن نامه را که تمام کردم، اشک‌هایش جاری شد. از من خواست جواب نامه‌اش را بدهم. بنویسم اگر به چیزی احتیاج دارد از مشهد بفرستیم. گفت بنویسم که به خاله‌ی تهرانی که تهران زندگی می‌کرد سفارشش را می‌کند. شوهرش آقای مشیرالدوله، اصفهانی بود و خیلی‌ها را توی اصفهان می‌شناخت. بی‌بی‌جان گفت در نامه از حال و احوال همه برایش تعریف کنم که خیالش راحت باشد. گفت بنویسم به پول اگر احتیاج دارد حتما بنویسد. همه را اسم می‌برد و می‌خواست که حتما بنویسم به او سلام می‌رسانند؛ یک لیست بیست و پنج نفره از آدم‌های توی محله‌مان. از کربلایی حسن که بقال سرکوچه‌مان بود تا صاحب نانوايي که پیشش تابستان‌ها کار می‌کرد، همه بهش سلام می‌رسانند. می‌گفت: «مادر جان دلش گرم می‌شه. تو بنویس. کارت نباشه.» و من می‌نوشتم. تاکید می‌کرد، اصرار داشت: «مادر جان بنویس. همه‌ی این‌هایی رو که گفتم بنویس. تنهاست بچه‌ام. دلش می‌گیره، دلتنگ ما

می‌شه. دفعه اولشه که این همه راه دور رفته. تو شهر غریب کسی رو نمی‌شناسه. دلش می‌گیره. بنویس که همه سلامش می‌رسونن. مخصوصا صاحب نانوائی که تابستان‌ها پیشش کار می‌کرد هر دفعه که می‌رم از وقتی فهمیده بچه‌ام دکتر شده، نان بربری خوب، برشته بهم می‌ده. زودتر از بقیه مشتری‌ها راهم می‌اندازه. بنویس. حتما بنویس. تو که نمی‌دونی تنهایی برای یه جوون تو غربت چقدر سخته. بنویس.» و من می‌نوشتم. همه‌ی آن حرف‌ها، اسم‌ها و سلام‌ها را. بعضی وقت‌ها چند برگ می‌شد. بی‌بی‌جان همان روز خودش می‌برد پست‌خانه. «این جووری خیالم راحت‌تره مادر جان. می‌دونم که حتما به دستش می‌رسه.»

امید در یکی از نامه‌هایش خواسته بود هر روز برایش نامه بنویسم و از حال و احوال خانواده برایش بگویم. نمی‌دانم تشویقم می‌کرد به نوشتن و یا این که می‌خواست لحظه‌های تنهایی‌اش را با خواندن نامه‌هایم پر کند.

شاید تنهایی، احساسی باشد که هرگز نتوان با هیچ کلمه‌ای آن را تعریف کرد. حتا در خود کلمه‌ی تنهایی. یک جایی خوانده بودم وقتی از کسی که دوست داریم دور باشیم دلمان می‌گیرد، دلتنگش می‌شویم. تنهایی و غربت اذیتمان می‌کند. «کسی نیست براش غذا درست کنه. لباس هاش رو بشوره.» بی‌بی‌جان گهگاهی زیر لب این جمله را آن‌قدر تکرار می‌کرد تا همه‌ی اهل خانه بشنوند. امید حالا باید اصفهان می‌ماند، خرج سفر گران بود. از اصفهان تا مشهد دو بار می‌بایست اتوبوس عوض می‌کرد. وقتی رفته بود اصفهان بی‌بی‌جان نگرانش بود. اگر جواب نامه‌اش چند روز دیرتر می‌آمد دلشوره می‌گرفت: «پس چرا پستی‌چی نامه نیاورده.» و بعد ساعت‌هایی که پستی‌چی توی کوچه نامه‌ها را به خانه‌های همسایه‌های ها می‌رساند، بی‌بی‌جان توی کوچه می‌رفت و می‌پرسید: «از بچه ام نامه ندارین؟» پستی‌چی لبخند می‌زد و گاهی جوابش منفی بود. «نه بی‌بی‌جان. خیالت راحت باشه. حتما آقای دکتر امتحان داره. شاید سرش به درس هاش گرمه. ناراحت نباش. امروز فردا حتما نامه‌اش می‌رسه. همیشه امیدوار باش. نگران نباش. نامه‌اش توی راهه. الان حتما رسیده شاهرود. بعدش هم الان فصل زمستونه. برف می‌آد. شاید راه‌ها بسته شده باشن. شاید هم فردا نامه‌اش رو بیارم.» به بی‌بی‌جان دلگرمی می‌داد. امیدوارش می‌کرد.

بی‌بی جان پاکت سیگارش را در می‌آورد تعارف می‌کرد. و پستیچی برای رضایت بی‌بی جان یک نخ هما را می‌گذاشت پشت گوشش. «بعدا با خیال راحت می‌کشم. با یک استکان چای داغ و به جان شما دعا می‌کنم.» و باز روز بعد و روزهای بعد بی‌بی جان منتظر نامه‌ی امید بود. پستیچی که نامه می‌آورد، بی‌بی جان گل از گلش می‌شکفت.

«بفرمایید یک چای گرم.» پستیچی می‌آمد توی خانه و یک چای گرم می‌نوشید و بعد راه می‌افتاد توی کوچه که زمستان‌ها پر از برف بود.

امید توانست سال دوم خودش را از اصفهان به دانشکده پزشکی مشهد منتقل کند. بی‌بی جان همه‌جا پز پسرش را می‌داد که دکتر است. برای این که چشمش نزنند و از چشم تنگ و حسود در امان باشد، نذر کرده بود موقع آمدنش یک بره بکشد و گوشتش را بین فقرا پخش کند.

تابستان همان سالی که امید انتقالی‌اش را به مشهد گرفت، برای زهرا و ملیحه که تازه دیپلم‌شان را گرفته بودند خواستگار آمد. در خانه حرف این بود که دانشسرا بروند و معلم بشوند. شاید هم دلشان نمی‌خواست ادامه تحصیل بدهند. شاید هم دلشان چیزهای دیگر می‌خواست که نمی‌گفتند یا نمی‌توانستند بگویند.

مریم، خواهر دیگرم، دو سال از ملیحه کوچک‌تر بود. این دو مانند دو یار جدانشدنی بودند. هر دو با هم به یک دبیرستان می‌رفتند. یکسال دیگر مانده بود تا مریم هم دیپلمش را بگیرد. او هم تصمیم گرفته بود معلم ورزش بشود. در تیم بسکتبال مدرسه‌شان عضو شده بود. اندام و فرم بدن، صورت، چشم‌ها و نگاهش شباهت زیادی به ملیحه داشت. در ورزش‌های صبحگاهی، ملیحه را همراهی می‌کرد. مطمئن بودم که در رفتن به سینما هم، هر دو نفر همدست بودند و این رازشان را فقط بی‌بی جان می‌دانست و من و ناصر. چون یک بار که همه با هم به سینما رفتیم گفتند که آن فیلم را قبلا دو نفری دیده‌اند. بعد از

تماشای فیلم بی‌بی‌جان ما را به فنادی «مینا» توی خیابان ارگ برد و برایمان بستنی خرید. خیلی کیف کردیم. آن روز دیر به خانه برگشتیم. بی‌بی‌جان گفت که رفته بودیم حرم و چشمکی به ما چهار نفر زد. بعد آهسته گفت: «بعضی وقت‌ها دروغ مصلحتی ثواب هم داره.» شاید خوشحال بود از این که مریم و ملیحه در آن سن آن قدر جسور بودند که با هم به سینما می‌رفتند. به زن دایی محسن می‌گفت: «چرا مانع شان بشم؟ چه تفریح دیگه‌ای دارن؟» گاهی خودش ملیحه و مریم را همراهی می‌کرد، اما به هیچ‌کس توی خانه نمی‌گفت. به قول زهرا که بزرگ‌تر بود، ملیحه و مریم سوگلی‌های بی‌بی‌جان بودند. اگر چه بی‌بی‌جان همیشه تاکید می‌کرد، همان‌طور که انگشت‌های دستش فرقی برایش ندارند همه فرزندان‌ش را به یک اندازه دوست دارد اما رفتار‌ش این‌را نشان نمی‌داد. نمی‌توانست علاقه و مهر متفاوتش را به ملیحه و مریم و همین‌طور به امید از بقیه بچه‌هایش مخفی کند. شاید فکر می‌کرد این دو دختر از بقیه شکننده‌ترند و نیازمند حمایت بیشتر. شاید فکر می‌کرد بر سر راهشان، در هر قدمشان خطری در کمینشان بود و توجه‌اش به خاطر شناخت مادرانه‌ای بود که از این دو داشت. در جواب زهرا که معترض بود می‌گفت: «چه طوری بگم مادر جان بهت که بفهمی؟ هیچ فرقی بین شما نمی‌دارم. همه‌تون رو مثل کف دستم می‌شناسم. بزرگتون کردم. خودت که بچه‌دار شدی می‌فهمی چی می‌گم.» شاید همه‌ی فرزندان‌ش را به یک اندازه دوست داشت اما حساسیت هر کدامان، مقاومت‌مان در مقابل خطرات زندگی و قدرت مقابله با مشکلاتمان را، شخصیت‌مان را، مثل کف دستش می‌شناخت. به امید بیشتر محبت می‌کرد، چرا که او آدم زحمتکشی بود. شاید رفتار متفاوت بی‌بی‌جان با امید بیان حق‌شناسی‌اش بود. بی‌بی‌جان می‌خواست همه‌ی ما توجه‌مان به امید بیشتر باشد تا او بفهمد همه‌ی ما حق‌شناسیم و برای کارش ارزش قائلیم. می‌گفت باید امید را حتا بیشتر از خودمان دوست داشته باشیم. تابستان‌ها که مدرسه‌ها تعطیل می‌شدند نانوائی کار می‌کرد. هر چه دستمزد می‌گرفت به مادر می‌داد. صاحب‌کارش نان خانواده را مجانی به او می‌داد. صبح‌ها خیلی زود بیدار می‌شد. ساعت پنج صبح از خانه بیرون می‌رفت. نانوائی بربری سر خیابان باغ هشت‌آباد بود. ما نمی‌فهمیدیم چقدر از دستمزدش را به بی‌بی‌جان می‌داد. اما شب‌ها که از سر کار برمی‌گشت، دست‌هایش پر بودند. ما نمی‌فهمیدیم و نمی‌پرسیدیم که چرا نان و گوشت را او بعضی وقت‌ها به خانه می‌آورد.

تابستان‌ها، صبح‌های خیلی زود از خواب که بیدار می‌شد، دست و رویش را می‌شست و می‌رفت و تا شب که می‌آمد خبری از او نبود. ناهار را همان‌جا با صاحب نانواپی و دو تا کارگر دیگر می‌خورد. بعد از این که همه مشتری‌ها را راه می‌انداختند، همان‌جا کنار تنور با زیر پیراهن رکابی و شلوار کتان‌شان می‌نشستند. دور دیزی جمع می‌شدند، آب دیزی را می‌ریختند توی یک کاسه سفالی بزرگ، نان ترید می‌کردند و همه با هم از توی همان کاسه می‌خوردند. بعضی وقت‌ها، بعد از ظهرها که خلوت می‌شد همه‌شان همان‌جا روی زمین گلیم می‌انداختند و چرتی می‌زدند تا ساعت پنج که دوباره پختشان شروع می‌شد.

امیرهم که بزرگ‌تر شد، تابستان‌ها که مدرسه‌ها تعطیل می‌شد، صبح‌ها هر دو نفر با هم از خانه بیرون می‌رفتند و شب با هم برمی‌گشتند. امیر را هم می‌بایست خیلی دوست می‌داشتیم. در نبود امیر دیگر از دعوای روزانه، گریز و فرارهای بین او و ملیحه خبری نبود. خانه تقریباً آرام می‌شد. گاه‌به‌گاه صدای موسیقی از رادیو می‌آمد. ملیحه روح‌خانه‌ی ما بود و مریم شریکش. هر دو نفر پر از انرژی، شادابی و پر از زندگی بودند. وقتی نبودند خانه بی‌روح می‌شد، نور نمی‌آمد، دل‌تنگی بود و غم. بی‌بی جان دلش به همین آوازه‌خوش بود و به رقص‌های دو نفره ملیحه و مریم. ما نگاه می‌کردیم، می‌خندیدیم، گاه‌گاهی با کف‌زدن‌هایمان آن‌ها را همراهی می‌کردیم، شادی زیر پوستمان می‌دوید و خنده بر لب‌هایمان.

زهره‌که از مدرسه می‌آمد، وضو می‌گرفت، نماز می‌خواند و می‌نشست درس‌هایش را مرور می‌کرد. با بی‌بی جان خیلی حرف می‌زد. می‌دانستم بی‌بی جان خیلی از حرف‌هایش را به او می‌گوید. با زهره مثل خواهر نداشته‌اش بود. گمانم می‌خواست قدرشناسی‌اش را به زهره به خاطر کمک‌هایش در خانه این‌طور نشان بدهد. بی‌بی جان با زست‌ها، با حرکت دست‌هایش، با نگاه لطیف و محبت‌آمیزش، با درست کردن غذاهایی که دوست داشتیم، زبان بیان احساسش را پیدا کرده بود. هرگز به هیچ‌کدام از فرزندان‌ش نگفت چه اندازه دوستشان دارد. اما ته وجودمان می‌دانستیم که به همه‌ی ما علاقه دارد و حواسش به همه‌ی ما هست. جای خالی‌اش حس می‌شد ولو اگر برای مدتی کوتاه حضور نداشت. دل‌مان برایش تنگ می‌شد و وقتی دیر به خانه برمی‌گشت، نگرانش می‌شدیم.

ملیحه از همه خواهرانم، از همه دخترهای فامیل، از همه دخترهای محله‌مان زیباتر بود. خیلی از دخترها توی دبیرستان شاهدخت عاشقش بودند. هر روز چند تا نامه‌ی عاشقانه از دخترهای دبیرستان دریافت می‌کرد. وقتی با دوستش ناهید در این باره حرف می‌زدند، صدای بلند خنده‌هایشان خانه را پر می‌کرد. توی فامیل همه‌ی پسرهای هم‌سن و سالش به او اظهار علاقه می‌کردند. بعضی از برادران هم‌کلاسی‌هایش شانس خود را آزموده بودند. مثل غزال بود، وحشی. می‌ایستاد، نگاه می‌کرد، با نگاهش می‌خندید، کتاب‌هایش را با دو دست روی سینه‌اش می‌فشرده، اما وقتی می‌دید خطر خیلی نزدیک شده پا به فرار می‌گذاشت. توی خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زد. همیشه هم یک طرف دعواها او بود. حوصله‌اش خیلی زود سر می‌رفت. هنوز پایش به خانه نرسیده می‌خواست به خانه ناهید برود. بعضی وقت‌ها شب‌های جمعه با هم به حرم امام رضا می‌رفتند. می‌گفت: «وقتی می‌ریم حرم هر قدر دلمون بخواد گریه می‌کنیم.» خانه‌ی ناهید از خانه‌ی ما بزرگ‌تر بود و اتاق‌های بیشتری داشت. پدرش مالک چند تا باغ توی عنبران بود. دو تا برادر داشت و دو خواهر. خواهر کوچک‌ترش، پروین، هم‌سن و سال من بود.

ملیحه که دیپلمش را گرفت دیگر دلش نمی‌خواست درس بخواند. از امتحان دادن خسته شده بود. زورش می‌آمد صبح‌های زود از خواب بیدار شود و مدرسه برود. بی‌بی‌جان می‌گفت: «اگه نمی‌خواهی دیگه درس بخونی باید شوهر کنی. نمی‌شه که از صبح تا شب بیخ گوش من بشینی و هیچ کاری نکنی.» راه دیگری نداشت. خودش خواسته بود. بعد خواستگارها آمدند. باید یکی را انتخاب می‌کرد. بی‌بی‌جان می‌گفت خودش تحقیق می‌کند. می‌رود از همسایه‌های‌شان می‌پرسد. می‌گفت باید هر چه زودتر شوهر کند. این‌طور می‌گفت که شاید ملیحه را از شوهر کردن منصرف کند تا درسش را ادامه دهد.

از طرفی هم بی‌بی‌جان مدام به ملیحه می‌گفت حتما باید دانشسرا برود. شنیده بود که وزارت فرهنگ استخدام می‌کند: «مادر وقتی می‌ری خونه شوهر حتما باید دستت تو جیب خودت باشه.» اما ملیحه می‌گفت از درس خواندن خسته شده و اگر معلم هم بشود حتما معلم ورزش خواهد شد. دیگر لازم نیست درسی را حفظ کند. کاپیتان تیم بسکتبال دبیرستانشان بود. از مدرسه که می‌آمد روپوش‌اش را در می‌آورد می‌رفت خانه‌ی دوستش

ناهِید. سعید برادر ناهید قبل از رفتش به تهران خیلی با ملیحه جور بود. ملیحه هیچ‌وقت به آقا جان نگفته بود که ناهید برادر دارد. ولی بی‌بی‌جان می‌دانست. سعید، سال اول دانشکده حقوق تهران بود. می‌خواست قاضی بشود. ابروهای پر پشت داشت، چشمان سیاه، با یک سیبل کلارک گیلی. وقتی سعید هنوز مشهد بود، یک بار که همراه ملیحه به خانه ناهید رفتم، سعید در را باز کرد و لحظه‌های طولانی هر دو به هم خیره شدند. بعد ناهید را صدا کرد. شاید اگر من آن‌جا نبودم توی هم وول می‌خوردند و سعید ناهید را صدا نمی‌زد. شاید هم دفعات قبلی هر وقت سعید ملیحه را می‌دیده، ناهید را صدا نمی‌کرده و همان‌جا او را در آغوش می‌گرفته و همدیگر را می‌بوسیده‌اند. دست‌های سعید تن ملیحه را لمس می‌کرده و لب‌هایشان بر روی هم قرار می‌گرفته.

هر روز صبح ملیحه و ناهید با هم به دبیرستان شاهدخت می‌رفتند. سعید تا دبیرستان پشت سرشان راه می‌رفت. محل دبیرستان سعید در یک محله دیگر و دور از محل دبیرستان شاهدخت بود. شاید همین که گاه‌گاهی، وقتی چشم عابری‌ن را دور می‌دید یا کوچه خلوت می‌شد، کنار ملیحه راه می‌رفت، هر دو نفرشان لذت می‌بردند. شاید ناهید هم لبخند می‌زده و از این که می‌دیده برادرش به دوستش علاقمند شده خوشحال بوده. گاه‌گاهی عصرها سعید توی خیابان، در فاصله‌ی دوری منتظر می‌ایستاد تا ملیحه و خواهرش از دبیرستان بیرون بیایند. دور و برش را نگاه می‌کرد. با احتیاط دنبالشان راه می‌افتاد. به خانه که نزدیک می‌شدند، شانه‌به‌شانه‌ی ملیحه قدم برمی‌داشت. ملیحه وقتی این را برای مریم که دو سال از خودش کوچک‌تر بود تعریف می‌کرد خیلی می‌خندیدند. این آشنایی و رفت و آمد توی راه مدرسه، زیبایی، جذابیت و خنده‌های ملیحه، عشوگری و یاغی‌گری‌هایش و بیشتر از همه کاپیتان بودن توی تیم بسکتبال مدرسه سعید را تحت تاثیر قرار داده بود. وقتی که ملیحه مسابقه داشت، بی‌بی‌جان دست ما را می‌گرفت، همراه فرشته و مریم به دیدن مسابقه می‌رفتیم. آن‌جا می‌دیدم که سعید یکی از مشوقین هیجان‌زده تیم مدرسه شاهدخت بود.

ملیحه به خاطر شلوغی خانه ترجیح می‌داد به خانه ناهید برود. سر و صدا و دعوای توی خانه فراری‌اش می‌داد. چند خانه دورتر پیش ناهید آرامش داشت اما توی خانه‌ی

خودمان آرام و قرار نداشت. با امیر که چهار سال از او کوچک تر بود، سازش نداشتند. امیر از رفتن ملیحه به خانه ناهید ناراضی بود. نتوانسته بود بی بی جان را قانع کند که مانع رفتن او بشود. «به تو چه مربوط کجا می ره. اختیار خودشو داره. مگه تو شوهرشی. تازه تو چهار سال هم ازش کوچک تری. اگه کسی باید اجازه نده باباشه و من. دخالت نکن به کار بزرگ ترا، دهنِت بوی شیر می ده هنوز. تو رو چه به این حرف ها!» بی بی جان از ملیحه حمایت می کرد:

«به اندازه ی کافی فضول تو خونه هست. تو رو دیگه لازم نداریم.» امیر پافشاری می کرد: «چرا ناهید نمی آد خونه ی ما. همیشه ملیحه می ره اون جا. هیچ می پرسی با برادرش سعید چی می گن، چکار می کنن؟» ملیحه که می شنید، خشمگین می شد: «به تو چه مربوطه. چند تا آقا بالا سر مگه توی این خونه هست. شاه می بخشه، شاه قلی نمی بخشه. اصلا دلم می خواد. به تو مربوط نیست فسقلی.» و زد و خورد شروع می شد. امیر می افتاد دنبال ملیحه تو حیاط. فحش می داد. ملیحه فرار می کرد تا از مشت های کوچک امیر در امان بماند.

سعید وقتی برای ادامه تحصیل به تهران رفت، از طریق ناهید برای ملیحه نامه می فرستاد. اوایل تابستان، بعد از بسته شدن مدرسه ها، یک بار که ملیحه به خانه ناهید رفته بود، با چشمان گریان، پف کرده و حالی پریشان، برگشت. بی بی جان کنارش کشید. رفتند توی آشپزخانه و بعد بغلش کرد. می دیدمشان. حرف نمی زدند. صدای هق هق ملیحه را می شنیدم. فردایش ناهید که آمده بود خانه ما حال ملیحه را جویا بشود، به بی بی جان گفت که برادرش در نامه اش از ملیحه خواسته که منتظرش بماند، قول داده درسش که تمام بشود برمی گردد و به خواستگاری می آید. باید چند سال تهران می ماند. می خواست قاضی بشود. اما ملیحه قبول نکرد، می خواست زودتر ازدواج کند.

بعد از این نامه، ملیحه روزها و هفته ها ساکت می نشست و لحظه هایی طولانی به گوشه ای خیره می شد. افسرده شده بود. دختر شاد و شنگول همیشگی نبود. صبح می توانست شب شود بدون آنکه ملیحه از جایی که نشسته بود تکان بخورد. غذایش کم شده بود. توی چشم هایش پر از غم بود. اما تابستان، وقتی خانه ی ما مثل هر سال از رفت و آمد فامیل و

پسردایی‌ها شلوغ شد، ملیحه دوباره جان گرفت. صدای آوازش همه‌ی خانه را پر کرد. دوباره می‌رقصید، می‌خندید، سربه‌سرمان می‌گذاشت، دعوایش برای شستن ظرف‌ها با زهرا از سر گرفته شد.

تابستان‌ها پسردایی‌ها بیشتر به خانه‌ی ما می‌آمدند. چون می‌دانستند آقا جان خانه نمی‌ماند. صدای بگو و بخندشان با خواهران به آسمان می‌رفت. طرف صحبتشان همیشه ملیحه بود. شیرین‌زبانی می‌کرد. با کمترین اشاره‌ای صدای خنده‌هایش همه خانه را پر می‌کرد. آقا جان وقتی می‌آمد و پسردایی‌ها را می‌دید اخم‌هایش توی هم می‌رفت، نگاهش خصمانه می‌شد. با صدای بلند استغفرالله می‌گفت. فریاد می‌زد. دلش نمی‌خواست پسردایی‌ها با دخترهایش لاس بزنند. بارها این را گفته بود: «نامحرم‌ان. این دخترا حیا ندارند. رو نمی‌گیرن. معنی نداره دختر بشینه با پسر دایی‌هاش پاسور بازی کنه. خبر مرگتون بخواید. چرا نمی‌رن خونه‌شون. بزرگن، مگه خونه زندگی ندارند. بزرگ شده‌ان دیگه. هر شب هر شب میان این‌جا بر لاس زدن. خبر مرگتون بخواید دیگه.» بی‌بی جان عصبانی می‌شد: «خجالت بکش مرد. این حرفا چیه می‌زنی. جونن. چه کار کنن؟ نمی‌شه که هر شب برن مسجد. تفریحشون همینه که دور هم جمع بشن. بخندن. می‌خوای که تو خونه همیشه صدای گریه بشنوی؟» و آقا جان جواب می‌داد: «بگو بچه‌های برادرت برن خونه‌شون وگرنه خودم از پششون برمی‌آم. یک تپیا می‌زنم در کونشون.» بی‌بی جان بیشتر عصبانی می‌شد: «دارن قصه برای هم تعریف می‌کنن. خب تو هم بیا یک دفعه هم که شده بشین کنارشون گوش بده. می‌ری سرشب می‌خوابی تقصیر بقیه چیه. سیزده سالم بود با تو ازدواج کردم. اون مادر و خواهرت تنها گیرم آورده بودن. یادت رفته چقدر عذاب کشیدم. چقدر اذیتم کردن، مثل یک کلفت ازم کار کشیدن. وقتی حامله هم بودم رحم نمی‌کردن. فراموش کردی؟ تو هم که می‌اومدی خونه جلوی مادرت مثل موش یه گوشه می‌نشستی جرأت این رو نداشتی طرف منو بگیری. خدا هیچ کدومشونو نیامرزه.» بی‌بی جان این‌ها را می‌گفت تا دهن آقا جان را ببندد. آقا جان هم وقتی این حرف‌های بی‌بی جان را می‌شنید ساکت می‌شد می‌رفت توی اتاق و دیگر پیدایش نمی‌شد. بی‌بی جان دعوایشان می‌کرد: «آهسته بخندین. آقای مدیر بنده خدا حق داره. می‌خواد بخوابه.» بعد آهسته در گوش پسرهای برادرش زمزمه می‌کرد که بروند خانه‌ی خودشان. پسردایی‌ها بلند می‌شدند،

صورت بی‌بی‌جان را می‌بوسیدند و خیلی زود، پاشنه کفش‌هایشان را بالا نکشیده، دوچرخه‌شان را از توی راهرو برمی‌داشتند و از در خانه بیرون می‌رفتند.

بعضی شب‌ها که پسردهایی‌ها آهسته از نردبان روی پشت‌بام می‌آمدند، تشک‌ها را می‌انداختیم، یک ملافه بزرگ هم روی زانوهایمان می‌نداختیم، گل بازی می‌کردیم. من خودم یک بار وقتی زیر ملافه خزیده بودم، دیدم دست مجتبی روی زانوی برهنه ملیحه می‌لغزید. فقط بزرگ‌ترها حق بازی داشتند. پسردهایی‌ها دلشان نمی‌خواست شب‌های تابستان خانه خودشان بروند. پسرعمه‌ها و پسرعموها کمتر به خانه‌ی ما رفت و آمد داشتند. بی‌بی‌جان دل پری از عمه‌ی بزرگم داشت. پسر عموها هم به خاطر قطع رابطه آقا‌جان با برادرهایش، تقریباً به جز نوروز و یک بارهم وقتی بی‌بی‌جان آش‌نذری می‌داد، سر و کله‌شان آن‌جا پیدا نمی‌شد. آقا‌جان می‌گفت: «اونا حرومزاده‌ان. چون پدراشون عرق می‌خورن. وقتی نطفه‌شون بسته می‌شده، مست بوده‌ان.»

اما مادر گاه‌گاهی به دیدن زن عموها می‌رفت. ما را هم تشویق می‌کرد. همه‌ی اهل فامیل از معرفت بی‌بی‌جان تعریف می‌کردند. به همین دلیل زن‌عمو مهرانگیز وقتی ملیحه دیپلم‌اش را گرفته بود، خواستگار برایش پیدا کرد. زن‌عمو به بی‌بی‌جان گفته بود عکس ملیحه را به خانواده فرامرز نشان داده و فرامرز از روی همان عکس عاشق ملیحه شده. یک دل‌نه‌صد دل. و حالا آخرهای تعطیلات تابستان به مشهد آمده بودند و عزمشان را جزم کرده بودند که حتما عروس‌شان را با خودشان به تهران ببرند.

فرامرز، مهندس معدن بود. شمال‌کار می‌کرد. بین پل سفید و شاهی^۸، زیرآب و شیرگاه. از تهران با مادر و خواهرش آمده بود. بعد از مرگ پدرش نان‌آور و مرد خانواده شده بود. آقا‌جان این را که شنیده بود خیلی راضی به نظر می‌رسید. اما بی‌بی‌جان راضی نبود. «دخترم رو می‌برن غربت. تک و تنها، خیلی دور می‌شه. هنوز جوونی نکرده، تجربه نداره، نمی‌شه به آدمایی که نمی‌شناسیم اعتماد کنیم.» ملیحه از همان اولین دیدار گفت که عاشق فرامرز شده. قدش بلندتر از خودش بود. چهره‌ای جذاب و خندان داشت. سرخ و سفید

^۸ قائم‌شهر کنونی.

بود. چهارشانه، صورتی پهن، بینی کشیده و دهانی پر خنده. صورت بزرگ و ابروهای پری داشت. بر خلاف خواهرش، چشمانش بزرگ و سیاه بود و بینی استخوانی‌اش صورتش را جذاب‌تر می‌کرد. ماهیچه‌ی بازوهایش سفت بودند. شکم نداشت، به نظر ورزشکار می‌آمد. خوب حرف می‌زد. اهل نور، دهکده‌ای در مازندران بود. بی‌بی‌جان هفته‌ی اول، هر روز که آن‌ها می‌آمدند، مخالفت می‌کرد. زن‌عمو مهرانگیز داتم از خوبی‌ها، مهربانی‌ها و انسانیت فرامرز و خانواده‌اش می‌گفت: «بی‌بی‌جان من این‌ها رو می‌شناسم. آدم‌های خوبی‌ان. از ملیحه مثل تخم چشمشون مواظبت می‌کنن. هر وقت دلتون تنگ شد، نگران بودین، خودم با شما می‌آم می‌ریم تهران پیشش. نگران نباشین. حالا همه که نباید دختراشون رو همون شهر خودشون شوهر بدن. این پسره مهندس، از خانواده نوری‌هاست. مازندران کلی ملک و املاک دارن، سرشون به تنشون می‌ارزه. باور کنین اگه دختر خودم سنش رسیده بود هر جور بود راضی‌اش می‌کردم که با فرامرز ازدواج کنه. ولی از ملیحه خوشش اومده. عاشقشه. می‌گه تا دست ملیحه رو توی دستای من نذارین، از مشهد تکون نمی‌خورم.» بی‌بی‌جان به حرف‌های زن‌عمو مهرانگیز گوش می‌داد. چای‌اش سرد می‌شد، دوباره استکانش را پر می‌کرد. نگاهش به دهان مهرانگیز خانم بود اما حواسش جای دیگر. شاید به خواهر خودش اشرف فکر می‌کرد که هنوز سیزده سالش نشده به مردی که چند برابر سن خودش را داشت شوهرش داده بودند و حالا رفته بود به شهر غربت و سال به سال خبری از او نداشتند.

انگار با آمدن فرامرز جان تازه‌ای در وجود ملیحه دمیده بودند. مثل یک ناجی به او نگاه می‌کرد. شلوغی و کوچکی خانه مستاصلش کرده بود و شاید هم فکر می‌کرد تنها راه‌هایی از این همه سروصدا ازدواج است. از درس خواندن هم خسته بود. بی‌قرار بود. «مست شدی مادر، الان حالی‌ات نیست. وقتی می‌فهمی حرف من رو که ممکنه دیر شده باشه. درس بخون. یک کم دیگه دندون روی جیگر بذار، تموم می‌شه و خودت بهره‌اش رو می‌بری. تحصیلات می‌کنی، شوهر بهتر گیر می‌آری. مجبور نیستی توی یک خونیه کوچیک زندگی کنی با یک گروه بچه دوروبرت. تا بیای بفهمی چی شده می‌بینی پیر شدی زندگی‌ات تموم شده. چرا عبرت نمی‌گیری؟ مادر جان به زندگی‌ات پشت پا نزن. تا هر جا که بخواین درس بخونین من پشتتون هستم. بابات می‌خواد شما رو شوهر بده که یک

نون خور کمتر شه. همیشه اینو می‌گه. مغز پوکت رو به کار بنداز. آروم بگیر. این قدر بی‌قراری نکن. خوب می‌شی. حالا کسی هم از تو نخواستسته که بری دکتر مهندس بشی. می‌ری دانشسرا، دو سال می‌خونی برای خودت معلم ورزش می‌شی. دستت توی جیب خودته همیشه. مادر به خودت بد نکن. خیال می‌کنی از دست ما راحت می‌شی. شوهر می‌کنی همیشه یک آقا بالاسر داری. اون جا تنهایی با مادرشوهر با خواهرشوهر. نکن مادر. معلم بشو بعد خواستی شوهر کن. اینا همیشه هستن. همیشه خواستگار هست. عاشق شدی؟ دوستش داری؟ این حرفا همه‌ش کشکه. تو حالا داغی وقتی سرد بشی اون وقت معنی حرفامو می‌فهمی.» بی‌بی‌جان نگاه ملتسمانه‌اش را می‌انداخت به چشم‌های بادکرده‌ی ملیحه که همچنان اصرار می‌کرد که فرامرز را عاشقانه دوست دارد و جز با او با هیچ مرد دیگری ازدواج نمی‌کند. یک هفته‌ی تمام بی‌بی‌جان صبح تا شب، گاه و بیگاه، در خلوت یا جلوی بقیه افراد خانواده، ملیحه را نصیحت می‌کرد. دلیل و استدلال می‌آورد. از تجربه‌های خودش می‌گفت. از آدم‌هایی که می‌شناخت تعریف می‌کرد تا بلکه ملیحه را قانع کند. ملیحه پایش را توی یک کفش کرده بود و می‌خواست که با فرامرز ازدواج کند. بقیه اعضای خانواده، برادرها و خواهرها ساکت نگاه می‌کردند و به حرف‌های بی‌بی‌جان گوش می‌دادند. امیر هم مات و متحیر به خواهرش نگاه می‌کرد که به نظر می‌آمد جادو شده باشد. فرامرز با بی‌بی‌جان حرف زده بود. قول داده بود خودش اسم ملیحه را می‌نویسد که درسش را ادامه بدهد و معلم ورزش بشود: «من از خدا می‌خوام که ملیحه معلم بشه. سرش گرم می‌شه. حوصله‌اش سر نمی‌ره. قول شرف می‌دم. اگه فقط همین شرط شماسست برای این که با ازدواج ما موافقت کنین، خیالتون راحت، اصلا می‌دم توی قبالة‌اش بنویسند. قول می‌دم بهترین شرایط زندگی رو برایش فراهم کنم. شما حق دارید که نگران باشید. حق دارید، مادرید. دخترتون رو به غریبه نمی‌خواید شوهر بدید که ببردش یه شهر دور. قول شرف می‌دم که خوشبختش کنم.» بی‌بی‌جان این‌ها را می‌شنید اما ته دلش راضی نبود. نگرانی‌اش از نگاهش، از بی‌قراری‌اش معلوم بود. از خودم می‌پرسیدم چه طور ملیحه با این سرعت توانسته بود عاشق فرامرز شود؟ به نظر می‌آمد ملیحه بعد از خواندن آخرین نامه‌ی سعید تصمیم گرفته بود خیلی زود دوباره عاشق بشود. زن عموی مهرانگیز هم به کمک فرامرز می‌آمد و هر بار از خانواده‌اش، از خواهرش، که زن عمومی

کوچک‌ترمان، فردوس بود، تعریف می‌کرد: «یک فرشته. یک خواهر واقعی. خیالتون راحت باشه بی‌بی جان. قول می‌دم که خوشبخت بشه.» و همه‌ی کائنات را به کمک می‌طلبید، تا بی‌بی‌جان را راضی به این ازدواج کند. فکر می‌کردم چرا زن‌عمو مهرانگیز این همه اصرار می‌کند؟ چه نفعی از این ازدواج نصیب او می‌شود؟ ولی جوابی برای سوال‌هایم نداشتم. نگاه می‌کردم به چهره‌ی نگران بی‌بی‌جان که اشک می‌ریخت و به چشم‌های پف‌کرده‌ی ملیحه که مثل همیشه با همه لجبازی می‌کرد و مصمم بود که خانواده را ترک کند، شوهر کند و به تهران برود، شهری که برایش ناآشنا بود، انگار روحیه‌ی عصیانگرش دلیل اصرار او برای این ازدواج بود.

زن‌عمو مهرانگیز هر روز عصر و خیلی از شب‌ها می‌آمد می‌نشست کنار سماور توی حیاط، با بی‌بی‌جان حرف می‌زد:

«بی‌بی‌جان، این بیچاره‌ها از تهران کوبیده‌اند او مدن مشهد با خیال این که این ازدواج سر می‌گیره. تقصیر خودمه. حق دارین، من یک عکس دسته‌جمعی از دخترها که خونوی ما گرفته بودند رو براشون فرستاده بودم. ملیحه چون رو انتخاب کردند. بله درسته، حق دارید. باید می‌اومدم اول از شما اجازه می‌گرفتم. کار بدی کردم. حالا می‌فهمم که دیر شده. چه خاکی به سرم بریزم. بیاین دستتون رو ببوسم. شما سید اولاد پیغمبرید. به بزرگی خودتون، تورو به جدتتون منو ببخشید. می‌فهمم نباید این کار رو می‌کردم. اصلاً چرا دخالت کردم. به جدتتون فکر می‌کردم دارم ثواب می‌کنم. به این فکر نکرده بودم شما دختر به شهر غریب نمی‌دید. ولی خانواده خوبی‌اند. پولدار، ملک دار. پسره هم با سواده، مهندس، تحصیل کرده‌اس. عاشق ملیحه هم که شده. ملیحه هم که خاطر خواهشه. چی بهتر از این؟ هر دو نفر همدیگر رو دیده‌اند و پسندیده‌اند. از این بهتر دیگه نمی‌شه. والله آگه قدیما این‌طور بود! خودتون یادتون هست چه جوری ما رو شوهر می‌دادن. حتا یه بار هم حق نداشتیم مرد رو ببینیم. جرأت داشتیم اعتراض کنیم؟ یادتون رفته خودتون چه طوری شوهر کردین؟»

زن عمو مهرانگیز آن قدر آمد و رفت و زیر پای بی‌بی‌جان نشست، قسم و آیه خورد، حتا یک بار هم برای حفظ آبروی خودش اشک فراوانی ریخت تا بالاخره بی‌بی‌جان رضایت داد.

طبق سنت باید اول دختر بزرگ‌تر به خانه شوهر می‌رفت تا بعد کوچک‌ترها نوبتشان می‌رسید. اما زهرا، خواهر بزرگ‌ترم می‌خواست ادامه تحصیل بدهد. معلمی را دوست داشت. همیشه دلش می‌خواست برود دانشسرا معلم شود. خیلی درس می‌خواند. برای او هم خواستگار آمده بود. دبیر دبیرستان بود. آقا جان خوشحال بود. «باباش آدم خوبیه، مهریونه، مذهبيه.» با هم گرم می‌گرفتند چند بار عصر تابستان توی ماه مرداد آمده بودند.

بی‌بی‌جان بر سر دوراهی قرار گرفته بود. از یک طرف تحت فشار ملیحه بود برای ازدواجش با فرامرز و این که دلش رضا نمی‌داد به این وصلت و حالا از طرف دیگر زهرا برای ازدواج با خواستگاری که هر روز وقت و بی‌وقت می‌آمد و موی دماغ همه‌ی خانواده شده بود، زیر بار نمی‌رفت. زهرا می‌خواست اسمش را برای معلمی دانشسرای مشهد بنویسد و بعد سر فرصت با مرد دلخواهش ازدواج کند.

زهرا بین خواهرهای دیگر، آرام‌تر و منطقی‌تر بود. در همه‌ی امور خانه دستیار بی‌بی‌جان بود. نماز و روزه‌اش، بر خلاف بقیه خواهران و برادران، ترک نمی‌شد. به موقع نماز می‌خواند. شب‌های ماه محرم و یا عزاداری‌ها به عزا می‌نشست. هرگز در جلسات دوره‌می دیگر خواهران و برادرانم با پسردایی‌ها شرکت نمی‌کرد. وقتی به بی‌بی‌جان کمک نمی‌کرد، به درس و تکالیف مدرسه‌اش می‌پرداخت. از مردان بیگانه رو می‌گرفت. توی خانه همیشه پیراهن‌های آستین بلند می‌پوشید و روسری سر می‌کرد. چادرش را محکم لای دندان‌هایش می‌گرفت. همیشه با ملیحه در رقابت بود و شاید هم برای این که ملیحه خیلی زیباتر بود، حسودی‌اش می‌شد. دعوای این دو نفر گاهی به برخوردهای فیزیکی می‌کشید. آن وقت بی‌بی‌جان می‌نشست وسط حیاط و با مشت توی سینه‌اش می‌زد تا شاید دلشان به رحم بیاید و از هم جدا شوند. آه و ناله‌های بی‌بی‌جان که بلند می‌شد زهرا ملیحه را رها می‌کرد و می‌رفت توی آشپزخانه و آن‌جا به گریه‌هایش ادامه می‌داد.

حالا بی‌بی جان می‌بایست از خانواده‌ی هر دو خواستگار زهرا و ملیحه پذیرایی کند. توی حیاط فرش انداخته بود، میوه و شیرینی و سماور را هم گذاشته بود روی یک میز کوچک چوبی جداگانه. از صبح تا شب سماور روشن بود و قوری چای دم کرده پر و خالی می‌شد. بی‌بی جان خیلی به زحمت و خرج افتاده بود. اما خانه‌مان خیلی آبرومند شده بود. او دو اتاق دیگر را هم فرش انداخته بود. بی‌بی جان یک قسمت از سهم ارث پدرش را گرفته بود و به خانه رسیده بود. در و پنجره‌ها را عوض کرده بود. حیاط را موزاییک کرده بود. وسط حوض فواره گذاشته بود. باغچه‌ها پر از گل و سبزه شده بودند. درخت سیب و گلابی کاشته بود. آشپزخانه را آجر فرش کرده و در و دیوار را رنگ کرده بود، درها را رنگ قهوه‌ای روشن و دیوارها آبی کم‌رنگ. حالا چهار اتاق داشتیم. امید از همان تابستان که به دانشکده‌ی پزشکی مشهد منتقل شده بود، دبیرستان خصوصی طبیعی درس می‌داد و از پولی که می‌گرفت هزینه‌ی تحصیل خودش را می‌داد. امیر هم دوست داشت دکتر بشود. کوچک‌ترین خواهرم فرشته هم می‌گفت می‌خواهد کنکور پزشکی قبول شود. خیلی درس می‌خواند.

بی‌بی جان پیراهن‌های گلدار و رنگی به تن می‌کرد. ماتیک هم به روی لب‌هایش می‌مالید و ابروهایش را هم برداشته بود. سیگار هم همیشه دم دستش بود. مادر احمدآقا خیلی تعجب کرده بود از سیگار کشیدن بی‌بی جان. خودش اهل قلیان بود و شوهرش از سیگارهای بی‌بی جان می‌کشید.

«آبرو داریم جلوی در و همسایه. باید از شون خوب پذیرایی کنیم. حتا اگه با هم ازدواج نکنند، بعد می‌رن بدگویی می‌کنند، پشت سرمون حرف می‌زنند. این آدم‌ها رو نمی‌شناسی؟»

هر روز نوبت یکی‌شان بود. یک روز در میان می‌آمدند. مادر آقای دبیر، احمدآقا، خیلی حرف می‌زد. کنجکاو بود. می‌خواست از همه‌چیز سر در بیاورد. سوال‌های عجیب و غریبی می‌کرد: «پدر بزرگشان شنیدم کمونیست بوده؟ شما اهل کجا هستین؟ کدوم مدرسه می‌رن؟ پسر من دبیرستان ابومسلم درس می‌ده، دبیر انگلیسی خوبیه. کلاس خصوصی هم داره. ما از هر کی خواستگاری کنیم خیلی راحت دخترشون رو به ما می‌دن. ولی

پرس وجو کردیم راجع به خانواده‌ی آقای مدیر، فهمیدیم که فرهنگیه گفتیم عروس ما باید زهرا جان باشه. می‌خواد بره معلم بشه؟ چه بهتر از این، بره بشه، کمک می‌شه به خانواده‌شون.» حرف می‌زد بدون این که منتظر جواب بماند. هنوز جواب از دهان بی‌بی جان بیرون نیامده، مادر احمدآقا ادامه می‌داد. شبیه جادوگر داستان سیندرلا بود.

حاج خانم قدی کوتاه داشت، بینی گوشتالو و بزرگ که تمام صورتش را می‌پوشاند. سیاه چرده بود با چشمان درشت و از حدقه درآمده. به مخاطبش که نگاه می‌کرد لبخندی مودبانه بر صورتش نقش می‌بست. یک چشمش به طور محسوسی کوچک‌تر از آن دیگری بود و طرف چپ دهانش کج می‌شد. نگاهش در آدم حس گناهکاری را به وجود می‌آورد که در انتظار مجازات است. با دست چپ چادرش را می‌گرفت و با دست راست استکان چای را و صدای هورت کشیدنش توی فضا پخش می‌شد. نگاه می‌کرد به مخاطب، گوش می‌داد اما همیشه حرف خودش را می‌گفت و از تعجب مخاطب تغییری در صورتش به وجود نمی‌آمد. روی فرش چهارزانو بالای اتاق می‌نشست، جوری که مسلط به بقیه باشد. همیشه باید پشتش مخدعه می‌گذاشت یا یک بالشت. بهانه‌اش این بود که پشتش درد می‌کند. بعضی وقت‌ها هم جلوی همه حاضران پاهایش را دراز می‌کرد. از درد پا می‌نالید. حرف که می‌زد صدای قارقار کلاغ‌ها توی گوش‌هایم طنین می‌انداخت. از سفره‌های نذری که خانه‌ی اقوام و دوستانش رفته بود تعریف می‌کرد. همیشه ایراد می‌گرفت. از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا از سفرش به مکه و از اجناسی که آن جا خریده بود بگوید. پز می‌داد که پسرش دبیر زبان انگلیسی است. از دخترهایش می‌گفت و این که از هر انگشتشان هزار تا هنر می‌بارد. یک بار خواستم پرسم اسم هنرهایشان را بگوید. بی‌بی جان فهمید. دستش را جلوی دهانم گرفت و از اتاق بیرونم کرد: «اصلا چه معنی داره تو بیایی توی این اتاق که زنها نشسته‌اند. بچه برو تو حیاط بازی کن!» اخم کرد. پشت در ایستادم. دلم می‌خواست حرف‌هایشان را بشنوم. اما از طرفی هم وقتی با هم حرف می‌زدند یاد حمام زنانه می‌افتادم و احساس خفگی می‌کردم. حاج‌خانم همیشه چادر سیاه سرش بود. هیچ‌وقت نفهمیدم زیرچادر چه پوششی دارد. «خیالتون راحت باشه. قول می‌دم که دختر شما با پسر من، احمد جانم، خوشبخت می‌شه. زمین به اسمش می‌کنم. چند تا ملک و باغ توی ملک آباد دارم می‌خوام همه رو به اسم احمد جان بکنم.» بی‌بی جان قانع نشده

بود. «عجب عجوزه‌ایه. ملک، ملک از دهنش نمی‌افته. ول کن نیست. چند بار جواب نه بهش دادم. بازم با پررویی می‌آد. بهش می‌گم حاج‌خانم زهرا می‌خواد درسش رو ادامه بده. می‌گه باشه عیب نداره، همه‌جور وسیله راحتی‌اش رو فراهم می‌کنم، کلفت می‌آرم براش، خودم بهش کمک می‌کنم. نمی‌ذارم دست به سیاه و سفید بزنه، مثل دختر خودم باهاش رفتار می‌کنم.» بی‌بی‌جان برای چند لحظه سکوت کرد و رفت توی فکر. برای خودش چای ریخت و بعد انگار که با خودش حرف بزند گفت: «نمی‌دونم چرا مادری حرف‌هاش به دلم نمی‌نشینه. خودش یه چیزی می‌گه چشم‌ماش یه چیز دیگه. مرتب سوال می‌پرسه، از همه‌چی می‌خواد سر در بیاره. هنوز جواب نگرفته می‌خواد بیاد جهیزیه رو با هم انتخاب کنیم. حوصله‌ام رو سر برده. واضح‌تر از این نمی‌شه گفت دیگه بابا نمی‌خوایم دختر به خونواده‌ی شما بدیم. ولمون کن، برو دنبال یه دختر دیگه. مگه تو خودت نمی‌گی از هر دختری برای احمد جونت خواستگاری کنی فوراً دو دستی تقدیمت می‌کنن. خوب پس چرا چسبیدین به دختر ما؟ این بیچاره زهرا چی بکشه از دست این عجوزه اگر عروس اینا بشه. خدا بهش رحم کنه. آقای مدیر هم تا کسی رو می‌بینه نماز می‌خونه، از مذهب حرف می‌زنه، یک دل نه صد دل عاشقش می‌شه، همه چیزای دیگه رو فراموش می‌کنه. آخه برو ببین توی خونواده‌اش با زن و بچه‌اش چه طوری رفتار می‌کنه. با مردم برخوردش چه جوره. نماز می‌خونه؟ خیلی‌ها نماز می‌خونن، مکه و کربلا می‌رن، هر سال هم نذری می‌دن. اما نزول می‌خورن، مال مردم رو راحت از گلوشون می‌دن پایین. روزه و مکه و آتش نذری به کمرشون بخوره، چه فایده داره که مردم آزار باشن. دائم از جهاز و مهریه حرف می‌زنه. دلم راضی نمی‌شه. بعدش هم زهرا طفل معصوم می‌خواد درسش رو ادامه بده. از اون‌ور هم ملیحه که عاشق شده پاش رو کرده توی یک کفش که می‌خواد با فرامرز ازدواج کنه. خوب نمی‌شه، دهن مردم دروازه است. بعد نمی‌گن زهرا دختر بزرگ‌تره چرا شوهر نکرده؟ حتماً یه عیبی داره که خواستگار نداره؟ موندنم چی کار کنم. یکی شون می‌خواد شوهر کنه، یکی دیگه می‌خواد درسش رو ادامه بده. این وسط من موندنم از دست حرف مردم چه خاکی به سرم بریزم. پدرش آدم خوبی به نظر می‌آد. هر وقت می‌آد می‌ره یک گوشه می‌شینه، صداس در نمی‌آد. مرد به این بزرگی و محجوبی. انگاری از نش و وحشت داره. یه بار اومد حرف بزنه، این مادر فولادزره یه چشم غره‌ای رفت که بیچاره پیرمرد دیگه

صداش درنیومد. هر دفعه مثل نوکرا، دست به سینه می ایسته جلوی زنیکه. از همین هم می ترسم.» اما زهرا راضی شد. احمد آقا دلش را به دست آورد. شاید هم می ترسید دیگر خواستگاری برایش پیدا نشود و حتا اگر معلم هم بشود دیگر نتواند شوهر کند و خانه بماند: «مهم خود پسره است. خوبه. دبیر زبان انگلیسیه، خوب حرفه می زنه، خیلی احترام می ذاره، شیرین زبونه.»

هیکل احمد آقا به پدرش حاج آقا بامداد رفته بود اما چشم ها، بینی بزرگ و گوشتالو و سیاه چرذگی اش به مادرش. همیشه پشت سر مادرش راه می رفت. حاج خانم، حاج خانم از دهانش نمی افتاد. حاج خانم این جا، حاج خانم اون جا. حاج خانم بفرمایید. حاج خانم دستتون رو به من بدین. کفش های حاج خانم را جلوی پایش جفت می کرد. اما رفتارش با حاج آقا بامداد پدرش، متفاوت بود. بی احترامی نبود، به بی تفاوتی بیشتر شباهت داشت. حاج آقا بامداد قدلند بود با چشمان سیاه، ابروهای پر و موهای پرپشت. همه ی موهای سر، ابروها و ریش و سبیلش یکدست سفید بودند. نگاهی آرام و مهربان داشت. کم حرف می زد. تا وقتی از او سوال نمی شد، صدایش در نمی آمد. همیشه روی صندلی نزدیک در اتاق می نشست. برای هر تازه واردی بلند می شد. موقع خداحافظی خم می شد، دستش را می گذاشت روی سینه اش، لبخند می زد. در یک دو جلسه اول ملاقاتشان، با آقا جان صمیمی شده بودند. با هم حرف زیاد داشتند. از آدم های مشترکی که هر دونفرشان توی بازار می شناختند، از روضه خوانی ها، ملاهایی که به روضه خوانی شان می رفتند، از مراسم مذهبی. دنیای شان شباهت های زیادی با هم داشت. زهرا و احمد آقا هم با هم زیاد حرف می زدند. در حضور مادر و پدر ها، کنار هم می نشستند. توی یکی از اتاق هایی که فرش شده بود و حالا یک دست میل و صندلی و یک میز پذیرایی هم در آن گذاشته بودیم، یک شیشه بزرگ مستطیل روی چهار تا پایه ی چوبی. بی بی جان بالاخره رضایت داد که زهرا با احمد آقا ازدواج کند. انگار می خواست از رفت و آمدها و اصرارهای مادر احمد آقا راحت شود؛ چون حاج خانم هر روز صبح خانه ی ما بود. بعد از بله برون، بی بی جان با حاج خانم برای خرید جهیزیه راه افتادند توی شهر. مادر احمد آقا بود که وسایل را انتخاب می کرد، چه رنگی باشد، چه جنسی باشد. مثلا قالی حتما باید بافت کاشان می بود. رختخواب، بالش، روتختی و حتا ملافه را هم او انتخاب کرده بود. یک روز بی بی جان صبرش تمام

شد: «مادر جان خسته شدم از بس این زنیکه منو برد از این بازار به اون بازار، از این مغازه به اون مغازه، مگه ول می‌کنه. می‌خواد ما رو به ورشکستگی بکشونه. حریفش هم نمی‌شم. روم هم نمی‌شه بهش بگم نه. چه اخلاق گندیده این. اصرار داره ظرف و ظروف مسی، سرویس ناهارخوری بیست و چهار نفره باشه. بهش می‌گم حاج‌خانم این‌ها هنوز خونه از خودشون ندارن، اجازه بدین سرویس بیست و چهار نفره رو بعدا خودشون بخرن. همین‌جور دستور می‌ده، مگه حریفش می‌شم. یه چش‌غره‌ای می‌ره بیا و ببین. باور کن ازش می‌ترسم. خدا رحم کنه به دختر بیچاره‌ی من که می‌خواد عروس هم‌چین مادرشوهری بشه. هر چی هم به زهرا می‌گم، حرف گوش نمی‌کنه. این‌ها چرا این جوری شدن! اون از ملیحه، این هم از زهرا که مثلاً می‌خواست درسش رو ادامه بده.»

بی‌بی‌جان جهاز زهرا را با قسمتی از پولی که از پدرش به ارث برده بود، آماده کرد. اما ملیحه هم جهاز می‌خواست. در جشن عروسی زهرا همه‌ی فامیل آمدند. عقد و عروسی را با هم خانه‌ی ما گرفته بودند. هزینه را هم قرار شده بود آخر مراسم با خانواده‌ی داماد تقسیم کنند. مهمان‌های ما از مهمان‌های خانواده احمد آقا بیشتر بودند. به جز عموی داماد و خانواده‌اش و برادر و خواهرهای داماد کس دیگری از آن‌ها نبود. حاج‌خانم گفته بود که فامیل‌هایشان در شهرهای دور از مشهد زندگی می‌کنند. اما آقا جان از قول حاج‌آقا بامداد به بی‌بی‌جان گفته بود که به‌خاطر اخلاق حاج‌خانم، همه‌ی فامیل با آن‌ها قطع رابطه کرده‌اند. این را به‌طور خصوصی و در گوش آقا جان گفته بوده. خواسته بود که بین خودشان باشد. شنیدم که آقا جان این را با نگرانی به بی‌بی‌جان گفت. مراسم عقد و عروسی زهرا در سه روز و سه شب برگزار شد، بی‌بی‌جان خودش همه‌ی مراسم را تدارک دیده بود. توی این سه روز و سه شب آرام و قرار نداشت. سیگارش بیشتر شده بود. به آشپزها که سر دیگ‌ها توی حیاط بودند سر می‌زد. به اتاق‌ها می‌رفت ببیند چیزی کم نباشد. میوه و شیرینی‌های روی میزها را با وسواس نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست که مراسم خوب برگزار شود. آبروی خانواده‌ی عروس پیش فامیل داماد و همین‌طور همسر آینده‌ی ملیحه که با خانواده‌اش جزو مدعوین بودند حفظ شود. بی‌بی‌جان آهسته به زن دایی نوقانی و زن دایی محسن می‌گفت: «مگه چند دفعه آدم برای دخترش عروسی می‌گیره.» شاید از روزگار انتقام می‌گرفت چون خودش که عروس شده بود برایش مراسم عروسی نگرفته

بودند. برای زن دایی‌ها تعریف می‌کرد که چطور دستش را گرفته بودند و سر سفره عقد نشانده بودند بعد آخوندی آمده بود و صیغه عقد را خوانده بود و شده بود زن آقای مدیر. مردی که فقط یک روز قبل از ازدواجش او را دیده بود، آن هم زیرچشمی چون هنوز نامحرم بود و نباید نگاهش می‌کرد.

بی‌بی جان می‌گفت همان شب برادر بزرگ‌ترش دستش را گذاشته بود توی دست آقای مدیر و راهیش کرده بود رفته بودند خانه‌ی داماد که با مادر و خواهرش زندگی می‌کرد. همه‌ی اتفاقات آن شب را با صدای بلند مرور می‌کرد، که وحشت‌زده بود و زار زار گریه می‌کرد ولی هیچ‌کس نمی‌فهمید و دردش را نمی‌پرسید. چشم‌های همه‌ی آن‌هایی که آن‌جا حضور داشتند، به جز مادر بیمارش، پر از خوشحالی بود. بی‌بی جان می‌گفت هنوز نگاه پر از غم مادرش یادش می‌آید که دست‌هایش را گرفته بود و آرام به همراه او گریسته بود. و حالا می‌فهمید که چقدر حرف نگفته با مادرش داشته است. نگاه‌های پر از غم و اندوهش را هنوز یادش می‌آمد.

برای عروسی زهرا توی حیاط، کنار دیوار آشپزخانه، چند تا دیگ بار گذاشته بودند. حیاط را چراغانی کرده بودند. سه شب و سه روز خانه‌ی ما پر می‌شد ولی خالی نمی‌شد. همه فامیل آمده بودند. خیلی‌هایشان را بار اولی بود که می‌دیدم. همسایه‌ها هم می‌آمدند تبریک می‌گفتند. زن عمو مهرانگیز آواز می‌خواند، می‌رقصید، دیگران را حتا به زور هم که شده به رقص وای می‌داشت. هر جا که می‌رفت، با خودش شادی می‌برد، کمک می‌کرد، حواسش به آشپزها و غذا بود. امکان نداشت مجلس ختمی، عروسی‌ای توی فامیل بدون زن عمو مهرانگیز برگزار شود. نصف حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. کلمه‌ها به سرعت باد از دهانش بیرون می‌آمدند. خیلی تلاش می‌کردم جمله‌هایش را توی هوا بگیرم. صدایش بلند بود. تقریباً فریاد می‌زد.

دل‌م می‌خواست این رفت و آمد عروسی زودتر تمام و خانه خلوت می‌شد. من نمی‌دانستم به کجا و به چه کسی پناه ببرم. توی همه‌ی اتاق‌ها آدم بود. حتا زیرزمین خانه هم از کیسه‌های برنج و حبوبات و میوه که برای جشن عروسی خریده بودند پر شده بود. مهمان‌ها به زیرزمین می‌آمدند تا لباس‌هایشان را عوض کنند. با دیدن این همه آدم که از این طرف

به آن طرف می‌دویدند و از شنیدن سر و صدایشان توی خانه تنگی نفس می‌گرفتم. توی کوچه هم آرامش نداشتم.

شبی که فردایش زهرا به خانه‌ی شوهرش می‌رفت، مادر و دختر همدیگر را در آغوش گرفتند و تا طلوع خورشید صدای گریه‌ها و حرف‌هایشان همه‌ی خانه را پر کرد. بی‌بی‌جان تا آخرین لحظه دعا می‌کرد، جدش را قسم می‌داد، از امام حسین یاری می‌طلبد، دلش می‌خواست که همه نگرانی‌هایش بی‌اساس و اشتباه باشند. دعا می‌کرد دخترش خوشبخت بشود.

همزمان بی‌بی‌جان باید جوابگوی خانواده‌ی خواستگار ملیحه هم می‌بود. خانواده‌ی فرامرز بعد از مراسم عروسی زهرا، پیش ما ماندند. یکی از اتاق‌ها را در اختیارشان گذاشتیم. بی‌بی‌جان می‌گفت این‌طور بیشتر با فامیل شوهر آینده ملیحه آشنا می‌شویم. رختخواب‌های تمیز، ملافه‌های نو، بالشت‌هایی که تازه خریده بود و داده بود روکش ساتن دوخته بودند. سر سفره صبحانه نان بربری، نیمرو، عسل و شیر با پنیر و گردو می‌آورد. زن‌عمو مهرانگیز که نقش واسطه را داشت خوشحال بود که توانسته بی‌بی‌جان را به این ازدواج راضی کند. منیر خانم زن‌عمو فردوس با زن‌عمو مهرانگیز خیلی صمیمی بود. منیر خانم دو برابر قد عمو فردوس را داشت. چهارشانه و استخوان درشت بود. از پهنا و درازا رشد کرده بود. چشم‌هایش ریز بود. صورت کوچکش با اندام درشت و چاقش هیچ مناسبتی نداشت. همیشه از پادرد و کمردرد می‌نالید. سینه‌بند نمی‌بست. می‌گفت تابستان‌ها با سینه‌بند نمی‌تواند نفس بکشد. یک بار که توی اتاق دراز کشیده بودم، از بالای سرم رد شد. دیدم که شورت نپوشیده، همه جایش پر از مو بود. خیلی بالای سرم ایستاد. فهمیدم که تابستان‌ها شورت هم نمی‌پوشد. اما جرأت نکردم به بی‌بی‌جان بگویم. به هیچ‌کس نگفتم. تعجب نکرده بودم. خوشحال هم نبودم. هیچ احساسی نداشتم. یادم می‌آید همان تابستان چند بار که توی اتاق دراز کشیده بودم از بالای سرم رد شده بود. ران‌هایش مرا به یاد تنه‌ی درختان کهن‌سال می‌انداخت. دو تا از دخترهایش هم‌سن و سال من بودند. دو تا پسر داشت که یکی هنوز از پستان‌هایش شیر می‌خورد و پسر دیگرش چهار سال بیشتر نداشت. زن‌عمو منیر به راحتی می‌توانست شوهرش را بلند کند و روی

طاقچه اتاق بگذارد. از تجسم این صحنه خنده‌ام می‌گرفت. عمو فردوس نماز نمی‌خواند. داستان‌های خنده‌دار تعریف می‌کرد. آقا جان می‌گفت کمونیسته، بی‌دینه، خمس و زکات نمی‌ده. از وقتی آمده بودند خانهای ما ماندگار شده بودند، آقا جان به بی‌بی جان سفارش کرده بود ظرف‌هایی را که آن‌ها توش غذا می‌خوردند چندین بار آب بکشد.

بی‌بی جان در مدتی که آن‌ها خانهای ما بودند کاسه، بشقاب، قاشق و چنگال آقا جان را جدا کرده بود و علامت گذاشته بود تا با بقیه ظرف‌ها قاطی نشود.

زن عمو مهرانگیز قسم می‌خورد که فرامرز نماز می‌خواند و روزه می‌گیرد، خمس و زکات می‌دهد. فرامرز با آقا جان می‌ایستاد نماز می‌خواند. قسم خورد که هیچ‌وقت مشروب نخورده. عروس و داماد زیاد با هم حرف می‌زدند. همان بار اول که آمده بودند خانهای ما از هم خوششان آمده بود. هر دونفرشان اعلام کرده بودند که عاشق هم شده‌اند و حاضر نیستند یک لحظه از هم جدا شوند. هر روز برای ملیحه از دیوان حافظ شعر می‌خواند. چند خط روی کاغذ می‌نوشت و جوری می‌داد به ملیحه که بقیه نمی‌دیدند. اما من همیشه رد و بدل کردن نامه‌هایشان را می‌دیدم. دست خودم نبود. خیلی دلم می‌خواست که نامه‌های هر دونفرشان را بخوانم و حاضر بودم برای خواندن حتی یکی از این نامه‌ها هم که شده هر کاری بکنم. ملیحه نامه‌هایش را به گمانم توی سینه‌بندش می‌گذاشت. شاید وقتی می‌رفت توی مستراح می‌خواند. اما کشف این که کجا آن‌ها را پنهان می‌کرد، دشوار بود. شاید به ناهید می‌داد که برایش نگه دارد. توی خانهای ما جایی نبود که از دید کسی مخفی بماند. زیرزمین هم آن‌قدر بزرگ نبود که جایی برای مخفی کردن نامه داشته باشد.

آن روزها از شدت اشتیاق خواندن حتی یکی از این نامه‌ها، در تمام مدت، دورادور مواظب همه‌ی حرکات و رفت و آمدهای ملیحه بودم. در طول روز بیشتر از مواقع دیگر زیرزمین می‌رفت. هر بار یک خربزه، یا هندوانه، با خودش می‌آورد. بی‌بی جان هم تعجب می‌کرد. چون ملیحه همیشه از انجام کارهای خانه شانه خالی می‌کرد و برای انجام ندادن کارهای خانه، بهانه می‌آورد و گاهی این بهانه‌ها عجیب و غریب بودند. آن روزها وقتی به زیرزمین می‌رفت، خربزه و هندوانه می‌آورد، می‌برید و می‌گذاشت توی یک ظرف میوه. همه‌ی اهل خانه را متعجب کرده بود و بیشتر از همه من بودم که کنجکاوی‌ام تحریک شده بود. بعد

از ناهار همه گوشه و کنار توی اتاق‌ها یا کنار باغچه، چرت می‌زدند. یک روز دیدم ملیحه دوروبرش را نگاه کرد و خیالش که راحت شد کسی حواسش به او نیست رفت توی زیرزمین. بی‌بی جان لباس‌های زمستانی را می‌پچید توی بقچه‌های بزرگ، بهشان نفتالین می‌زد و توی زیرزمین روی تخته‌های پهن و ضخیم می‌گذاشت تا رطوبت بهشان صدمه نزند. زمستان‌ها لباس‌های تابستانی جایشان را می‌گرفت. بقچه‌ها روی هم چیده می‌شدند. خم بزرگ ترشی کنار تلمبار خربزه و هندوانه، همه‌ی فضای زیرزمین را پر می‌کرد. کفش‌هایم را درآوردم. با نوک پا به پله‌های زیرزمین نزدیک شدم، سرک کشیدم. دیدم ملیحه سراغ بقچه‌ها رفت و یک بقچه بزرگ لباس‌های زمستانی را باز کرد. از جیب یکی از کت‌های آقا جان یک کاغذ درآورد، همان‌جا توی تاریک روشن زیرزمین نشست و آن را خواند. بعد دوباره کاغذ را توی همان جیب کت گذاشت، بقچه را گره زد و آهسته از پله‌ها بالا آمد. قبل از آن که ملیحه متوجه حضورم بشود به سرعت از آن‌جا دور شدم. یکباره شادی عجیبی توی وجودم سرازیر شد. مخفیگاه نامه‌ها را کشف کرده بودم. باید فرصت مناسبی برای ارضای کنجکاو‌ی‌ام پیدا می‌کردم. اما نمی‌دانستم هدفم از خواندن این نامه‌ها چه بود یا بعد از خواندنشان چه کار می‌خواستم انجام دهم. بالاخره این فرصت پیش آمد. یک روز بعد از ظهر خانه به یکباره خلوت شد.

بی‌بی جان با مادر احمد آقا برای خرید وسایل جهیزیه رفته بودند. ملیحه به همراه ناهید رفته بود آرایشگاه که ابروهایشان را بر دارند و صورتشان را بند بیندازند. امیر و امید بیرون از خانه بودند. آقا جان توی یکی از اتاق‌ها چرت بعد از ناهارش را می‌زد. فرشته توی اتاق مهمانی نشسته بود و کتاب می‌خواند. ناصر به خواب عمیقی فرو رفته بود. من توی حیاط تنها بودم. رفتم توی زیرزمین، بقچه‌ای را که ملیحه روز قبل نامه را در آن گذاشته بود باز کردم. توی جیب کت آقا جان، چند برگ کاغذ تا شده، مرتب روی هم بودند. یکی را باز کردم همان‌جا نشستم و خواندم تا آن‌جا که حافظه‌ام یاری می‌کند این جمله‌ها را می‌توانم از آن نامه به یاد بیاورم. نوشته بود:

«ملیحه جانم، فکر می‌کنم من را به اندازه‌ی کافی شناخته‌ای. اگرچه مدت زیادی از آشنایی ما نمی‌گذرد اما در همین مدت کوتاه از وضعیت خودت و خانواده‌ات و مادرت

و رنج‌هایی که به خاطر دوری از خواهرش متحمل شده فهمیده‌ام در چه موقعیتی قرار داری. به خواسته‌ات برای ادامه‌ی تحصیل احترام می‌گذارم. این قولِ مردی است که ادعا می‌کند عاشق تو است. آرزو می‌کنم حالت بهتر بشود و خستگی‌های روزانه‌ی مهمانی و برگزاری این جشن عروسی از تنت بیرون بیاید و با هم به تهران برویم و زندگی مشترک‌مان را شروع کنیم.»

دلم می‌خواست می‌توانستم همه‌ی نامه‌های فرامرز را بخوانم. نامه را همان‌طور که باز کرده بودم تا کردم و سر جایش گذاشتم. آهسته و با نوک پا از پله‌های زیرزمین بالا آمدم توی حیاط سرک کشیدم. آقا جان همچنان دراز کشیده بود و صدای خر و پفش تا توی حیاط هم شنیده می‌شد. فرشته کتابی را که می‌خواند روی سینه‌اش گذاشته بود و به خواب عمیقی فرورفته بود. در خانه بسته بود. توی آشپزخانه کسی نبود. به سرعت برگشتم توی زیرزمین سر گنجینه‌ام. هنوز فرصت داشتم تا نامه‌ی دیگری را بخوانم. از توی جیب کت نامه دیگری را درآوردم. نوشته بود:

«ملیحه عزیز، در همه‌ی جمله‌هایی که برایت می‌نویسم عشق هست و مهر. امیدوارم که به زودی لحظه‌های بیشتری را با هم بگذرانیم و از بودن با هم بیشتر لذت ببریم. دلم می‌خواهد لحظه‌های طولانی بنشینم و به تو مهربانم نگاه کنم. مثل لحظه‌هایی که یک منظره زیبا را ستایش می‌کنم. وقتی برای تو می‌نویسم دوستت دارم می‌فهمم چه می‌گویم. جمله‌ای نیست که همین‌طور سرسری بر روی کاغذ بیاورم. به مسئولیتی که برابم ایجاد می‌کند آگاهی دارم. دلم می‌خواهد این را بدانی. چقدر لذت بردم وقتی نوشته‌ی تو را خواندم. نوشته‌ای: «باید جسور بود و کشف کرد. باید خواست و دید. باید صدا کنی تا فریاد شود تا شنیده شوی.»

این کلمه‌ها و جمله‌ها برای من که رمان زیاد می‌خواندم، با وجود سن کمی که داشتم، بیگانه نبود. آن‌قدر رمان‌های عشقی خوانده بودم که مفهوم جمله‌های عاشقانه نامه‌ها را خیلی خوب فهمیده بودم.

به یاد قهرمان‌های داستان‌هایی که خوانده بودم، عشق و عاشقی‌شان افتاده بودم. دلم می‌خواست همان‌جا بنشینم و از گنجینه‌ی ای که کشف کرده بودم محافظت کنم. دلم می‌خواست همه‌ی نامه‌ها را بخوانم. نامه‌های فرامرز و جمله‌هایی که درباره‌ی ملیحه نوشته بود، مرا با ابعاد شخصیت خواهرم بیشتر آشنا می‌کرد. همه‌ی خانواده ملیحه را دختری سطحی، اهل بزن و بکوب و رقص می‌دانستند و این که سر و گوشش می‌جنبید، ندیده بودم توی خانه به جز کتاب‌ها و جزوه‌های درسی، کتاب دیگری بخواند. سربه‌سر من و فرشته می‌گذاشت و ما دو نفر را روشنفکر خانواده صدا می‌کرد. همه می‌دانستیم دختری پر احساس و عاشق‌پیشه است. ملیحه رشته‌ی ادبیات خوانده بود. شاید دوستی چند ساله‌اش با سعید برادر ناهید، که او هم ادبیات خوانده بود و سینما رفتن‌هایش با مریم و ناهید، به او این توانایی را داده بود. بعد از خواندن نامه‌ها به ملیحه حق می‌دادم که عاشق فرامرز باشد و مصمم که با او ازدواج کند و تترسد از این که تک و تنها به شهری برود که هرگز ندیده بود و با خانواده‌ای زندگی کند که شناختی از اعضایش ندارد. فهمیدم آمدن فرامرز و نامه‌هایی که رد و بدل می‌شد، ملیحه را به وجد آورده بود. قهقهه‌هایش خانه را پر می‌کرد. صبح‌ها بیشتر ورزش می‌کرد. به لاغر بودنش خیلی اهمیت می‌داد. تمرین راه رفتن می‌کرد. از جایی، یا کسی شنیده بود باید کتاب بگذارد روی سرش که راه رفتنش موزون باشد. می‌گفت می‌خواهد مثل پرنسس‌ها راه برود. شاید هم از فیلم‌هایی که توی سینما دیده بود یاد گرفته بود. در خانه بیشتر وقتش را به ورزش یا ورق زدن مجله‌های مد می‌گذراند. شاید هم خیلی دلش می‌خواست هنرپیشه سینما شود یا چیزی شبیه به آن. اما می‌دانست که این رویایش هیچ‌وقت محقق نمی‌شود. می‌گفت با دبیر ورزش شدن هم فرم بدنش حفظ می‌شود و هم پول در می‌آورد. چند بار رفته بودم مسابقه بسکتبال تیمشان را با تیم‌های دیگر تماشا کرده بودم. توی تیمش خوب می‌درخشید. هر بار که توپ را توی سبد می‌انداخت همبازی‌هایش از شادی فریاد می‌کشیدند. توی زمین بسکتبال پرواز می‌کرد. همه‌جا حاضر بود، پاس می‌داد، گل می‌ساخت برای تیمش و وقتی همبازی‌هایش می‌آمدند او را در آغوش می‌گرفتند، لب‌هایش پر از خنده می‌شد. شاید دلش می‌خواست هر روز مسابقه بدهد. هر روز تماشاگران بیایند و برایش دست بزنند، اسمش را فریاد بزنند.

فکر کنم همین چیزها راضی‌اش کرده بود که دیگر به فکر هنرپیشه شدن سینما و یا مدل شدن نباشد و به همین دبیر ورزش شدن راضی شود.

وقتی ملیحه خانه نبود همه جای خالی‌اش را احساس می‌کردیم. خنده‌هایش را دوست داشتم. از راه که می‌رسید، اگر آقا جان خانه نبود حتما رادیو را روشن می‌کرد، می‌گذاشت روی موجی که آهنگ عربی پخش می‌کرد و لباس مدرسه را در نیاورده می‌رقصید. بی‌بی‌جان هم بشکن می‌زد، گاه‌گاهی با دست زدن همراهی‌اش می‌کرد. همه می‌دانستیم که دختر مورد علاقه بی‌بی‌جان است. شاید به خاطر این که ملیحه همه‌ی آن چیزهایی را که بی‌بی‌جان توی ذهنش بود و جرأت اظهارشان را نداشت، با رفتارش بیان می‌کرد. وقتی نبود، بی‌بی‌جان سراغش را می‌گرفت، نگرانش بود. وقتی راه می‌رفت، با کتابی روی سرش، بی‌بی‌جان می‌ایستاد و نگاهش می‌کرد. شاید اگر از بچه‌هایش خجالت نمی‌کشید، خودش هم دلش می‌خواست حرکات ملیحه را تقلید کند، مثل او کتابی بگذارد روی سرش، راه برود. یا وقتی صبح دور حیاط می‌دوید، بعد می‌ایستاد خم و راست می‌شد، پاهایش را کش و قوس می‌داد، کمرش را می‌چرخاند و بدنش را آماده نگاه می‌داشت. بی‌بی‌جان برایش آب خنک می‌برد. با حسرت به او نگاه می‌کرد. انگار به خودش فکر می‌کرد و اندامی که بعد از چند تا زایمان فرسوده شده بود. اما چگونه می‌توانست با آن همه کار خانه و بچه‌های به قول خودش شیربه‌شیر، به خودش برسد. ملیحه تشنه‌ی محبت بود. دلش می‌خواست آرزوهای بزرگ داشته باشد حتا اگر به هیچ‌کدامشان نرسد. همین بلندپروازی‌هایش بی‌بی‌جان را مجذوب خودش کرده بود. خیلی وقت‌ها می‌گفت: «حتی جرأت این رو نداشتم که آرزویی داشته باشم.» دور شدن ملیحه نگرانش می‌کرد. تمام تلاشش را کرده بود که از ازدواج پشیمان‌ش کند تا درس بخواند، دستش برود توی جیب خودش و محتاج شوهرش نباشد. این جمله‌ها را برای همه‌ی دخترهایش تکرار می‌کرد تا به قول خودش ملکه ذهنشان بشود. شاید ملیحه فکر می‌کرد با رفتنش به تهران، با دنیای دیگری آشنا خواهد شد و همه‌ی نامه‌های عاشقانه‌ای که فرامرز برایش می‌نوشت، مشکلات و خطرات را از یادش می‌بردند. اصرارهای بی‌بی‌جان، حرف‌های آقا جان و نصیحت‌های امید، برادر بزرگ‌ترم هیچ‌کدام به نتیجه نرسیده بود و ملیحه پایش را در یک کفش کرده بود و با قاطعیت گفته بود همه این مشکلات را به جان می‌خورد و می‌خواهد

شانسش را در تهران بزرگ با فرامرز و خانواده‌اش امتحان کند. با خودم می‌گفتم حتما قول و قرارهای فرامرز برای یک زندگی بهتر توانسته قانعش کند و بی‌بی‌جان بالاخره تسلیم خواست ملیحه شد. البته توانست اگر چه در حرف، از فرامرز و خانواده‌اش و عمو فردوس ضمانت بگیرد که ملیحه هر چند ماه یکبار به مشهد بیاید و مرتب در تماس باشند و تلفن کند تا از حالش با خبر باشیم. حالا بی‌بی‌جان باید به دور شدن از دو فرزندش تن می‌داد، باید می‌رفتند. برای بی‌بی‌جان سخت بود تا با این جدایی کنار بیاید. از تجربیاتش می‌گفت، از مادرش، از خواهرش، اشرف، خاله تهرانی‌مان که به غربت شوهرش داده بودند، به یک مرد اصفهانی: «طفلک معصوم رو شوهر دادن به غربت. خدا می‌دونه توی دل این بچه چه گذشته تا رسیده به تهران. دردها و رنج‌هاش رو که هیچ‌کی جز خدا نمی‌دونه. نمی‌خوام هیچ‌کدوم از شما این سرنوشت رو داشته باشین.» بی‌بی‌جان به یاد می‌آورد که دخترها جرأت حرف زدن جلوی برادر بزرگ‌تر یا پدرشان را نداشتند. اصلا جرأت حرف زدن جلوی بزرگ‌ترها را نداشتند. باید توی خانه از پدر و برادرها رو می‌گرفتند. روسری سرشان می‌انداختند یا چادر و می‌نشستند یک گوشه تا صدایشان کنند. می‌گفت دختر بودن خیلی سخت و آزاردهنده بود. زیادی بودند. پدرها دخترها را دوست نداشتند. جهیزیه خیلی برای فامیل سنگین بود. بی‌بی‌جان با همه وجودش جلوی آقای مدیر ایستاده بود که همه‌ی دخترانش باسواد شوند، دستشان توی جیب خودشان برود، محتاج شوهرانشان نباشند، این حق را به خودشان بدهند تا اگر شوهرشان بد از آب درآمد، بتوانند از او جدا شوند، از ترس نداری و بی‌چیزی تا آخر عمر مجبور به ادامه زندگی با او نباشند. «باید همه‌شان برن مدرسه، باسواد بشن، معلم بشن. اومدیم و فردا مردِ خونه مُرد. اومدیم و با هم نساختن. اینا چه خاکی به سرشان بریزن، اگه بچه هم داشته باشن، به کجا پناه ببرن؟ چه کسی حاضره یه زن بیوه یا طلاق گرفته رو با چند تا بچه زیر پناه خودش بگیره، خرجشون رو بده؟ اول دیپلمشون رو بگیرن، برن دانشسرا، معلم بشن، بعد خواستن شوهر کنن.» آقا جان نتوانسته بود روی حرف بی‌بی‌جان حرفی بزند. به خاطر حرف آخوندها مخالف تحصیل دخترهایش بود. اما در مقابل اصرار و مقاومت بی‌بی‌جان بالاخره راضی شده بود که دخترها هم درس بخوانند، تحصیل کنند، معلم بشوند و بعد شوهر کنند. فهمیده بود که مخالفتش با این خواست بی‌بی‌جان دیگر فایده‌ای ندارد. اما

او باید بیشتر کار می‌کرد، بیشتر درس خصوصی می‌داد، تابستان‌ها هم وقتی مدرسه‌ها تعطیل می‌شدند باید می‌رفت سر کار کارخانه قند آبکوه، دهکده‌ای در چند کیلومتری شهر مشهد. یکی از شاگردهای قدیمی‌اش رییس کارخانه شده بود. برایش کاری توی دفتر خودش درست کرده بود. صبح با ماشین کارخانه می‌رفت، غروب آفتاب نشده برمی‌گشت. معلم خصوصی چند تا از بچه‌های کارمندان کارخانه قند هم بود. بی‌بی‌جان می‌دید این همه خودش را به آب و آتش می‌زند که خانواده‌اش آسایش بیشتری داشته باشند، کمتر غر می‌زد. قدرشناسی‌اش را صبح‌ها با گذاشتن یک لیوان شیر داغ سر سفره به آقای مدیر نشان می‌داد.

چشم‌های بی‌بی‌جان پر از نگرانی بود. گویی خودش را نفرین می‌کرد چرا باید به جدایی ملیحه از خانواده تن بدهد. لحظه‌هایی طولانی نگاه می‌کرد به نقطه‌ای و همان‌طور که دود سیگار را توی هوا می‌داد، اشک‌هایش را می‌دیدیم که به روی گونه‌های گوشتالودش می‌لغزیدند. حالا که به آن زمان فکر می‌کنم با خودم می‌گویم چه قدر سخت بوده برای بی‌بی‌جان که می‌باید هم زمان به جدایی از دو جگرگوشه‌اش، همان‌طور که می‌گفت، تن می‌داد. یادم می‌آید که جای خالی هر دو نفرشان را پیشاپیش حس می‌کردم اما گریه نمی‌کردم. شاید چون به جای بی‌بی‌جان نبودم و آن‌ها بچه‌هایم نبودند. کسی نمی‌توانست دلداری‌اش بدهد. از نگرانی‌هایش کم کند. با او حرف بزند تا کمی آرام بگیرد. فکر می‌کنم اگر کسی هم پیدا می‌شد نگرانی‌ها و غم و غصه‌های بی‌بی‌جان کم نمی‌شدند. شاید برای بی‌بی‌جان تجربه خواهرش، اشرف، زنده می‌شد و این که هجده سال گذشته بود و او را ندیده بود. خواستگار زهرا خانه‌اش چند خیابان دورتر و در شهر خودمان بود. شاید امیدوار بود که مرتب او را می‌بیند، از حالش می‌تواند باخبر بشود. اما ملیحه می‌رفت تا در شهری زندگی کند که فاصله‌ی زیادی با شهر ما داشت. نمی‌شد هر روز از او خبر بگیرد. نمی‌دانست دوباره کی می‌تواند از حال و روزش باخبر بشود.

زن عمو مهرانگیز به بی‌بی‌جان اطمینان می‌داد، دلش را از ترس و نگرانی خالی می‌کرد: «عروسی زهرا به اندازه کافی خرج روی دستتون گذاشته. داماد خودش قبول کرده همه هزینه‌ها رو به عهده بگیره. جهاز هم لازم نیست. این همه وسایل رو چه جوری می‌خوان

ببرن تهران.» بی‌بی‌جان رفته بود توی فکر. زن عمو مهرانگیز قطره‌های اشک را روی گونه‌های بی‌بی‌جان دیده بود و نشست به کنارش، دستش را انداخته بود دور شانه‌های پهن بی‌بی‌جان و توی بغلش با همی توانش فشارش داده بود.

بی‌بی‌جان خودش کنار سماور می‌نشست و چای داغ تازه دم می‌ریخت برای خواهر شوهر و مادر شوهر ملیحه. پذیرایی‌اش حرف نداشت. اگر لازم بود قرض هم می‌گرفت که به قول خودش آبروی خانواده و دخترش پیش داماد آینده حفظ شود. بی‌بی‌جان برای این که دست تنها نباشد از زن عمو مهرانگیز خواسته بود که بیاید به کمکش. زن دایی نوقانی هم می‌آمد عصرها و زن دایی محسن هم خیلی کمک دستش بود، چون فرزندی نداشت، شب و روز می‌توانست خانه‌ی ما بماند. به یک آشپز هم پول داده بود که ظهر و شب می‌آمد.

بعد از رفتن زهرا، به خانه‌ی همسرش، عروسی خواهرم ملیحه برگزار شد. فرامرز خودش هزینه‌ی مراسم را قبول کرده بود. همی خودی‌ها را دعوت کرده بودند، عقد و عروسی در یک شب با هم بود. دست ملیحه را گذاشتند توی دست فرامرز که می‌خندید. ملیحه هم خوشحال بود. خنده از لبانش محو نمی‌شد. سه روز بعد از مراسم همه به ایستگاه قطار رفتیم برای بدرقه‌ی عروس و داماد و فامیلش. ملیحه به بی‌بی‌جان اصرار می‌کرد هر چه زودتر برای دیدنش به تهران برود و بی‌بی‌جان قول داد که سر ماه نشده حتما می‌رود و تنهاش نمی‌گذارد. ملیحه را به عمو فردوس سپرد و قسمش داد. ملیحه بی‌بی‌جان را در آغوش گرفت و هر دو نفر اشک ریختند. به همین سرعت و در کمال ناباوری همی ما، دو تا از خواهرانم به خانه شوهر رفتند.

بی‌بی‌جان خودش را با صدای بلند دلداری می‌داد: «مهر این فرامرز به دلم نشسته. مرد خوبی به نظرم می‌آد. مشروب می‌خوره. خودم دیدم ودکا می‌خورد شب عروسی. ولی آقای مدیر نفهمید. بهتر. هر چی می‌بینم از همین آدمای مومن و مسلمون می‌بینم. مادرشوهر زهرا، نماز می‌خونه، روزه می‌گیره، چادر از سرش نمی‌افته. دائم روضه و حرم می‌ره ولی چقدر بدجنس و بدطینته. خدا عاقبت هر دو دخترمو به خیر کنه. ولی دلم راضی نبود که بچه‌ام اول جوونیش شهر غریب بره. نگرانشم.»

اواخر شهریور همه‌ی مهمان‌ها به شهرهایشان بازگشتند. دیگ‌ها را از توی حیاط برداشتند. خاکسترها را جمع کردند. آثار سوختگی و دود روی دیوار حیاط باقی مانده بود. خانه خلوت شد و آرامش دوباره به آن برگشت. دیگر سروصدای دعوای زهرا با ملیحه بر سر شستن ظرف‌های ظهر و شب، یا کمک کردن به بی‌بی‌جان در آشپزی، شنیده نمی‌شد. جای خالی‌شان را حس می‌کردم. چند روز بعد از رفتن ملیحه به تهران، بی‌بی‌جان دلشوره گرفت. مثل مرغ پرکنده بود. هیچ جوری آرام نمی‌گرفت.

خانه‌ی داماد مشهدی مان چند خیابان بیشتر با خانه‌ی ما فاصله نداشت. پیاده نیم‌ساعت راه بود. بعد از عروسی رسم این بود که عروس همراه خانواده شوهر به خانه پدر و مادرش برود. قرار بود زهرا روز آمدن‌شان را اطلاع بدهد. اما هیچ خبری از او نبود. بی‌بی‌جان هر روز منتظرش بود. چشم به راه بود. از خرید که می‌آمد، می‌پرسید «زهرا نیومد؟». سه هفته‌ی دیگر هم صبر کرد و بعد طاقت نیاورد. به دیدن زهرا که رفت، وقتی برگشت نگرانی توی چشم‌هایش موج می‌زد. «راحت نشد با دخترم حرف بزنم. می‌رفت و می‌اومد، پذیرایی می‌کرد. فهمیدم دلش می‌خواد با من حرف بزنه. دنبال موقعیت می‌گشت. از چند کلمه‌ای که ازش شنیدم و از نگاه‌هاش فهمیدم که بچه‌ام خیلی رنج می‌بره.» بی‌بی‌جان این‌ها را جلوی ما برای آقا جان تعریف کرد. روز بعد یکی از دوستان زهرا که به دیدنش رفته بود برای بی‌بی‌جان پیغام آورد که آخر هفته برود حمام عمومی نزدیک خانه‌شان تا همدیگر را ببینند. بی‌بی‌جان از حمام که برگشت، چشمانش سرخ بود. «مادر شوهرش نمی‌ذاره بیاد ما رو ببینه. حق نداره تنهایی بیاد. حتما حاج‌خانم باید همراهش باشه. گفتم خب با زهرا بیان، همه‌شون بیان. از معلم شدن زهرا و قول و قرارهای شوهرش که اجازه بده بره دانشسرا هم خبری نیست. خونه مونده در خدمت خانواده‌ی شوهر. ظرف‌ها رو می‌شوره، غذا درست می‌کنه، نظافت و جارو پارو همه رو دوشش افتاده. انگاری کلفت گرفتن، بی‌اجر و مواجب.»

روی دست‌هایش می‌زد و نفرین می‌کرد. آن شب اصلا نخوابید. صبح صبحانه نخورده دوباره راه افتاد طرف خانه‌ی حاج‌خانم. مادر بود. وقتی پای زندگی بچه‌هایش در میان می‌آمد، ترس و وحشت و تعارف را به قول خودش زیر فرش خانه‌اش می‌گذاشت و رک و

راست حرفش را می‌گفت. رفته بود که حرف‌هایش را به حاج‌خانم بگوید. «نمی‌شه این همه ظلم و ستم و تحمل کرد و حرفی نزد. این‌ها باید بدونن که من دخترمو با این همه رنج و بدبختی بزرگ کردم، درس بخونه تا معلم بشه، حالا این خانم که مکه هم رفته تو کمرش بخوره اون مکه رفتنش، می‌خواد بچه‌ی من بمونه توی خونه‌اش و کلفتی‌اش رو بکنه. مرگ یک بار، شیون یک بار. این حرفا مال خیلی زمان‌های قدیمه. با پیرهن سفید عروسی بره خونه‌ی شوهر با کفن بیاد بیرون. نه خیر. این حرفا دیگه امروز خریدار نداره. برای من که نداره. طلاقشو بگیره بیاد همین‌جا پیش خودمون. بعدشم بره دانشسرا، هیچ عیبی نداره. تا بچه‌دار نشده باید تکلیفش رو روشن کنم.» همین حرف‌ها را رفته بود رک تو روی حاج‌خانم گفته بود. بی‌بی‌جان می‌گفت مادر شوهر زهرا حرف‌هایش را که شنیده بود، خودش را انداخته بود روی زمین. انگار قلبش گرفته بود. حاج‌آقا، با همه‌ی ترس و وحشتی که از زنش داشت، طرف بی‌بی‌جان و زهرا را گرفته بود و قول داده بود که زهرا حتما به دانشسرا برود. توی خانه کار نکند و حداقل هفته‌ای یک بار خانه ما بیاید. بی‌بی‌جان دیگر پایش را خانه‌ی آن‌ها نگذاشت. زهرا هفته‌ای یک بار می‌آمد تمام روز تا عصر پیش ما می‌ماند. با بی‌بی‌جان حرف می‌زد. لاغر شده بود. اواسط هفته با بی‌بی‌جان می‌رفتیم پشت پنجره آشپزخانه‌شان که رو به خیابان بود. منتظر می‌شدیم تا لحظه‌ای که زهرا تنها پشت پنجره ظاهر می‌شد. با شن‌های کوچک به شیشه‌اش می‌زدیم. زهرا می‌آمد، آهسته می‌خندید و با بی‌بی‌جان جوری حرف می‌زد که کسی از اهالی خانه صدایش را نشنود. بعد با هم قرار می‌گذاشتند برای رفتن به حمام عمومی نزدیک خانه‌شان که پشت سینما دیاموند بود. وقتی اطمینان پیدا کرده بود زهرا برای آن که برود دانشسرا و معلم بشود اجازه شوهرش را دارد، آرام گرفته بود. اما ملیحه در دو تا نامه‌ای که از تهران فرستاده بود از دل‌تنگی‌اش حرف زده بود. همه‌ی فکر و ذکر بی‌بی‌جان حالا شده بود ملیحه و این که تک و تنها توی شهر غریب چه بر سرش آمده. «باید حتماً به سری بهش بزنم. دلم دیگه طاقت نداره.»

یک عصر جمعه پاییزی، توی اتاق نشسته بودیم، بی‌بی جان سیگاری آتش زده بود و نشسته بود کنار سماور. یک دفعه صدای گریه و زاری زهرا توی راهرو پیچید. همه سراسیمه و نگران به طرف صدا دویدیم. توی راهرو بی‌بی جان زهرا را بغل کرد. همه مات و مبهوت بودیم. فکر می‌کردیم وضعیت زهرا بعد از دیدار بی‌بی جان با مادر شوهرش و قول و قرارهای پدر شوهرش، بهتر شده. توی هق‌هق گریه‌هایش فهمیدیم با حاج‌خانم حرفشان شده و شوهرش کتکش زده. گفت: «دیگه حاضر نیستم حتی یک لحظه تو اون خونه بمونم. از صبح تا شب ازم کار می‌کشن. دختراش دست به سیاه و سفید نمی‌زنن. خسته و کوفته بعد از خوردن ناهار و شام ظرف‌ها رو جمع می‌کنم، می‌شورم، خشک می‌کنم. چند بار که پدر احمد از من دفاع کرد، حاج‌خانم با فحش و ناسزا پیرمرد رو از خونه بیرون کرد. طاعت این همه توهین رو ندارم. آگه چشم و رو داشتن، حق‌شناس بودن باز دلم نمی‌سوخت، کمتر ناراحت می‌شدم. اما هی می‌آد تو اتاق، انگشت می‌کشه روی ظرف‌ها، طاقچه‌ها، میز و صندلی‌ها می‌گه گرد و خاک داره. چرا گردگیری نمی‌کنی. چرا ظرف‌ها رو تمیز نمی‌شوری، چرا موزاییک‌ها برق نمی‌زنن؟ دائم چپ می‌ره، راست می‌آد، ایراد می‌گیره. مادر جان دیگه نمی‌تونم. طاعت ندارم. آگه چند روز دیگه تو اون خونه بمونم از غصه دق می‌کنم.» بی‌بی جان توی فکر رفت. بعد گفت: «خیلی دلم می‌خواد طلاقت رو بگیرم. اما جواب حرف در و همسایه را مادر چی بدم. هنوز یک ماه نگذشته از عروسی تون.»

بی‌بی جان زهرا را بغل کرد و موهایش را نوازش کرد. همان‌طور که موهای زهرا را نوازش می‌کرد گفت: «به آبروم فکر می‌کنم، به این که دهن مردم، آشنا و بیگانه، در و همسایه را نمی‌شه بست. آخرش هم همه می‌گن گناهکار اصلی زهراست که سازگار نیست و هنر زندگی زن‌شویی رو نمی‌دونه. یعنی ما، پدر و مادرش بهش یاد ندادیم که زندگی‌اش رو با شوهرش و خانواده‌ی شوهرش چه جور اداره کنه. از ترس حرف مردم دخترم رو بدبخت کردم؛ چون دختر بزرگ بود و باید اول شوهرش می‌دادیم. حالا بازم حرف مردم این طفلک معصوم رو داره می‌ندازه توی دهن افعی، مادر فولادزره که چشم‌ماش رو نگاه می‌کنی یاد شب اول قبرت و سوال و جواب نکیر و منکر می‌افتی. مادر جان باید دوباره برگردی خونه‌ی شوهرت، یک کم دندون روی جیگر بذاری، فرصت بدی، سازش کنی، کنار بیایی. می‌دونم سختته. همه‌ی اینا رو چون دختری باید قبول کنی. اون وقت اون پسره گنده با اون

دماغ بزرگش، با اون چشم‌های از کاسه دراومده‌اش، هر سازی می‌زنه باید تو باهاش برقصی. زن گرفته یا کلفت برای مادرش؟»

آقا جان نشسته بود کنج اتاق نگاهشان می‌کرد. حرف‌های بی‌بی جان را شنیده بود. حوصله‌ی خوردن چای‌اش را که حالا سرد شده بود نداشت. خاکستر سیگارش روی فرش اتاق ریخته بود. حواسش جای دیگری بود. همان‌طور که نشسته بود با صدای غمگینی گفت: «گول نماز خوندنش رو خوردم. پدرش مرد خوبیه بیچاره. همه تو بازار مشهد ازش تعریف می‌کنن. ولی همه می‌گفتن که زن ذلیله.» فرشته بی‌مقدمه گفت: «من هیچ‌وقت نمی‌خوام شوهر کنم. ترجیح می‌دم توی خونه بمونم و بگن دخترشون رو ترشی انداختن.»

مریم نگاه می‌کرد، ساکت بود. به زودی نوبت او هم می‌شد که برود خانه بخت. «اگه شوهر من آدم خوبی نباشه همون شب اول فرار می‌کنم.» بی‌بی جان لبخند کمرنگی روی لب‌هایش ظاهر شد. «زهرا جان، صبر داشته باش مادر! باهاشون صحبت می‌کنیم. اگه به رفتارشون ادامه دادن هر تصمیمی بگیري ما هم پشت هستيم.» زهرا آرام‌تر شده بود. تازه پا به بیست سالگی گذاشته بود. دختر جوانی که با هزاران آرزو به خانه شوهر رفته بود. با صدایی بغض‌آلود حرف می‌زد: «پذیرفتم توی یک خونه، زیر یک سقف با خانواده‌ی شوهرم زندگی کنم. اگه لااقل بهم احترام بذارن. لبخندی، محبتی، دست نوازشی، دلم خوش می‌شه. حتا گفتم باشه از خیر دانشسرا رفتن و معلم شدن هم می‌گذرم.» بی‌بی جان گفت: «بیخود! همه خواسته‌هاشون رو هم قبول کنی این یکی رو باید پاش محکم و ایستی. فردا اگه با یک بچه طلاق بده، چه خاکی به سرت می‌ریزی؟ می‌خوای بیای ور دل من بشینی؟ تازه از خداشون هم باشه، به نفع شوهرت هم هست.» فردای آن روز بی‌بی جان با آقا جان دوباره رفتند خانه‌ی احمد آقا که حرف بزنند. بی‌بی جان می‌گفت: «مادر شوهر زهرا اخم کرده بود و با عصبانیت گفت: این که نمی‌شه عروس! تا تقی به توفی می‌خوره پاشه بیاد خوتون. ما که کاری باهاش نداریم، آزاری بهش نرسوندیم. این همه بهش احترام می‌ذاریم. پسر من دبیر زبانه. هر دختری رو که می‌خواستیم تو مشهد بهش می‌دادن. حالا قسمت دختر شما بوده. من هم گفتم: خانم شما بزرگید، خودتون رو جای این نوعروس بذارین، اگه این زن و شوهر خونه از خودشون داشته باشن، مستقل باشن، احترام شما هم حفظ می‌شه. ما رفتنی هستیم، این‌ها باید یاد بگیرن مستقل باشن. باید مشکلاتشون رو

خودشون بتونن حل و فصل کنن. مادر اینا رو که گفتم، حاج خانم از جاش مثل فتر پرید. داد زد و بعد بیهوش افتاد. کف‌های سفید از دهنش بیرون آمد. همه‌ی اهل خونه سراسیمه دوره‌اش کردند. آب به صورتش زدند. دخترش جای گل گاوزبان درست کرد. زهرا بچه‌ام نگران گوشه‌ای ایستاده بود و نگاه می‌کرد. من ترسیدم. حاج آقا بامداد آمد یواشکی تو گوشم گفت: هر بار حرفی می‌زنن یا کاری بر خلاف میلش انجام می‌دن همین‌طور بیهوش می‌شه، خودش رو می‌اندازه زمین، هر جا که باشه این بازی رو در می‌آره. بی‌بی جان شما نگران نباشین. ادای مرده‌ها رو در می‌آره.» بی‌بی جان که فهمید به حاج آقا گفت: «حاج آقا خیالم راحت نشده که هیچی بیشتر نگران موندن و ادامه‌ی زندگی زهرا تو این خانواده شدم.» نمی‌تونست تصمیم بگیرد. شاید در آن لحظه‌ها پشیمان هم شده بود که چرا تکلیف زهرا را یک بار برای همیشه مشخص نکرده بوده: «باید قبل از این که بلایی سر دخترم بیاد راه‌حلی پیدا کنم.» زهرا می‌گفت: «پدر شوهرم مرد معقول و مهربونه. خودش هم دل‌پری از این زن داره. همه‌ی این سال‌ها فقط تحمل کرده. اما با کسی درد دل نمی‌کنه. شاید چون مرده. اگه درد دل کنه فکر می‌کنه بعدش بهش بگن ضعیفه. پیرمرد تو خودش می‌ریزه. حاج خانم که سرش داد می‌کشه ساکت سرش رو می‌اندازه پایین و می‌ره تو یکی از اتاق‌ها یا بدون این که به کسی بگه پیاده می‌ره حرم. آخه حاج آقا جاروکش حرمه. مثل خیلی از آدم‌های مهم مشهد یکی از خدمه‌های امام رضاست. شاید هم دلش رو پیش امام رضا خالی می‌کنه. هیچ‌کس نمی‌دونه دلیل این همه ترس پیرمرد از زنش چیه.»

زهرا چند روزی خانه‌ی ما ماند، حاج آقا آمد پیش آقا جان میانجیگری کند تا زهرا برگردد. گفت اگر اوضاع بهتر نشد چاره‌ای جز جدایی نیست. گفت: «اگه دیدین اوضاع فرقی نکرد صبر نکنین. زود طلاقش رو بگیرین. باید از همون اول به شما درباره حاج خانم می‌گفتم. خودم رو مسئول می‌دونم و نمی‌بخشم. واقعیت همینیه که می‌بینین و خودتون حالا فهمیدین.» بی‌بی جان گفت: «حالا که اینو می‌گین حاج آقا دیگه یه شب هم حاضر نیستم دخترم رو تنها پیش خانواده‌ی شما بذارم. مهرش حلال جونش خلاص. هر وقت شوهرش یه خونه جدید پیدا کرد بیاد دست دخترم رو بگیره بیره.» بعد با یک ساک همراه زهرا رفت تا وسایلیش را جمع کند. زهرا همه‌ی جهازش را گذاشت همان‌جا بماند به امید این که همسرش خانه‌ای اجاره کند، آن‌ها اسباب‌کشی کنند و دیگر با مادرشوهرش زیر یک سقف

زندگی نکند. بی‌بی جان می‌گفت وقتی زهرا وسایلش را جمع می‌کرد شوهرش با عصبانیت تهدیدش کرده و گفته: «پات رو از این خونه بیرون بذاری، دیگه بر نمی‌گردی.» من هم گفتم: «خیالت راحت باشه دیگه پاش رو تو این خونه نمی‌ذاره که هیچ، پشتش رو هم دیگه نگاه نمی‌کنه.» فردای همان روز رفتند دادگاه تا طلاق زهرا را بگیرند. زهرا به قاضی گفته بود مهرم را می‌بخشم تا جانم را نجات دهم. پدر احمد آقا هم آمده بود و از دادخواست زهرا حمایت کرده بود. انگار می‌خواست انتقام سال‌ها تحقیر حاج‌خانم را که جلوی همه به او توهین می‌کرد، بگیرد. شاید هم می‌خواست جبران اشتباهش را بکند و نوعی طلب بخشش بود از زهرا.

- مادر جان این آدم سابقه داره، چند تا پرونده داره در همین دادسرا. شما زن اولش نیستید که این بلا رو سرش می‌آره. چرا نرفتید تحقیق کنید. دختر معصومتون رو که نباید به دست هر ناشناسی که از راه رسید بدید.

- آقایی قاضی نمی‌دونین مادرش پاشنه‌ی در خونه‌ی ما رو از بیخ درآورده بود. هر روز از صبح می‌اومد تا شب می‌موند و اصرار می‌کرد. ما از کجا می‌دونستیم که زن اولش نیست؟

بی‌بی جان تازه حالا فهمیده بود توی شهر مشهد، تقریباً توی همه‌ی محله‌ها، این پسر و مادر مشهور شده بوده‌اند و کسی به آن‌ها دختر نمی‌داده. این شد که زهرا خانه‌ی ما ماندگار شد. برای معلم شدن در دانشسرا ثبت نام کرد. «خدا را شکر که بچه‌دار نشدم.» اما زهرا دلش می‌خواست با همسرش زندگی کند. دختر سازگاری بود. بین همه‌ی خواهرها، زحمتکش‌ترینشان بود. قانع بود اما حاضر نبود دیگر با مادرشوهر و خواهرشوهرها توی یک خانه بماند. آرزو داشت از خودش خانه‌ای داشته باشد، زندگی آرامی را شروع کند، همسرش را دوست بدارد. اگرچه بدون هیچ عشق و علاقه‌ای با او ازدواج کرده بود. تلاش می‌کرد خصوصیات مثبتی در او پیدا کند و به خاطر همان خصوصیات هم که شده به زندگی‌اش با او ادامه دهد. شرط گذاشته بود: «اگه خونه جدا بگیره، آشتی می‌کنم.» این را به پدر شوهرش گفته بود که برای احوالپرسی خانه‌ی ما آمده بود. همه مواظب زهرا بودیم که غصه نخورد. حالا باید منتظر می‌ماندیم تا دادگاه تشکیل شود. قاضی خودش قول داده

بود که به شوهرش درس خوبی می دهد و زهرا باور کرده بود. امیدوار بود که دوباره سرِ خانه و زندگی اش برگردد.

e-book

سال تحصیلی آغاز شد. مدرسه‌ها باز شدند. کلاس چهارم بودم و خوشحال. صبح‌ها که بیدار می‌شدم عجله داشتم زودتر از خانه بیرون بروم. ظهرها با ناصر، که حالا کلاس اول بود، مدرسه می‌ماندیم. از همان اول سال به درخواست مدیر مدرسه، روزنامه‌دیواری را با کمک دو تای دیگر از هم‌مدرسه‌ای‌ها راه انداختیم. با کارهای روزنامه‌دیواری در مدرسه وقت زیادی باقی نمی‌ماند که با ناصر بگذرانم. روزنامه‌دیواری آن‌قدر برایم جذابیت داشت که به ناصر کمتر فکر می‌کردم. با هم کم حرف می‌زدیم. سرگرمی‌ها و دل‌مشغولی‌هایمان متفاوت شده بود. توی راه مدرسه بیشتر با هاشم و علی، دوستان جدیدم، حرف می‌زدم. نمی‌دانم ناصر گوش می‌داد یا نه.

هیأت تحریریه من بودم و هاشم و علی که از شاگردان کلاس پنجم بودند. انشاهایشان خوب بود. هاشم نقاشی می‌کرد، ستون‌بندی روزنامه را انجام می‌داد. با خط خوش، مقاله و خبرهای مدرسه را با دقت و وسواس خاص خودش روی صفحه روزنامه می‌چید. برای تهیه‌ی هر شماره باید خیلی کار می‌کردیم. زنگ‌های تفریح به بچه‌ها که توی حیاط مدرسه به هر طرف می‌دویدند و گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند یا خط بازی، کاری نداشتیم. کارمان که توی دفتر مدیر مدرسه تمام می‌شد سرکلاس‌هایمان می‌رفتیم تا زنگ تفریح بعدی. مدیر مدرسه می‌آمد سر مقاله را می‌خواند. اگر نکته‌ای یا ایرادی را می‌دید، تذکر می‌داد و بعد هاشم با کمک علی ستون‌بندی می‌کرد. کارمان که تمام می‌شد، هر سه نفرمان کیف می‌کردیم.

مدیر مدرسه تشویق‌مان می‌کرد. با وجود مسئولیت‌های سنگین کارهای روزنامه، هر سه نفرمان جزو شاگردان خوب بودیم. رابطه‌ی ما مثل نهال گیاهی که توی زمینی حاصلخیز کاشته شده باشد آرام رشد می‌کرد. علایق مشترکمان، مسئولیت بزرگ تهیه روزنامه‌دیواری مدرسه، همکاری هر روزمان، ما را به همدیگر نزدیک می‌کرد و مرا از هر آن چه در خانه

اتفاق می‌افتاد دورتر. خانه‌هایمان از هم یک کوچه باصله داشتند. توی راه حرف‌ها و ایده‌هایمان درباره‌ی روزنامه را برای هم تعریف می‌کردیم. برای اولین بار توی زندگی‌ام حس تعلق خاطر به آدم‌هایی در درونم شکل می‌گرفت که تا همین چند وقت پیش از بودنشان در این دنیا اطلاعی نداشتم. منتظرشان می‌ماندم و توی ذهنم برای فردای با هم بودن برنامه‌ریزی می‌کردم، جمعه‌ها که تعطیل بودیم، دلم می‌خواست سری به آن‌ها بزنم و یا آن‌ها بیایند دنبال من تا با هم حرف بزنیم. اهل بازی کردن نبودیم. روزهای جمعه بچه‌های هم‌سن و سالمان کوچه‌ها را پر می‌کردند. خیلی‌هایشان توپ والیبال داشتند. نخ می‌بستند به دو دیوار کوچه و از صبح تا شب که هوا تاریک می‌شد والیبال بازی می‌کردند. عده‌ای دورتر لیس به لیس می‌کردند. سکه‌های پولشان را پرتاب می‌کردند روی زمین، هر کدام نزدیک‌تر بود برنده اعلام می‌شد.^۹ چند نفری زمین را به اندازه دو بند انگشت گود کرده بودند و توشوله بازی می‌کردند. توشوله‌های از همه رنگ. ما سه نفر با بچه‌های دیگر فرق داشتیم. خودمان متوجه تفاوتمان نبودیم اما دیگران ما را روشنفکرهای کوچه‌هایمان صدا می‌کردند. حضورشان هر روز توی ذهنم پررنگ‌تر می‌شد. خیلی دلم می‌خواست که من هم توی کلاس آن‌ها، کلاس پنجم، بودم. با وجودی که کلاس سوم را تابستان همان سال امتحان داده بودم باز هم نسبت به سن خودم عقب‌تر از هم‌سن و سال‌هایم بودم. ولی احساس می‌کردم بیشتر از بقیه آن‌ها می‌فهمیدم. و همین راضیم می‌کرد. یازده سالم تمام شده بود. اما خوشحال بودم که توی این مدرسه و این محله، ریشه می‌دواندم، شاخ و برگ در می‌آوردم. پر از انرژی بودم. به خانه که بر می‌گشتم کیفم را که توی طاقچه می‌گذاشتم، همان جا، توی گوشه‌ای که به من تعلق داشت، کتاب و دفتر مشقم را در می‌آوردم با چند برگ کاغذ و می‌نوشتیم. نمی‌فهمیدم کلمه‌ها چگونه جمله می‌شوند. روزنامه‌دیواری و این دو نفر هم مدرسه‌ای، حرف‌هایی که با هم رد و بدل می‌کردیم، مرا توی یک دنیای می‌انداخت که فقط به خودم تعلق داشت. آرام می‌گرفتم. یادم می‌آید که توی خانه هر کسی توی دنیای خودش سیر می‌کرد. دنیا‌هایمان با هم ارتباطی نداشتند. هیچ حسی بیان نمی‌شد. اگر هم بود برای خودمان نگه می‌داشتیم. مثل آدم‌هایی که توی کوه فریاد می‌زنند

^۹ نوعی بازی قمار با سکه در مشهد بود. سکه‌های پولشان را پرتاب می‌کردند روی زمین و هر کدام نزدیک‌تر بود برنده اعلام می‌شد.

و فقط صدای خودشان را می‌شنوند. توی حبابی زندگی می‌کردیم، گاه‌گاهی می‌آمدیم بیرون، نگاهی می‌انداختیم، جمله‌هایی را می‌گفتیم، می‌شنیدیم و باز برمی‌گشتیم توی حبایمان. آدم‌ها را از پشتِ حباب می‌دیدیم. مکانی برای خلوت کردن با خودمان نداشتیم. این بود که آن را در ذهن خودمان ساخته بودیم. مکان خصوصی هر کدامان ذهن خودمان بود و کسی به آن راهی نداشت. کسی هم تلاش نمی‌کرد تا به ذهن دیگری وارد شود و بخواهد بفهمد در آن چه می‌گذرد. به تعداد آدم‌های توی خانه دنیا وجود داشت که هیچ‌کدام راهی به هم نداشتند. لحظه‌های زندگی‌مان با هم می‌گذشت، کنار هم، سر سفره صبحانه، ناهار، شام. شب‌ها کنار هم می‌خوابیدیم اما با هم بیگانه بودیم. با هم بودیم و با هم نبودیم. من آرامشی که در خانه نبود را در جای دیگری، در کوچه‌ها، در خانه‌ی دیگران، پیش آدم‌های دیگری جست‌وجو می‌کردم. دلم می‌خواست توی این خانه‌ی کوچک، توی این رابطه‌ها که وجود نداشت، ریشه‌هایم گره می‌خورند به همه‌ی آدم‌های توی خانه، تنومند می‌شدیم. مثل ریشه‌های درخت یاس کنار دیوار که هر بهار بوی گل‌هایش همه فضای خانه‌مان و کوچه را پر می‌کرد. خانه‌ی کوچک ما پر از رابطه‌های نداشت‌ه بود. من و ناصر بچه بودیم و بین بزرگ‌ترها مخاطبی نداشتیم. وقتی بزرگ‌ترها با ما حرف می‌زدند، حرف‌ها خلاصه بود با جمله‌های کوتاه.

آنچه که ما را به هم وصل می‌کرد بی‌بی‌جان بود، ستون فقرات خانواده‌مان. همه‌چیز راهی نامریی به او داشت. مرکز ثقل خانواده و همه‌ی فامیل بود. همه می‌آمدند و با او درد دل می‌کردند، تظلم‌خواهی می‌کردند. تابستان‌ها که همه می‌رفتند طبقه یا عنبران، باید حتما بی‌بی‌جان هم می‌بود. اهل فامیل می‌گفتند بدون بی‌بی‌جان صفا ندارد. پدر حضوری فیزیکی داشت و مشغول به نماز، روزه، دعا، قرآن، مسجد، و روضه خوانی. از آنچه که در بیرون خانه هم برایش اتفاق می‌افتاد حرفی نمی‌زد.

از باز شدن مدرسه‌ها دو ماه گذشته بود. یکی از آخرین روزهای آبان ماه بود. با هاشم و علی خداحافظی کردم، به خانه که رسیدم بی‌بی‌جان را که دیدم نگران شدم. اتفاقی افتاده بود. حالش دگرگون بود. صبح فردایش که بیدار شدیم، بعد از صبحانه، بی‌بی‌جان دستمال ناهار ظهرمان را توی کیف مدرسه‌مان گذاشت. «خودم ظهر می‌آرم مدرسه.» ظهر بی‌بی‌جان با دستمال ناهارمان جلوی درِ مدرسه منتظرمان نشست. آمدیم توی حیاط روی یکی از نیمکت‌های خالی نشستیم. فراش مدرسه بی‌بی‌جان را از زمان‌هایی که آقا‌جان هنوز مدیر همین مدرسه بود، می‌شناخت. برایش جای آورد. اصرار کرد تا برویم توی اتاقش. «نه همین جا خوبه. بچه‌ها ناهارشان را بخورن رفع زحمت می‌کنیم.» خیلی دلم می‌خواست بدانم چرا بی‌بی‌جان آن روز خودش به مدرسه آمده بود. اما وقتی بعد از خوردن ناهار به دفتر مدیر مدرسه رفتیم بیشتر تعجب کردم. مدیر چون که خانه‌اش دور بود ظهرها در مدرسه می‌ماند. از مدیر پرونده‌های تحصیلی‌مان را خواست. مدیر مدرسه و من با تعجب به بی‌بی‌جان نگاه کردیم. نمی‌دانستیم که چرا پرونده‌های تحصیلی ما را می‌خواهد. «می‌ریم یک شهر دیگه. ناگهانی شد، پیش اومد. باید حتما بریم.» مدیر سوال دیگری نکرد. «بچه‌های درس خونی هستند. روزنامه‌دیواری هم با رفتن مراد حتما تعطیل می‌شه. حیف شد داشتیم به هم عادت می‌کردیم.» غافلگیر شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. مدیرمان همان‌طور که ایستاده بود پرونده تحصیلی‌مان را از توی کشوی میزش در آورد، یک نامه با خط خودش نوشت گذاشت توی پوشه لای پرونده‌ی ما. با نارضایتی و با یک سوال بزرگ توی نگاهش، پرونده را داد به بی‌بی‌جان. برایمان آرزوی موفقیت کرد. با من دست داد و گفت: «روزنامه‌دیواری بدون تو چی می‌شه؟»

بی‌بی‌جان که نفهمیده بود مدیر مدرسه از چه موضوعی حرف می‌زند، خندید. فرصت نکردم با هاشم و علی خداحافظی کنم. نمی‌دانستم چه‌طور به آن‌ها خبر بدهم که دارم می‌روم. صبح، توی راه مدرسه، از این رفتن صحبتی نکرده بودیم. اصلا چرا باید می‌رفتم؟

از مدرسه بیرون آمدیم. گیج بودم. ناصر دستش توی دست بی‌بی‌جان بود. تازه داشتم با آدم‌ها، با حال و هوای مدرسه آشنا می‌شدم، به همه‌چیز آن انس گرفته بودم. معلم‌مان را دوست داشتم. مرا برای نوشتن سر مقاله روزنامه‌دیواری به مدیرمان معرفی کرده بود. داشت

جای خالی خانم عامری را برابیم پر می‌کرد. این سومین مدرسه‌ای بود که در مدت سه سال، ترک می‌کردم. تازه جوانه‌های امید توی ذهنم داشت رشد می‌کرد. روزنامه‌دیواری حلقه‌ی اتصال بین من و هاشم‌وعلی بود. خانه‌هایمان نزدیک هم بودند و چند بار خانه‌اشان رفته بودم.

یک بار هم روز جمعه سه نفری رفتیم قنادی مینا توی خیابان ارگ. هاشم پول بستنی من و علی را حساب کرد. پدرش سر خیابان رضوی کفاشی داشت. توی محله‌ی ما کفش می‌فروخت و تعمیر می‌کرد. خانه‌شان بزرگ بود. باغ و ماشین داشتند. علی یک دفتر نقاشی درست کرده بود و هر بار نقاشی‌های تازه‌اش را به ما نشان می‌داد. هاشم از کتابی که تازه تمام کرده بود حرف می‌زد و من شعری را که حفظ کرده بودم برایشان می‌خواندم. یک بار رمانی را که خوانده بودم برایشان تعریف کردم، قرار گذاشتیم یک ستون از روزنامه‌دیواری را برای معرفی رمان بگذاریم. هاشم هم قبول کرد که خلاصه‌ی هر رمانی را که تمام می‌کند، بنویسد. علی هم داوطلب شد که اشعار خوب پیدا کند. بازی شطرنج را از هاشم یادگرفتم. موافق بودیم که روزنامه‌دیواری توی مدرسه مسابقه‌ی شطرنج برگزار کند. به مدیر هم اطلاع دادیم. خیلی خوشحال شد. هر سه نفرمان از خوشحالی مدیر کیف کردیم. اما حالا توی راه، سوار اتوبوس بودم و با بی‌بی‌جان و ناصر به طرف راه‌آهن می‌رفتیم و کارنامه‌هایمان توی ساکی بود که بی‌بی‌جان حمل می‌کرد. بی‌بی‌جان گفت می‌رویم تهران. دیگر به خانه هم برنگشتیم. باید با شهرمان خداحافظی می‌کردم. فکر می‌کردم شاید آخرین باری است که توی این شهر سوار اتوبوس می‌شوم، آخرین باری که خیابان‌های مشهد را می‌بینیم. بی‌بی‌جان دو تا ساک دستی همراهش بود. توی ایستگاه راه‌آهن با ناصر کمکش کردیم تا بلیت بخرد. همین صبح که از خانه بیرون آمده بودم، نمی‌دانستم شاید آخرین باری است که از کوچه‌مان عبور می‌کنم. وقتی صدای هواپیماها را می‌شنیدم به آسمان نگاه می‌کردم، دست تکان می‌دادم، فکر می‌کردم آدم‌های توی هواپیما مرا می‌بینند. عصر روزهای جمعه، با علی و هاشم، یکی دوبار به ایستگاه راه‌آهن رفته بودیم. تازه دو سالی می‌شد که افتتاح شده بود. برای افتتاحش شاه آمده بود. نوار قرمز را با فیچی بریده بود و مشهد با راه‌آهن به تهران وصل شده بود. تماشای حرکت قطار تفریح خیلی از آدم‌ها شده بود.

حرکت که می‌کرد و سوت می‌زد، مسافرها از پنجره‌ها سرشان را بیرون می‌آوردند. دست تکان می‌دادند. فریاد می‌زدند. با کسانی که برای بدرقه‌شان آمده بودند خداحافظی می‌کردند. قطارکه از ایستگاه فاصله می‌گرفت صداهایشان در هم می‌آمیخت. و ما رفتنشان را نگاه می‌کردیم.

جمله‌ها از دهان‌هایی که باز و بسته می‌شدند بیرون می‌آمدند و توی هوا با هم مخلوط می‌شدند. قطار خیلی زود سرعت می‌گرفت و دور می‌شد. ما می‌ماندیم تا آخرین واگن روی ریل‌ها ناپدید شود. از ایستگاه که بیرون می‌آمدیم خیلی‌ها اشک می‌ریختند. کسی را خوشحال نمی‌دیدیم. آن روزها که به تماشای حرکت قطار می‌رفتیم هرگز تصور نمی‌کردم روزی خودم توی یکی از این واگن‌ها به سفر بروم.

اولین باری بود که هر سه نفرمان به سفر می‌رفتیم. از وقتی که خاله تهرانی شوهر کرده بود و رفته بود تهران، بی‌بی‌جان جرأت نکرده بود یا وسعش اجازه نداده بود که برود به خواهرش سری بزند. گاه‌گاهی آشنایی که می‌آمد از تهران، برایمان خبر می‌آورد که زنده است. یک بلیت درجه‌ی سه خریده بود: «شما دو تا بچه هستین. بلیت لازم ندارین.» توی کوپه‌مان هشت نفر مسافر بودیم و ما دو تا بچه.

قطار که حرکت کرد، من و ناصر برای کسانی که توی ایستگاه دور می‌شدند و ما را تماشا می‌کردند، دست تکان می‌دادیم. حرم امام رضا و گنبد‌های طلایی مقبره‌اش را می‌دیدیم که از دیدمان دور می‌شد. نگاه می‌کردیم به آسمان بی‌ابر و دشت‌های خالی و زمین پر از بوته‌های خشک. با حرکت قطار، خورشید توی آسمان از ما دور می‌شد. آسمان بود و دشت که آن دور دورها به هم وصل می‌شدند. نمی‌دانم چه مدت طول کشید، دو ساعت یا شاید هم بیشتر که به نیشابور رسیدیم. اولین ایستگاه بعد از مشهد.

کنترلچی‌ها آمدند. با کمک همسفرهای توی کوپه، من و ناصر پشت چمدان‌ها، روی نیمکت‌های بالای سر مسافرها، پنهان شدیم. یک پتو رویمان کشیدند. بی‌بی‌جان سفارش کرده بود: «صداتون درنیاد، حرکت نکنین تا کنترلچی‌ها بیان و برن.» نفسم را توی سینه‌ام حبس کردم. «آگه ناصر نفس نکشه؟ آگه کنترلچی‌ها صدای نفس‌هامونو بشنون؟» جایگاه

چمدان‌ها فلزی بود و پشتم درد گرفت. اما بی‌بی‌جان گفته بود تا وقتی کنترلچی‌ها از کوبه ما دور نشده‌اند، نباید صدایمان در بیاید یا حرکت کنیم. «وقتش شد علامت می‌دم.» کنترلچی‌ها بلیت‌ها را دیدند و رفتند. پایین که آمدیم بی‌بی‌جان به همه مسافرها گفت: «خدا خیرتان بده. دستتان درد نکنه.» مسافرها لبخند زدند.

ناصر می‌خواست تا توی راهروهای واگن برویم و بازی کنیم اما من حوصله نداشتم. فکرم پیش مدرسه و روزنامه‌دیواری بود و پیش هاشم و علی. فکر می‌کردم وقتی بفهمند که دیگر به آن مدرسه نمی‌روم آیا بازهم نوشتن روزنامه‌دیواری را ادامه می‌دهند؟ هنوز نفهمیده بودم که چرا بی‌بی‌جان سراسیمه به مدرسه آمده بود و بعد سوار قطار تهران شده بودیم. نمی‌دانستم تهران کجا هست، هیچ تصویری هم از آن نداشتم. می‌دانستم پایتخت است. شاید خیلی شبیه شهر خودمان بود. «پایتخت چی داره که بقیه شهرها ندارن؟» بعد به این نتیجه رسیدم که شاه دارد و شهرهای دیگر شاه ندارند. خوشحال بودم که توانسته بودم تفاوت پایتخت با شهرهای دیگر را بفهمم.

شاه که مشهد می‌آمد همه‌ی دبستانی‌ها از کلاس چهارم به بالا را می‌بردند توی خیابان‌ها. وقتی ماشینش از حرم به طرف باغ ملک آباد می‌رفت، می‌ایستادیم و برایش دست می‌زدیم. یک بار از صبح با پرچم‌های سه‌رنگ شیر و خورشید در دست، ما کلاس چهارمی‌ها را هم به استقبالش بردند. پاهایم درد گرفته بود. تشنه بودم. همه تشنه بودیم و اجازه نداشتم برویم آب بخوریم. تازه از کجا باید آب پیدا می‌کردیم. نزدیکی‌های ساعت دوازده ظهر بود و شاه هنوز نیامده بود. تابستان‌ها چند روزی را در مشهد می‌گذرانند. یک بار می‌رفت حرم امام رضا و بعد توی قصر باغ ملک آباد استراحت می‌کرد. دور تا دورش را محافظ می‌گذاشتند. هم تشنه‌ام بود و هم می‌خواستم مستراح بروم. از این که شاه نمی‌آمد از جلویمان رد شود و ما برایش دست بزنیم و بعد برگردیم مدرسه‌هایمان لجم گرفته بود. وقتی آمد و از جلوی ما رد شد، دیدمش دست تکان می‌داد. یک ثانیه هم نشد که از جلوی ما رد شد. هردو طرف خیابان پر از پلیس بود. مردهای قدبلند قوی هیکل دو طرف و جلو و عقب ماشین می‌دویدند. آدم‌های تو پیاده‌رو به رد شدنش نگاه می‌کردند. مدیر مدرسه گفته بود وقتی شاه از جلوی صف ما رد می‌شود دست بزنیم و پرچم‌ها را هم تکان بدهیم.

با خودم فکر کردم نمی‌شود که هم دست زد و هم پرچم‌ها را تکان داد. این شد که من فقط پرچمی را که داشتم تکان دادم. نگاه کردم به بچه‌های دیگری که صف بسته بودند. همه پرچمشان را تکان می‌دادند. کسی از بچه‌های دبستانی دست نمی‌زد.

حالا داشتیم به پایتخت می‌رفتیم که شاه داشت. حتما خیابان‌های بزرگ هم داشت. شاه را نمی‌شد که ببینیم. مطمئن بودم. اصلا فکرش را هم نباید می‌کردم. با آن همه آدم که مواظبش بودند، چطور ممکن بود که اجازه بدهند ببینمش. بعد فکر کردم چه چیزهای دیگری در پایتخت هست که شهرهای دیگر ندارند. توی ذهنم تلاش کردم پایتخت را تجسم کنم. هر کاری کردم فایده نداشت. مشهد را دیده بودم. خیابان‌هایش را می‌شناختم. همه‌اش را که نه، ولی ملک آباد، احمدآباد، کوهسنگی، باغ ملی، طرف‌های حرم، ته خیابان، محله‌ی نوقان و همین خانه‌ی خودمان، کوچه باغ هشت‌آباد، دروازه قوچان، میدان مجسمه، سعدآباد که خانه‌ی یکی دیگر از دایی‌هایم بود، ایستگاه سراب، همان‌جا که با بی‌بی جان بعضی وقت‌ها جمع‌ها می‌رفتیم سینما. بقیه جاهای مشهد را دیگر نمی‌توانستم توی ذهنم بیاورم. شاید دیگر محله‌ای وجود نداشت. طرف‌های ایستگاه جدید راه آهن، محله بربری‌ها بود که چشم‌هایی تنگ و کوچک، پوستی سفید و صورت‌های گوشتالو و سرخی داشتند. ممنوع کرده بودند که ما به این محله برویم. یک بار هم که دایی بزرگم مرده بود و می‌خواستند دفنش کنند، رفته بودیم خواجه اباصلت. بیشتر از این دیگر چیزی توی ذهنم نمی‌آمد. هیچ‌کدام از محله‌های پایتخت را ندیده بودم. توی کتاب‌های درسی مان هم فقط نوشته بودند تهران پایتخت ایران است. یادم نمی‌آمد عکسی از آن دیده باشم. شاید هم دیده بودم ولی هر چه تلاش می‌کردم عکس‌ها از ذهنم می‌گریختند.

هو هو، چی چی! هو هو، چی چی، هو هو! صدای قطار در فضای کویر انعکاسی نداشت. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود. بی‌بی جان آمده بود کنار ما توی راهرو و از پشت شیشه بیرون را نگاه می‌کرد. دود سیگارش را بیرون می‌داد. ساکت بود و توی دنیای خودش. یک تکه کاغذ از توی پیراهنش، از لای سینه‌اش در آورد نگاه کرد و بعد دوباره گذاشت سر جایش. بقیه مسافرها روبه‌روی هم روی دو نیمکت توی کوپه نشسته بودند. چشم‌هایشان را بسته بودند و دست‌هایشان صلیب‌وار روی سینه‌شان پهن شده بود. صدای خروپفشان می‌آمد.

سر پیچ‌ها، چشم‌های بعضی‌هایشان لحظه‌ای نیمه‌باز می‌شد و بعد دوباره به خواب می‌رفتند. قطار بعد از نیشابور چند تا ایستگاه دیگر هم توقف کرد. از سبزوار که رد شدیم، بی‌بی‌جان به ما گفت این همان شهری است که امید توی یکی از هتل‌هایش یک ماه کار کرده بود. بعد رسیدیم به شاهرود. از ایستگاه شاهرود که گذشتیم خورشید خیلی بالا آمده بود. دشت برهنه بود. خاک سوخته. حتما این همان کویری بود که توی درس جغرافیا درباره‌اش خوانده بودم.

داشتیم به تهران نزدیک می‌شدیم و من هزارویک‌جور فکر و خیال می‌کردم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم دلشوره‌ام بیشتر می‌شد و دل‌تنگی‌ام برای آنچه ترک کرده بودم هم بیشتر. بی‌بی‌جان آمده بود مدرسه و در چشم‌به‌هم‌زدنی آن نهالی را که در من ریشه دوانده بود و داشت رشد می‌کرد، کنده بود. حالا وارد این همه خالی دشت کویر می‌شدم که برایم مثل زندگی در انتظارم، ناشناخته بود. گاه‌گاهی آن دورها یک کاروان شتر می‌دیدم که به غروب خورشید نزدیک می‌شد. یاد نمی‌آمد قبل از آن هیچ‌وقت این اندازه اندوه توی دلم تلنبار شده باشد. اما گریه نکردم. حوصله‌اش را نداشتم. مثل آدمی بودم که بینایی‌اش را چند ساعت قبل از دست داده بود. نمی‌دانستم چرا بی‌بی‌جان این‌طور سراسیمه آمده بود مدرسه، دست ما را گرفته بود و یک‌راست آمده بودیم ایستگاه قطار؟ برادران و خواهرانم اطلاع داشتند؟ آقا جان می‌دانست؟ همه‌ی این سوال‌ها توی ذهنم ردیف شده بودند. دلم می‌خواست بدانم بعدش چه می‌شود. برای اولین بار بود که به آینده فکر کردم.

بی‌بی‌جان صورتش خیلی گرفته بود، دود سیگارش را بیرون می‌داد، حرفی نمی‌زد و به آن دوره‌های دور، توی کویر نگاه می‌کرد. ناصر که حوصله‌اش سر رفته بود، توی کوپه سرش را روی پاهای زنی که همسفرمان بود گذاشته و خوابش برده بود. بی‌بی‌جان خواست بیدارش کند اما زن همسفرمان نگذاشت. لب‌خندی زد و گفت «هیس». من ایستاده بودم و گاه به بی‌بی‌جان، گاهی به ناصر توی کوپه و بیشتر از آن دو به کویر نگاه می‌کردم و اتفاقات گذشته توی ذهنم می‌آمدند، چرخی می‌زدند و می‌رفتند. خانم عامری که خیلی دوستش داشتم و مرده بود، خانه‌شان، برادرهایم، خواهرانم که حتما منتظر ما بودند، آقا جان که

شاید از تصمیم بی‌بی‌جان خبری نداشت و حالا شاید نگران ما شده بود، هاشم و علی و بیشتر از همه روزنامه‌دیواری.

مدیر مدرسه بی‌بی‌جان را خوب می‌شناخت، از این که بدون هیچ سوالی پرونده‌ی ما را به دست بی‌بی‌جان داده بود، لجم گرفته بود. هیچ اصراری نکرده بود که پرونده را ندهد. شاید فکر کرده بود که آقا جان از انتقالی ما اطلاع دارد. شاید هم آن لحظه شوکه شده بود و نتوانسته بود تصمیمی بگیرد یا اعتراضی کند. به بی‌بی‌جان نگاه کردم. از پشت پنجره به بیرون زل زده بود. انگار اصلا توی قطار نبود. او هم ذهنش به سفر رفته بود، شاید گذشته‌ها را مرور می‌کرد. حالا که فکر می‌کنم به آن روز که توی قطار به طرف تهران می‌رفتیم و چهره‌ی او را به یاد می‌آورم، با خودم می‌گویم شاید در آن لحظه‌ها به روزها و شب‌هایی فکر می‌کرد که از درد زایمان به خود می‌پچیده و از خدا می‌خواسته که همان موقع بمیرد، این همه بچه به دنیا نیاورد و از این همه رنج راحت شود. شاید به روزهایی فکر می‌کرد که دو تا از بچه‌هایش مرده بودند و او نتوانسته بوده هیچ کاری برای نجاتشان انجام دهد. به این همه بچه که به دنیا آورده بود و همه را باید با دستمزد کم آقا جان نان می‌داد، برایشان لباس می‌خرید، از گرما و سرما حفظشان می‌کرد و مدرسه می‌فرستادشان. شاید هم بی‌بی‌جان شب‌هایی را به یاد می‌آورد که آقا جان دور از چشم بچه‌ها می‌آمد و آهسته توی رختخوابش می‌خزید، لحاف را روی سرش می‌کشید و بعد از یک ماه رگش عقب می‌افتاد و می‌دید که شکمش بالا آمده و حامله شده. نه یکبار، یازده بار. و حالا پیر و فوتوت و ناتوان با دردهای استخوان و هزار جور درد دیگر دست و پنجه نرم می‌کرد. یادم می‌آید آن موقع چهل سال بیشتر نداشت، اما صورتش پر از چین و چروک بود. زیاد ندیده بودم که آرایش کند، ماتیک روی لب‌هایش یا سرخاب روی صورتش بمالد. عروسی زهرا و ملیحه لب‌هایش را کمی قرمز کرده بود. موهایش را بافته بود پشت سرش انداخته بود. شاید، توی ذهنش به دنبال لحظه‌های شادی هم بود.

«شاید خاله تهرانی مرده باشه؟» این سوال را توی ذهنم پرسیدم. «خواهرم ملیحه؟ شاید بلایی سرش اومده و به هیچ‌کدوم از ما نگفته و حالا می‌ریم از او خبر بگیریم؟ خب چرا پرونده‌ی ما رو از مدرسه گرفت؟»

هیچ تصویری از آن چه در انتظارمان بود نداشتیم. «نگران؟ نگران چه چیزی باید می‌شدم؟» دلم برای خودم می‌سوخت، برای روزنامه‌دیواری هم. باز دلم گرفت، یاد هاشم و علی افتادم. برای همه‌ی آن حرف‌هایی که با هم می‌گفتیم، برای وقت‌هایی که توی دفتر مدیر مدرسه می‌نشستیم و برای مطالب روزنامه تصمیم می‌گرفتیم. راضی بودم. شاد بودم. حتما همین کلمه درست بود. شاد بودم. امیدوار هم. امید به فرداهایی که می‌آمد، برای بهتر شدن روزنامه‌دیواری. برای محکم شدن صمیمیت و دوستی ما سه نفر، برای نوشتن مقاله‌ای بهتر، امید به شادی بیشتری که داشت درونم مثل یک رودخانه سرازیر می‌شد. به خاطر همین احساس بود که شب را به امید صبح فردا می‌خوابیدم. حالا احساس می‌کردم به هیچ چیزی امید ندارم و دیگر دلم نمی‌خواهد صبح‌ها بیدار شوم.

به چهره‌ی خسته و چشمان غمگین بی‌بی جان نگاه می‌کردم، دستش را آهسته گرفتم. نگاهم کرد. چند لحظه‌ای دستم را نگه داشت. بعد از این همه سال خوب به یاد می‌آورم که در آن لحظه دلم خیلی فشرده شد. نمی‌دانم با چه کلمه‌ای بگویم که چه حسی داشتم اما دلم سوخت. احساس کردم اگر ما را با خودش آورده، حتما به خاطر خودمان بوده و این که نمی‌توانسته ما دو نفر را بگذارد و خودش تنهایی بیاید تهران. توی چشم‌هایش پراز غصه بود. دلم می‌خواست با دست‌های کوچکم اندام درشت او را در آغوش بگیرم. دلم می‌خواست بفهمد که غم او را که نمی‌دانم از کجا بود و برای چه بود، می‌فهمم. دوباره نگاهش کردم، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش آمد. بعد رفت نشست توی کوپه کنار ناصر و سر او را گذاشت روی زانوی خودش و من همچنان از پشت پنجره واگن به کویر خیره ماندم. حالا خورشید داشت توی آسمان پایین می‌آمد و قرمز قرمز شده بود، شاید هم ارغوانی. آن قدر نگاه کردم که دیگر آن ته بیابان محو شد، انگاری رفت توی زمین. من همچنان ایستاده بودم و از پشت شیشه‌ی پنجره سیاهی شب را نگاه می‌کردم. چشم‌های بی‌بی‌جان و مسافره‌ای توی کوپه بسته بود و صدای خروپفشان را از آن جا که ایستاده بودم، می‌شنیدم.

ناصر سرش را گذاشته بود روی سینه‌ی بی‌بی‌جان. تاریک شده بود، دیگر ذهنم نمی‌توانست چیزی را به یاد بیاورد. خیلی خسته بودم. دلم می‌خواست همان‌طور ایستاده بخوابم. بی‌بی‌جان صدایم کرد.

زیر پای مسافرها، زیر نیمکت پتو انداخته بودند. مردی از همسفرهایمان یک بالشت به من داد. زیر سرم گذاشتم و همان‌جا خوابم برد. ناصر را هم زیر پای همسفرهای دیگرمان که روی نیمکت دیگر نشسته بودند جا دادند. هر دو به خواب رفتیم تا نزدیکی‌های صبح که قطار به گرمسار رسیده بود. بی‌بی‌جان با بقیه مسافرها برای ادای نماز صبح پیاده شدند. ما توی قطار ماندیم. بی‌بی‌جان می‌ترسید وقت حرکت قطار جا بمانیم. «از جاتون تکون نخورین! یک وقت پیاده نشین مادر! زود برمی‌گردم.» و پیاده شد. بلند شدم از پنجره مسافرها را دیدم که با آب حوضی که توی ایستگاه بود وضو می‌گرفتند. بی‌بی‌جان نمازش را که خواند از دستفروش‌های توی ایستگاه میوه و نان و پنیر خرید و با خودش آورد توی کوپه قطار و خوردیم. از ایستگاه ورامین که گذشتیم یکی از همسفرهایمان با صدای بلند و شاد گفت: «نزدیک تهرانیم!» سفر دومش به تهران بود. با ناصر از کوپه‌مان در آمدیم و از پنجره‌ی توی راهرو بیرون را نگاه کردیم. خورشید نورش را روی همه‌ی زمین‌های کویر انداخته بود. قطار توی کویر می‌چرخید. نفهمیدم خورشید از کدام طرف بالا آمده بود. اما از پشت پنجره می‌دیدم که توی آسمان است. قرمز نبود، زرد هم نبود، رنگ مسی داشت. شاید هم رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ. با رنگ غروبش متفاوت بود. اولین باری بود که خورشید را این‌قدر بزرگ و از این فاصله می‌دیدم. بی‌بی‌جان هم آمد کنار ما به بالا آمدن خورشید و رسیدن روز خیره شد. شاید او هم برای اولین بار این منظره را می‌دید. خورشید حالا خیلی از زمین کویر فاصله‌گرفته بود و توی آسمان بالا تر می‌رفت. از پنجره ستون‌هایی را دیدیم که از زمین بیرون آمده بودند. بی‌بی‌جان گفت کوره‌های آجرپزی هستند. نمی‌دانم این را از کجا می‌دانست. قطار با صدای یکنواختش جلو می‌رفت. فاصله‌ی قطار با کوره‌ها کم شد و سرعتش هم کمتر. ستون‌ها کم‌کم بزرگ‌تر به نظر آمدند. حالا گروه‌گروه بچه‌های همسن و سال خودم و ناصر را می‌دیدم که پاچه‌های شلوارشان را بالا زده بودند و پاهایشان را توی گل فرو می‌کردند. بعضی از بچه‌ها هم خشت‌ها را ردیف می‌کردند روی زمین. از آن فاصله هم شکل خشت را می‌شد تشخیص داد و هم صورت بچه‌ها را. بعد از دور یک

گنبد طلائی دیدم. بی‌بی‌جان گفت: «اون جا شاه عبدالعظیمه.» نپرسیدم از کجا می‌داند. به ناصرگفتم: ما از این به بعد با لهجه‌ی تهرانی حرف بزنیم. همان‌طور که پسرعمو سیروس توی عروسی ملیحه با ما حرف می‌زد. به بی‌بی‌جان هم بگیم مادر.» ذوق کرد. خودم دلیلش را نفهمیدم. شاید می‌خواستم آنچه را که در مشهد داشتم، از ذهنم پاک کنم. یادم نمی‌آید چرا در آن لحظه‌ها این تصمیم را گرفتم. اما ته دلم احساس رضایت می‌کردم. این اولین تصمیمی بود که با نزدیک شدن به تهران گرفته بودم.

قطار سرعتش را خیلی کم کرده بود. می‌توانستیم خانه‌های دو طرف ریل‌ها را ببینیم. آدم‌ها به تماشا ایستاده بودند، برایمان دست تکان می‌دادند. من و ناصر هم برایشان دست تکان می‌دادیم. لبخند می‌زدند. ما هم می‌خندیدیم. بی‌بی‌جان هم دستش را تکان می‌داد. به ما نگاه می‌کرد. نمی‌دانم در آن لحظه‌ها چه در ذهنش می‌گذشت. نگاهش مهربان بود. قطار از بین خانه‌های کوچک کاه‌گلی و مخروبه دو طرف ریل‌های راه‌آهن می‌گذشت. توی حیاط همه‌ی خانه‌ها، رخت‌آویزان کرده بودند. چند جا احساس کردم قطار لحظاتی توقف کرد و دوباره به راهش خیلی آهسته ادامه داد. بعد صدایش خاموش شد. به تهران رسیده بودیم. بارمان فقط همان دو ساکی بود که بی‌بی‌جان با خودش آورده بود. هنوز نمی‌دانستم چه چیزی تویشان است. یکی از هم سفرهای مرد کوه‌په‌مان کمک کرد تا ساک‌ها را از قطار پایین ببریم. ایستگاه قطار خیلی بزرگ‌تر و شلوغ‌تر از ایستگاه قطار مشهد بود. به نظر می‌آمد آن‌جا گاراژ همه‌ی قطارها باشد. روی ریل‌ها چندین قطار دیگر با واگن‌های خالی منتظر بودند. آدم‌ها توی هم وول می‌خوردند. عده‌ای از یک قطار پیاده می‌شدند، عده‌ای دیگر هم سوار یکی دیگر می‌شدند که توی ایستگاه منتظر بود. ما رسیده بودیم تهران. پایتخت همین‌جا بود. استخوان‌هایم درد داشتند. کوفته بودند. بی‌بی‌جان سفارش کرده بود دست ناصر را محکم بگیرم و رها نکنم. خودش هر دو ساک را حمل می‌کرد و چادرش را با دندان‌هایش گرفته بود که از سرش نیفتد. یک شب و یک نصفه روز توی راه بودیم. از ایستگاه قطار که بیرون آمدیم، یک میدان بزرگ جلوی چشم‌هایمان دهان باز کرد. انگار

هزار تا خیابان به آن وصل بودند. هر جا را نگاه می‌کردم، یک خیابان می‌آمد توی دلش. تا آن موقع این همه آدم و ماشین و اتوبوس با هم و هم زمان در حال حرکت ندیده بودم. همان‌جا سه نفری نشسته بودیم روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن. دلم نمی‌خواست از پله‌ها پایین بروم. دست ناصر را رها کرده بودم. هاج و واج نگاه می‌کردم. این‌جا خیلی با شهر خودمان تفاوت داشت. توی پیاده‌روها پر بود از آدم‌هایی که توی گاری دستی‌هایشان میوه، نان و شیرینی، زولبیا بامیه، لبو، جگر به سیخ کشیده می‌فروختند. خیلی طول کشید تا بی‌بی‌جان بلند شد. از پله‌ها که پایین رفتیم ساک‌ها را روی زمین گذاشت. کاغذ را از لای سینه‌هایش بیرون آورد و به یک پاسبان که نگاهی می‌داد نشان داد. «اون‌جا، اتوبوس خط واحد رو می‌گیرین راننده خودش راهنمایی می‌کنه.» با دستش به اتوبوس اشاره کرد.

سوار اتوبوس شدیم. بی‌بی‌جان ساک‌ها را که گذاشت روی صندلی اتوبوس، رفت کاغذ را به راننده نشان داد. راننده گفت خودش صدایمان می‌کند. من تنها روی یک صندلی نشسته بودم و بی‌بی‌جان با ناصر و دو تا ساک صندلی پشتم نشسته بودند. از پنجره اتوبوس خیابان‌ها و مغازه‌ها را نگاه می‌کردم. توی خیابان تاکسی، درشکه و گاری دستی، در هر دو جهت خیابان که از ایستگاه راه‌آهن شروع می‌شد، در حرکت بودند. ناصر از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. بی‌بی‌جان باز هم رفته بود توی فکر. آن‌جا نبود. هیچ توجهی به خیابان‌ها نمی‌کرد. آدم‌های توی اتوبوس را هم فراموش کرده بود. اتوبوس توی یک میدان دیگر که به بزرگی میدان ایستگاه راه‌آهن نبود ایستاد. همه مسافرها پیاده شدند. ما سه نفر مانده بودیم با دو تا ساک. راننده داد زد: «این‌جا میدان فوزیه است خواهر.» پیاده شدیم. در طول راه چند بار کاغذ را به عابران و مغازه‌دارها نشان داد. تا این‌جا که به یک کوچه‌ی باریک رسیدیم. خیلی گرسنه بودم. خیلی وقت بود که غذا نخورده بودیم. از ایستگاه گرمسار به این طرف فقط یک لیوان آب خورده بودم. مطمئن بودم ناصر هم گرسنه است. بی‌بی‌جان هم حتما گرسنه و تشنه بود. اما هیچ‌کداممان از گرسنگی حرفی نمی‌زدیم. وقتی هم که سه نفری سینما می‌رفتیم و گرسنه می‌شدیم حرفی نمی‌زدیم. ته کوچه یک خانه چند طبقه بود. بی‌بی‌جان ساک‌ها را گذاشت زمین و در زد. دختری همسن و سال خودم، با لبخندی روی چهره‌ی آفتاب‌زده‌اش در را باز کرد. قدش بلندتر از من بود. اندامی کشیده داشت. ابروهای پرپشت روی چشمانی درشت و سیاه. به ما سه نفر نگاه کرد.

- مامانت خونه است؟

- بله.

وقتی جواب داد فکر کردم لهجه‌اش تهرانی است. زنی از اتاق بیرون آمده بود. بی‌بی جان را که دید نشست روی زمین راهروی خانه، روی موزاییک‌ها همان‌جا پشت در، کنار پاهای دختری که در را باز کرده بود. موهایش خاکستری بود. اندامش مثل مادر تنومند و بزرگ بود. قدش بلند و چهارشانه. صورتش مرا به یاد دایی نوقانی و ابهتش می‌انداخت. خاله تهرانی بود. دستش را گذاشته بود روی قلبش. بی‌بی جان ساک‌ها را فراموش کرد، وارد خانه شد، در آغوشش گرفت و هر دو با صدای بلند گریه کردند. ما سه تا بچه، به این دو نفر که همدیگر را در آغوش گرفته بودند و گریه می‌کردند، نگاه می‌کردیم. بعد سه نفریمان شروع کردیم به گریه کردن. نمی‌دانم چقدر ولی خیلی طول کشید تا خاله تهرانی و بی‌بی جان از زمین بلند شدند و ساک‌ها را توی خانه آوردند. در را که بستیم توی اتاق کنار پله‌ها، گریه خاله تهرانی و بی‌بی جان ادامه پیدا کرد. خاله تهرانی لبخند می‌زد و اشک می‌ریخت. دو تا دختر دیگر هم توی اتاق بودند. به ما نگاه می‌کردند. دلم می‌خواست گریه‌های خاله تهرانی و مادر زودتر تمام شود. دخترها به ما نگاه می‌کردند. به مادرشان و به بی‌بی جان خیره شده بودند. بعد مادر به دخترهایی که نشسته بودند و با تعجب به ما خیره شده بودند نگاه کرد. «این دختر بزرگم، محبوبه. اون دخترم مرجان. هم‌سن و سال امیر باید باشه. بهم خبر دادی که برای زایمانم می‌آی تهران. ولی بعد نامه ازت اومد که خودت هم منتظری بچه‌ات دنیا بیاد. این دخترم از همه کوچک‌تره ملیحه. هم اسم دختر تو. خدا یک پسر هم بهم داده، اسمش رو گذاشتم صادق. از ناصر چند سال کوچک‌تره. رفته بالا پیش باباش. آقای مشیرالدوله دلش می‌خواد که همیشه پیش خودش باشه. همون بالا هم یک اتاق برای خودش داره.» بعد رو به همه‌ی ما کرد. «این خواهرمه. بی‌بی نصرت. همون خواهری که ازش براتون تعریف کرده بودم. تنها خواهری که برام توی این دنیا مونده. اصلا انتظار نداشتم یک روزی تورو ببینم. آرزوم بود قبل از مردن یکبار هم شده ببینمت.» به نظر شکسته‌تر از مادر می‌آمد. خاله تهرانی گفت که همین تازگی‌ها به خاطر کارهای آقای مشیرالدوله از اصفهان به تهران کوچ کرده بودند. «از وقتی دوباره اومدیم تهرون راحت

شدیم. همه فامیلش اصفهانی‌ان. هووم همون‌جا موندگار شد. توی یک خونه با هم نمی‌ساختیم. هفت تا بچه داره. با بچه‌های من می‌شدن یازده تا. آقا مشیر تصمیم گرفت ما رو با خودش بیاره تهرون. «لهجه‌ی تهرانی نداشت، اما لهجه‌اش مشهدی هم نبود. حتما اصفهانی حرف می‌زد. لهجه‌ی همه‌شان اصفهانی بود. به مادر می‌گفت آبجی نصرت. گاهی می‌آمد بغلش می‌کرد. با نگاهش ورناندازش می‌کرد. خیلی طول کشید، شاید یک ساعت هم بیشتر تا هر دو خواهر آرام شدند و گریه‌هایشان قطع شد. توی گریه‌ها و خنده‌هایشان جمله‌هایی به هم می‌گفتند که برایم نامفهوم بود. بیشتر قربان صدقه هم می‌رفتند. من و ناصر خیلی گرسنه‌مان بود. خاله تهرانی فهمید. از کنار سماور بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نشسته بودیم و به مادر نگاه می‌کردیم که با مرجان و محبوبه حرف می‌زد. خواست آقا صادق را ببوسد. اما او خودش را از مادر دور کرد و از اتاق بیرون رفت.

- خوب مرجان جون شما کلاس چندمی خاله؟ محبوبه جون تو مدرسه نمی‌ری؟

- نه خاله، بابا مخالفه. تا کلاس ششم بیشتر نداشت بریم. هر چی هم گریه و زاری کردیم فایده‌ای نکرد. دخترا تا کلاس ششم دبستان. حرف اول آخرش بود.

- خب عیب نداره خاله جان، دعا می‌کنم دلتون خوش باشه، تنتون سالم. یک مرد خوب هم که خوشبختتون کنه.

- خاله جون بابا از قبل برای ما شوهر پیدا کرده، ما هنوز ندیدیمش، نمی‌شناسیمش. خودش می‌دونه هر کدوم از ما رو به کی شوهر بده. هیچ‌وقت از ما نمی‌پرسه که دلمون می‌خواد با این آدم ازدواج کنیم یا نه. براش اهمیتی هم نداره. هر وقت دلش بخواد، هوس کنه صدا می‌زنه مامان رو شب‌ها، چند دقیقه نگهش می‌داره، بعدش مامان می‌آد پایین می‌ره خودشو آب می‌کشه. اینجوری می‌شه که بعدش می‌بینیم مامان شکمش اومده بالا. از وقتی که خدا به مامان یک پسر داده، همه‌ی توجهش به پسرش آقا صادق. انگاری ما دخترا وجود نداریم، آقا صادق، آقا صادق از دهنش نمی‌افته.» به نظرم آمد که محبوبه از فرصتی که از نبودن خاله تهرانی توی اتاق به دست آورده بود می‌خواست استفاده کند و در همان لحظه‌های اول آشنایی با خاله‌اش همه‌ی آن حرف‌هایی را که این همه سال توی دلش

نگه داشته بود با خاطری جمع بگوید. خیلی سریع با مادر صمیمی شده بود. حتما همه حرف‌هایی که خاله تهرانی درباره مادر توی این سال‌ها برایشان گفته بود، مهر مادر را پیشاپیش در دلشان کاشته بود و حالا که او را می‌دیدند مثل این بود که سال‌ها او را می‌شناخته‌اند. مادر به حرف‌های دخترهای خواهرش گوش می‌داد. توی فکر بود. حرفی نمی‌زد. نگفت که خودش اصرار کرده که همه‌ی دخترهایش درس خوان بشوند، دیپلمشان را بگیرند و بعد بروند دانشسرا معلم بشوند. شاید نمی‌خواست آن‌ها را ناراحت کند.

خاله تهرانی با یک سینی بزرگ برگشت. املت درست کرده بود با ماست و خیار و چند تا نان تافتون. کنار بشقاب املت هم یک بشقاب پنیر و گوجه‌فرنگی با خیار گذاشته بود. بی‌بی جان گفت: «این بچه‌ها از صبح که از گرمسار گذشتیم هیچی نخوردن.» نشستیم کنار مادر دور سینی بزرگ. برای هرکدامان توی یک بشقاب املت گوجه‌فرنگی گذاشت. گرسنه‌ام بود. ناصر منتظر نماند. یک قسمت بزرگ املت را توی دهانش گذاشت. به زور می‌خواست یک لقمه نان را هم توی دهانش جا بدهد. مادر فهمید. «داری خفه می‌شی. آروم. این بشقاب همه‌اش مال توئه. یواش یواش لقمه بگیر بذار دهنِت.» بعد برایش لقمه‌های کوچک درست کرد و کنار بشقابش گذاشت: «حالا بردار بخور. اما خوب توی دهنِت بجو. یک دفعه فرو نده. بجو خوب، بعد قورت بده وگرنه خفه می‌شی.» منتظر ماند که ما دو نفر سیر بشویم بعد شروع کرد برای خودش لقمه گرفتن. همین‌طور که با خاله تهرانی حرف می‌زد، لقمه‌ها را توی دهانش می‌گذاشت. مرجان و ملیحه و محبوبه به غذا خوردن ما نگاه می‌کردند. حتما دلشان می‌خواست از ما سوال کنند. شاید کنجکاو بودند بدانند تا حالا کجا بوده‌ایم؟ چرا هیچ خبری از ما نبوده. چرا سرزده آمده بودیم؟ و حالا خاله نصرت را دیده بودند با دو تا پسرش که نشسته بودند و مادرشان برایشان توی یک سینی بزرگ نان و املت گوجه‌فرنگی و پنیر آورده بود و مهر بانانه به خوردنشان نگاه می‌کرد. آقا صادق گاهی می‌آمد، سرک می‌کشید و بعد می‌رفت طبقه‌ی بالا. خاله تهرانی چشم‌هایش پر از مهر بود و خنده روی لب‌هایش. گاه به گاه یکی از ما دو نفر را توی بغلش می‌گرفت، همان‌طور که لقمه توی دهانمان بود، می‌فشرده به خودش و من گرمای بدنش را حس می‌کردم و لقمه‌ها را می‌جویدم و از گلویم پایین می‌دادم. شادی و خنده‌ی خاله تهرانی هم توی این لقمه‌ها مخلوط می‌شد و توی شکمم می‌رفت. مرجان خنده‌هایش قطع

نمی‌شد. موهای بلند سیاهش روی شانه‌هایش ریخته بود و چشمان سیاه و بزرگ و ابروهای پرپشتش به صورت تقریباً بیضی مانندش جذابیت می‌بخشید. بینی‌اش تراشیده و صورتش بی‌نقص بود. خنده بر لب، تلاش می‌کرد به مادر کمک کند. هر چیزی که می‌خواست فوراً دم دستش می‌گذاشت. تعارف می‌کرد. می‌آمد موهای مادر را نوازش می‌کرد. دلش می‌خواست دور و بر مادر بچرخد. «مادر، مرجان جون، آبجیم رو راحت بذار.» قد بلند و اندام متناسبی داشت. «برو چادرت رو بیار دم دست بذار آگه یه وقت بابات اومد نبینه که تو بی‌چادر این‌جا نشستی.» مرجان بی‌خیال به خاله تهرانی نگاه کرد. جوابی نداد. محبوبه با موهای بلند، ابروهای کمانی، چشمان گپرا و سیاه، و لب‌های گوشت‌آلود و بینی خوش‌ترکیبش، از همان نگاه اول نظرم را جلب کرد. به نظرم می‌آمد شانزده سال یا بیشتر داشته باشد. نه! بیشتر نبود و گرنه تا حالا آقای مشیرالدوله شوهرش داده بود. زیرچشمی همان‌طور که داشت روی یک پارچه‌ی سفید گلدوزی می‌کرد، نگاهی به من انداخت و لبخندی کمرنگ زد. پوست صورتش لطیف بود. لب‌هایش گل انداخته بودند. با خودم فکر کردم پوست بدنش به همان لطافت پوست صورتش باید باشد. شاید همان‌طور که گلدوزی می‌کرد منتظر بود که آقای مشیرالدوله دستش را بگذارد توی دست مردی که معلوم نبود از کجا سر در آورده، که اهمیتی نداشت اگر همدیگر را دوست نداشتند. این حرف‌ها برای دختر و پسری که هم دیگر را تا لحظه‌ی عقد و عروسی نمی‌دیدند معنی نداشت. عشق و عاشقی؟ کلماتی بودند که برای آقای مشیرالدوله فقط توی کتاب‌ها، داستان‌های قدیمی و شعرهای حافظ بودند. آخرش هم می‌شد داستان لیلی و مجنون. جدایی و فراق. این‌ها را از حرف‌های خاله تهرانی فهمیده بودم که داشت برای مادر تعریف می‌کرد. اما جوری می‌گفت که انگار محبوبه مخاطبش بود. «به قول باباشون دختر چه معنی داره که احساس داشته باشه. پسر هم همین‌طور. مرد باید مردی کنه، زن هم زن باشه، خونه‌دار. مادر بچه‌ها باشه. توی خونه بمونه وقتی مردش از سر کار بر می‌گرده، خسته و کوفته، بهش برسه. او هم به زنش برسه، به خواسته‌هایش عمل کنه، بچه‌دارش کنه تا نسل‌شون ادامه پیدا کنه. زن و مرد همین جوری می‌شه که خوشبخت می‌شن. خوشبختی هم همیشه چیز دیگه‌ای نیست. رضایت مرد از زن، زن از مرد و خدا از هر دونفرشون.» خاله تهرانی موقع پذیرایی از مادر این حرف‌ها را می‌گفت. شاید هم آن‌قدر این حرف‌ها را

از آقای مشیرالدوله شنیده بود و توی ذهنش این جمله‌ها را تکرار کرده بود که خودش هم باورش شده بود. «زن باید بمونه خونه، بچه بیاره، آشپزی کنه، خونه داری کنه، گلدوزی یاد بگیره، خیاطی کنه. این‌ها خودش هنره. گیرم که مدرسه رفت، درسخون شد، حقوق بگیر شد خب که چی؟ خواهر پررو می‌شن. توقعشون بیشتر می‌شه. شوهرشون هم که نمی‌تونه راضی شون کنه، غصه می‌خورن، بهشون بر می‌خوره، این جور بی‌شتر رنج می‌برن. تن و گوشت و استخوان زن متعلق به مرده. اختیارش رو داره. زن وقتی بله رو سر عقد گفت و رفت خونه‌ی شوهر از همون لحظه دیگه متعلق به خودش نیست. خواسته‌ها، آرزوهای جوونیش رو همون توی اتاق که خطبه‌ی عقد رو می‌خونن باید دفن کنه.» شاید خاله تهرانی این حرف‌ها را بارها و بارها در خلوت خودش برای خودش هم تکرار کرده بود که روزهای تنهایی‌اش را برایش قابل تحمل کند. حرف‌های آدمی که خودش را، آرزوهایش را فراموش کرده بود. زندگی‌اش شده بود خدمت به شوهرش و حالا خوشبختی دخترانش را در پذیرفتن آنچه که به قول خودش قسمتشان بود و زندگی برایشان رقم زده بود می‌دید. که تسلیم باشند، که بر خلاف آب شنا نکنند، خدا را شکر کنند که تنش‌شان سالم است. حالا پس از این همه سال به آن حرف‌ها که فکر می‌کنم می‌فهمم که خاله تهرانی جور دیگری نمی‌توانسته آن همه سال‌های تنهایی‌اش را، دوری از شهر و دیارش، از خانواده‌اش را تحمل کند. محبوبه به خاله تهرانی نگاه می‌کرد اما به نظرم آمد که حواسش جایی دیگر است. انگار بارها و بارها این حرف‌ها را شنیده بود. مادر سیگاری روشن کرد و دودش را داد توی فضای اتاق. نگاه کرد به خاله تهرانی. می‌دانستم که با هیچ‌کدام از حرف‌های خواهرش موافق نیست. شاید نمی‌خواست دلش را بشکنند. مهمانشان بودیم. نگاه‌های غصه‌دارش نشان می‌داد که دلش به حال محبوبه می‌سوخت که آقای مشیرالدوله برایش شوهری پیدا کرده که او اسمش را هم نمی‌دانست. محبوبه چهار زانو کنج دیوار نشست. به حرف‌های خاله تهرانی گوش می‌داد و به مادر که مهربانانه نگاهش می‌کرد، چشم دوخته بود. گویی در همین اولین دیدار همدلی پیدا کرده بود که او را می‌فهمید. مثل این بود که سال‌ها منتظرش بوده.

هوا تاریک شده بود. چراغ‌ها را روشن کردند. مادر به دیوار تکیه داده بود، خاله تهرانی چند بار اصرار کرد باز هم از املت مانده توی سینی بخوریم. سیر بودم. دلم می‌خواست

همان‌جا توی همان اتاق، سرم را روی زانوهای مادر بگذارم و بخوابم. شب قبل، توی قطار، اصلاً نتوانسته بودم خوب بخوابم. منتظر کنترلچی‌ها تا نزدیک صبح با ناصر زیر نیمکت دراز کشیده بودیم. لحظه‌های طولانی سکوت بود. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم. خاله تهرانی آمد ما را توی بغلش گرفت. بوی مادر را می‌داد. غرق بوسه‌مان کرد. طعم اشک‌هایش را توی دهانم احساس کردم. سماور همچنان روی یک میز کوچک کنار دیوار روشن بود. مادر به خاله تهرانی نگاه می‌کرد که ما را مدام می‌بوسید، ناز و نوازشمان می‌کرد. «چند وقته درد می‌پیچه توی سرم. مشهد رفتم دکتر. مسکن می‌خورم. خوب می‌شه. دردش طولانی نیست.» مادر یک قرص خواست برای سردردش. خاله تهرانی نداشت. برایش یک چای گل‌گاوزبان درست کرد.

آقای مشیرالدوله، مردی پولدار و بانفوذ و مالک زمین‌های بسیار توی اصفهان بود. سه برابر خاله تهرانی سن داشت. روز بعد از عقد، خاله تهرانی را از مادر و خواهر و شهرش جدا کرده بود و آمده بودند تهران. آقای مشیرالدوله قول داده بود همان تهران برایش یک خانه بگیرد و سالی یک بار بیاید مشهد تا فامیلش را ببیند. اما هیچ‌وقت به قولش عمل نکرد. خاله تهرانی از روزهای اولی که آمده بود تهران برای مادر تعریف کرد. توی خواب و بیداری به درد دل‌هایش گوش می‌کردم. خیلی از آنچه را که می‌گفت به خوبی هنوز به یاد می‌آورم. می‌توانم حتا صحنه‌ها را توی ذهنم مثل سینما تجسم کنم. هر بار که آن‌ها را به یاد می‌آورم حالت عجیبی درونم به وجود می‌آید. از این همه رنجی که یک انسان می‌تواند تحمل کند قلبم به درد می‌آید. خاله تهرانی تعریف می‌کرد: «هنوز خستگی راه توی تنم بود. همون روز که از مشهد رسیدیم مستقیم اومدیم همین خونه. آجی همه‌ی اتاق‌ها خالی بود. من از همه‌جا بی‌خبر، این‌قدر خسته بودم که شام نخورده اودم توی یکی از اتاق‌ها که تخت داشت بخوابم. لباس‌هام تنم بود. همون شب اول اومد سراغم. لخت شد با یه شورت اومد خزید زیر لحاف کنارم. می‌لرزیدم. صدای به‌هم خوردن دندون‌هام رو می‌شنیدم. لال شده بودم. دلم می‌خواست همون‌جا، همون لحظه قلبم از کار وایسه. هیچ آرزوی دیگه‌ای نداشتم. چشم‌هام رو بستم. توی دلم التماس کردم، از خدا خواستم همون‌جا بمیرم. هنوز دستش به بدنم نخورده بود، جیغ زدم، اما فقط خودم صدام رو شنیدم. چشم‌هام خشک شده بود. گریه نمی‌کردم. انتظار نداشتم که همون شب اول بیاد

کنارم بخوابه. چی بگم، چی می‌تونستم بگم. گفته بودن این غول بی‌شاخ‌و‌دم شوهرمه. اختیارمو داره. می‌تونه من رو بزنه، بکشه، هرکاری که دلش می‌خواست می‌تونست با من بکنه چون شرعا و قانونا شوهرم بود. هیچ‌کس نبود بیاد کمکم. تازه آگه هم بود چه کار می‌کرد. داشتم خفه می‌شدم. گرمای تنش رو احساس کردم. یادته، فکر کردم این همون آلیه که از بچگی می‌گفتی می‌آد شب توی خوابت می‌افته روت. بعضی وقتا آدم‌ها خفه هم می‌شدن. می‌گفتن آل افتاده روش موقعی که خواب بوده. آبجی من هم دلم می‌خواست همون‌جا خفه بشم. با خودم گفتم این آل اومده نجاتم بده. خفهام کنه که دست این مرتیکه‌ی غول بهم نخوره. با خودم گفتم پس چرا نمی‌میرم. خواستم از رختخواب بیام بیرون، پاهام حس نداشت. همین‌طور افتاده بودم رو تخت. تو تاریکی لباس‌هام رو در آورد. افتاد روم مثل همون بختک. مثل یک جوجه زیر هیکل سنگیش پرپر می‌زدم. پرپر که نبود نمی‌تونستم اصلاً حرکت کنم. آبجی نفهمیدم چی شد، یه دفعه حس کردم یه چیز کلفت، سخت مثل یه استخون رون گوسفند، گاو، چه می‌دونم چی بود، رفت اون‌جام. درد پیچید تو دلم. همه‌جام پر از درد شد. از وحشت و درموندگی از حال رفتم. با آبی که به صورتم پاشید به خودم اومدم. خودشم ترسیده بود نکنه بلایی سرم اومده باشه. آلتش رو درآورده بود. همه‌ی تشک و ملافه‌ها پر از خون شده بود. من همون جور دراز کشیده بودم. نمی‌تونستم تکون بخورم. از درد به خودم می‌پیچیدم. ناله می‌کردم. دست خودم نبود. همین‌جور جیغ می‌زدم. دلم می‌خواست مادرم بود، تو بودی، یه نفرتون بود که می‌اومد بغلم می‌کرد، نوازشم می‌کرد، دلداری‌ام می‌داد. هیچ‌کس نبود.»

مادر همان‌طور که به حرف‌های خاله‌ی تهرانی گوش می‌داد، دود سیگارش از بالای سرم به طرف سقف اتاق می‌رفت. چند قطره اشکش روی صورتم افتاد. ناصر همان‌جا روی زمین، روی قالی، سرش را گذاشته بود روی یک متکا که مرجان برایش آورده بود و به خواب رفته بود. همه‌ی حرف‌های خاله‌ی تهرانی را شنیده بودم. مرجان و محبوبه نشسته بودند کنار هم. فاصله‌شان آن‌قدر زیاد بود که حرف‌های خاله‌ی تهرانی را نمی‌شنیدند. مات و مبهوت به مادرشان نگاه می‌کردند. ملیحه هم آب دماغش را با پشت دستش پاک می‌کرد.

به نظرم آمد که خاله تهرانی سال‌ها بود این همه حرف را توی دلش نگه داشته بود و برای کسی تعریف نکرده بود. حالا که خواهرش را بعد از این همه سال می‌دید، همی رنج‌هایش را، محرومیت‌ها و دل‌تنگی‌هایش را می‌خواست همین اولین شب دیدارشان بریزد بیرون. این همه سال منتظرش بود که از راه برسد، در آغوشش بگیرد و ناز و نوازشش کند. بی‌بی جان دودِ سیگارش را توی هوا می‌داد. ساکت بود و منتظر که خاله تهرانی حرفش را ادامه دهد.

«بعد انگار بیهوش شده بودم. خسته بودم. خیلی خسته بودم. به هوش که اوادم روز شده بود. روی بدنم یه ملافه‌ی سفید بود، لای پاهام، پارچه‌های خونی. یه پیرزن نشسته بود کنار تشک. نگران بود. بعد فهمیدم آقا مشیر دیده بوده که همه‌جای تشک، لباس‌ها و ملافه‌ها خونی شده، دنبال زنی که تو همون محله می‌شناخته رفته بوده. پیرزن خون رو بند آورده بود. تا چند ماه راحت بودم. شب‌ها دیگه نمی‌اومد سراغم. یادم نمی‌آد چند وقت گذشت، چند روز و چند شب همون‌طور روی تشک دراز کشیده بودم روی همون تخت. صبحونه و ناهار و شام رو توی همون اتاق دراز کشیده می‌خوردم. دکتر هم نیاورد. پیرزن همسایه گفته بود «خودش خوب می‌شه. باید تقویت بشه. یه مدتی راحتش بذارین استراحت کنه». توی این شهر شب و روزم شده بود اشک و ناله. نه کس و کاری نه چیزی. وقتی شب‌ها می‌اومد خونه خیلی می‌ترسیدم. چند ماهی گذشت تا تونستم لنگ لنگون کارهای خونه رو انجام بدم. سوزش و درد ولی ادامه داشت. این مدت که مریض حال بودم پیش زن اولش می‌رفت. گفته بود از اصفهان بیاد و با ما زندگی کنه. غرولند اون هم قوز بالا قوز شده بود. با صدای بلند مرتب می‌گفت، اونم جورى که آقا مشیر هم که طبقه‌ی بالا بود بشنوه: «این از ناز و کرشمته. می‌خوای اون بیشتر آتیش بگیره، بیشتر تورو بخواد.» می‌ترسیدم جواب بدم. خیلی بزرگ‌تر از من بود. هم‌سن و سال مادر خدا بیمارزمون بود. دلم می‌خواست زودتر خوب بشم. با خودم می‌گفتم وقتی ببینه حال من خوب شده می‌فرستدش اصفهان. از دست این یکی خلاص می‌شم. خیلی حسود بود. چشم نداشت من رو ببینه. فکر می‌کرد من از خدا خواستم زن این نره غول بشم. خدا خدا می‌کردم زودتر سوزش و دردم خوب بشه. هرچی قسم می‌خوردم براش فایده نداشت. می‌گفت تو مخصوصاً این ادا اطوارها رو در می‌آری که بیشتر اونو به خودت جذب کنی. آبجی باور

کن دردم تموم نشدنی بود. تا چند هفته‌ی اول اِدرار کردن برام مشکل بود. نمی‌داشت برم دکتر. می‌گفت دکتر مرده، آگه دکتر زن پیدا کردی برو دوا برات بنویسه. من غریب، یه دختر بچه، توی این شهر از کجا می‌تونستم دکتر زن پیدا کنم؟ این هووم هم که دائم نق می‌زد، متلک می‌گفت. دلش می‌خواست بره سر خونه زندگی‌اش. بچه‌های کوچیک داشت، گذاشته بودشون پیش خواهر بزرگ‌ترش. صبح تا شب غر می‌زد. همه کارهای خونه افتاده بود گردنش. باید از آقا مشیر و مهمون‌هاش پذیرایی می‌کرد، مواظب من هم می‌بود. خدا شاهده همه‌ی تلاشم رو می‌کردم توی کارهای خونه بهش کمک کنم. پیش خدمت هم داشتیم. اما پيله کرده بود به من که چرا هیچ کاری نمی‌کنم و از درد و سوزشم ناله می‌کنم. همون‌طور گشادگشاد که راه می‌رفتم درد هم تو پاهام بود هم تو دلم. می‌رفتم پایین تو آشپزخونه شاید کمکی از دستم بریاد. اما دعوام می‌کرد: «برو برو بالا جلوی چشمم نمی‌خوام باشی. برو بالا دراز بکش. اصلاً دست به هیچی حق نداری بزنی! اومده به من کمک کنه!» اینا رو با مسخره و دهن‌کجی می‌گفت. نمی‌خواست بفهمه گناه از من نبوده. آقا مشیر خواسته بود که بیاد. باید به اون غر می‌زد. مگه جرأت داشت؟ جلوش دولا دولا راه می‌رفت. یه آقا‌آقایی می‌گفت بیا و ببین. هروقت آقا مشیر رو می‌دید دهنش از خنده تا بناگوشش باز می‌شد. هرچی می‌گفت، هر چی می‌خواست، براش آماده می‌کرد. شب‌ها هم هروقت آقا مشیر دلش می‌خواست صداش می‌کرد. یک جورایی هم به من نگاه می‌کرد انگار می‌خواست بگه «ببین منو می‌خواد، منو صدا می‌زنه.» نمی‌دونست که از خداهم هر شب اون این‌جا باشه بره بغلش بنخوابه. این چند ماهی که این زنیکه این‌جا بود از دست آقا مشیر راحت بودم. خدا به من رحم کرد.» بعد صدای خاله‌ی تهرانی را چند لحظه نشنیدم. جمله‌های بعد داشت نامفهوم می‌شد: «چی بگم آبجی جان اون چند ماه به من چی گذشت. خدا نصیب هیچ بنی بشری نکنه. روزی هزار بار از خدا طلب مرگ می‌کردم. هنوز درد و سوزشم تموم نشده بود. دولا دولا راه می‌رفتم باور کن، یک روز صبح بیدار شدم دیدم که زنیکه دیگه نیست، نه خودش نه لباس‌هاش، و نه وسایل حمامش. فهمیدم که رفته، برگشته اصفهان. آقا مشیر گفته بود بره. خودش که جرأت نمی‌کرد سرخود بلند شه بره. اون زن خدمتکاره هم کمک دستم بود و هم این که تنها نبودم. خدا روشکر حالم خیلی بهتر شده بود. اما نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست هووم هنوز می‌موند. شاید بهش

عادت کرده بودم. شاید چون زیاد حرف می‌زد، غر می‌زد، احساس تنهایی نمی‌کردم. اون که بود خونه یه گرمایی داشت. صداش تو همه‌ی اتاق‌ها بود. یک لحظه ساکت نمی‌موند. وقتی که رفت خونه سوت و کور شد. من بودم و این زن دست و پا چلفتی که او مده بود دست تنها نباشم، با آقا مشیر که همیشه طبقه‌ی بالا بود و از همون جا دستور می‌داد. خیلی دلتنگی می‌کردم. دلتنگ مادرم بودم. دلتنگ تو بودم. هیچ خبری هم از هیچ کدومتون نداشتم. خودم هم متعجبم چطور تا اون موقع زنده مونده بودم. جون سگ داشتم. آقا مشیر صبح زود می‌رفت و شب هم دیروقت می‌اومد. خدمتکاره شامش رو می‌برد بالا. گاه‌گاهی صدای خنده‌هاشون رو می‌شنیدم. خداروشکر می‌کردم که زنه هست. یک سالی از شرش راحت بودم.»

خاله تهرانی همان‌طور که با مادر حرف می‌زد از مرجان خواست جای من و ناصر را کنار پنجره دور از در ورودی اتاق بیندازد. از جا برای مادر حرفی نزد. مطمئن بودم آن‌ها برای هیچ‌ده سالی که از هم دور بودند حرف‌های نگفته زیادی داشتند. ناصر را که خوابیده بود بلند کردند و روی تشکی که پهن شده بود گذاشتند. خاله تهرانی به من گفت که کنار ناصر بخوابم. یک پتو روی من انداخت و یک پتو هم روی ناصر. گفت می‌رود یک سری به آقا صادق بزند و او را هم بخواباند. بعد آمد و کنار مادر نشست. «مرجان جان، محبوبه جان، مادر شما هم اگر خوابتون می‌آد برین بخوابین. من با خواهرم هنوز حرف داریم. ملیحه رو هم خدا خیرتون بده خوابش برده، بغل کنین بذارین تو جاش. بلند شین مادر جان.» بعد خواهرها دو نفری قبل از رفتن مادر را بغل کردند. او هم آن‌ها را توی بغلش فشرد و بوسید. حالا خاله تهرانی و مادر آهسته‌تر حرف می‌زدند. دلم می‌خواست هر دونفرشان دست همدیگر را بگیرند، صورت همدیگر را ببوسند، بلند بلند بگویند که همدیگر را چقدر دوست دارند. چرا نمی‌گفتند؟ شاید کلماتی که با مهر از دهانشان بیرون می‌آمد. «آبجی جان» که خاله تهرانی به مادر می‌گفت. و مادر می‌گفت: «اشرف جان.» همین‌جا برای هر دونفرشان حتما همان دوست دارم بود. حرف‌هایشان را در میان خواب و بیداری می‌شنیدم. مقاومت می‌کردم که خوابم نبرد: «یک سالی از شرش راحت بودم. هنوز می‌ترسیدم. هر شب می‌ترسیدم بیاد سراغم. وقتی خیالم راحت می‌شد که می‌خوابید. خروپفش رو که می‌شنیدم، اون وقت تازه من هم خوابم می‌برد. یواش یواش خودم می‌رفتم

بازار خرید می‌کردم. پول می‌داشت توی طاقچه. یاد گرفته بودم شام و ناهار درست کنم. سماور بذارم. می‌دونستم امیدم رو باید از تو، از مادرم، از همه‌ی فک و فامیلم قطع کنم یا که باید خودم رو سر به نیست می‌کردم. چون نه جایی رو می‌شناختم و نه کسی رو که بهش پناه ببرم. فهمیده بودم که باید خودم رو به آب رودخانه زندگی بسپرم. هر جا که می‌ره من رو هم با خودش ببره. گفتم هر چی قسمت باشه همون می‌شه. خودم رو سپردم دست خدا. غذا درست کردن، جارو پارو کردن توی خونه سرم رو گرم می‌کرد. مشغولم می‌کرد تا کمتر به چیزای دیگه فکر کنم. گاه‌گاهی آقا مشیر می‌اومد موقع بیرون رفتن از خونه، سری هم به من می‌زد. حالی می‌پرسید، دستی به صورتم می‌کشید. گیسام رو نوازش می‌کرد. شب‌ها که بر می‌گشت مستقیم از پله‌ها می‌رفت بالا، وقتی بر می‌گشت خونه، همیشه خودم رو به خواب می‌زدم. هیچ‌وقت از کارش با من صحبتی نمی‌کرد. هنوز هم که هنوزه نمی‌دونم کار اصلی‌اش چیه. فقط می‌دونم ملک و املاک تو اصفهان زیاد داره. این‌جا هم مرتب نماینده‌های مجلس میان ازشون پذیرایی می‌کنه. وقتی مهمون داره کسی نباید بره بالا.» من سرم را گذاشته بودم روی بالش و پتو هم رویم بود. مادر گوش می‌کرد. سیگارش هم روشن بود، دیگر بقیه حرف‌هایشان را نشنیده خوابم برد.

آقای مشیرالدوله همیشه طبقه‌ی بالا بود. صدا می‌کرد «حاج خانم» و خاله تهرانی وسایل صبحانه را خودش بالا می‌برد. می‌نشست، صبحانه که تمام می‌شد، ظرف‌ها را پایین می‌آورد. اگر وقت ناهار و شام دیر می‌آمد خانه، خاله تهرانی باید بیدار می‌ماند و منتظر که آقای مشیرالدوله بالا برود و صدایش کند. هیچ‌وقت ندیدم که توی اتاقی که ما بودیم بیاید و یا دخترها را صدا کند. وقتی خانه می‌آمد، فقط آقا صادق بود بین بچه‌ها که بالا می‌رفت و همان‌جا هم توی اتاقش می‌خوابید.

دو ماهی که خانه‌ی خاله تهرانی مانده بودیم فقط یکبار من و مادر و ناصر رفته بودیم طبقه‌ی بالا دیدن آقای مشیرالدوله. فهمیده بود که خاله تهرانی مهمان دارد. به من و ناصر گز اصفهان داد. به هر کدامان هم یک اسکناس یک تومانی نو که از زیر مخده‌اش در آورده بود. می‌ترسیدم به آن بالای اتاق نزدیک بشوم. به نظرم آن جایی که نشسته بود خیلی دور می‌آمد. دوبار که صدا کرده بود وحشت ریخته بود توی دلم. مادر من و ناصر را هل

داد و رفتیم اسکناس یک تومانی و گز را گرفتیم و دوباره آمدیم کنار در نشستیم. همان یک بار بود که از نزدیک دیده بودمش. یاد غول داستان جک و لوبیا افتاده بودم. حرف‌های آقای مشیرالدوله با مادر را نمی‌شنیدم. مادر رفته بود کنار مخده، همان‌جا که آقای مشیرالدوله نشسته بود، به حرف‌هایش گوش می‌داد. دلم می‌خواست زودتر پایین پیش خاله تهرانی برگردیم.

خانه‌شان خیلی بزرگ بود. آقای مشیرالدوله که نبود، مرجان دست من و ناصر را می‌گرفت می‌برد بالا اتاق‌ها را نشانمان می‌داد. آقا صادق هم می‌آمد. همان‌جا بازی می‌کردیم. سرمان گرم می‌شد. یک سالن داشتند با چلچراغ‌های بزرگ. همه‌ی اتاق‌هایشان فرش شده بود. یک اتاق را به ما نشان داد که حمامشان بود با یک حوض کوچک مستطیلی. بهش می‌گفتند وان حمام. طبقه اول چهار اتاق داشت. در ورودی خانه باز می‌شد توی یک سالن و پله می‌خورد و می‌رفتیم بالا. آشپزخانه‌شان زیرزمین بود. دیگ‌هایشان بزرگ. کیسه‌های برنج و حبوبات و خم ترشی کنار هم قرار گرفته بودند. توی همه‌ی اتاق‌ها برق کشیده بودند. یک یخچال بزرگ داشتند. اولین بار بود که یخچال می‌دیدم. مرجان همه‌ی این وسایل را به ما نشان داده بود.

آقای مشیرالدوله همیشه مهمان داشت. شب و روز آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. بیشترشان کت و شلوار و کراوات داشتند. وقتی می‌آمد سکوت همه‌ی خانه را پر می‌کرد. چاق بود، شانه‌هایش پهن. قدش از دایی نوقانی هم بلندتر بود و هیكلش درشت‌تر، نگاه که می‌کرد آدم می‌خواست زود سرش را بیندازد پایین. ترسناک می‌شد. وقتی از خانه می‌رفت بیرون یک کلاه شاپو سرش می‌گذاشت. توی خانه همیشه یک عباى قهوه‌ای رنگ روی دوشش می‌انداخت. از بالا که صدا می‌کرد همه ساکت می‌شدیم. مادر به ما گفته بود خانه‌ی خاله تهرانی که هستیم سر و صدا نکنیم. آرام باشیم که آقای مشیرالدوله نفهمد که ما شب‌ها هم آن‌جا می‌خوابیم. فردای آن شب اول، وقتی صبحانه می‌خوردیم، مادر به خاله تهرانی گفت: «تا جایی پیدا نکردیم همین‌جا یک گوشه اتاق می‌خوابیم. روزا هم می‌ریم بیرون که آقای مشیرالدوله ما رو نبینه. باید یک اتاق پیدا کنیم همین نزدیکی‌های خودت و خونه

ملیحه و مادر شوهرش.» مادر طولانی ساکت ماند. چهره‌اش در هم رفته بود. داشت به آنچه که می‌خواست برای خاله تهرانی بگوید فکر می‌کرد.

«از همون روز بعد از آمدنش به تهران همه‌ش نگرانش بودم خواهر، دائم دلم شور می‌زد. همون هفته‌ی اول می‌خواستم بلیت بگیرم سوار قطار بشم پیام تهران ازش خبر بگیرم. دلم آروم نمی‌گرفت. خودم رو سرزنش می‌کردم چرا راضی شدم به این ازدواج؟ چرا این بچه رو به راه دور عروسیش کردم؟ من که تجربه‌ی تو رو تو ذهنم داشتم، این چه غلطی بود که کردم؟ چند باری که رفتم تلفنخونه باهاش حرف زدم این بچه هیچی از حال و روزگارش نگفت. هر چی هم اصرار می‌کردم که بگه فایده نداشت. می‌گفت مادر خیالت راحت باشه. ولی این حس مادریم می‌گفت یک چیزی هست که از من مخفی می‌کنه، نمی‌دونستم چیه، هر دفعه که باهاش تلفنی حرف می‌زدم و از حال و روزش می‌پرسیدم همه‌ش می‌گفت خیالت راحت باشه، همه‌چیز خوبه. چند دفعه قسمش دادم ولی باز هم همون جواب رو داد. شب‌ها خواب می‌دیدم که دهنش رو با یک پارچه بستن، دست و پاش هم به زنجیر. باور کن چند بار همین خواب رو دیدم درست همون چند روز قبل از او‌مدنمون. تا تکلیف این دختر رو معلوم نکنم بر نمی‌گردم خواهر.» بعد چند جرعه از چای‌اش را نوشید، اشک‌هایش را پاک کرد و بعد ادامه داد: «خیلی این دختر و اذیت کردن. داستان جنده‌ای را که آورده بودن خونه برام تعریف کرد. رفته بود جلوی چشم دختر بیچاره تازه عروس خوابیده بود با فرامرز، دلم کباب شد. این رو که برام گفت دیگه طاقت نیاوردم، نفهمیدم چطوری و با اون سرعت دو تا ساک از چیزایی که لازم داشتیم آماده کردم، رفتم مدرسه‌ی بچه‌ها پرونده‌هاشون رو گرفتم، رفتیم ایستگاه راه‌آهن، بلیط گرفتم و سوار قطار شدیم حالا هم این‌جا نشستم روبه‌روی تو، خودم هم باورم نمی‌شه. بعد از این همه سال دلم می‌خواست یک موقعیت دیگه جور می‌شد فقط به قصد دیدن تو می‌آمدم خواهر به تهران.» حالا می‌فهمیدم چرا تهران آمده بودیم.

«دختر بزرگ کردیم با اون همه خون دل و زحمت که بیاد شهری غریب که هیچ‌کس رو نداره، این بلا رو سرش بیارن. دختر به این زیبایی، تحصیل کرده، معلم، حقوق بگیر. چه گناهی کرده؟ هر چی بهش گفتم هنوز جوونی، صبر کن. همین شهر خودمون یه مردی

پیدا می‌شه که بیاد بات ازدواج کنه. عموش هم بیچاره گفته بود با این فامیل وصلت نکنین. مگه حریش شدید. می‌گفت نه. تو نمی‌دونی عاشقی یعنی چی. من عاشقشم. نمی‌تونم یک روز زندگی‌م رو بدون اون تصور کنم. برادر زن عموش بود. عکسِ ملیحه را دیده بودن. آمده بودن مشهد به قول خودشون هم زیارت کنن هم ملیحه رو برای پسرشون بگیرن. الهی که به کمرشون بخوره اون زیارت. چه به روز این دختر آوردن خدا می‌دونه. پسره مهندس، خوش قیافه، قدبلند تا دلت بخواد حراف. همون دیدار اول دختر بیچاره‌ی ما رو گرفتار خودش کرد. چه زبونی داشت. ملیحه عاشقش شد. اون هم می‌گفت بدون ملیحه از مشهد تکون نمی‌خوره. سه چهار هفته مرخصی گرفته بود. باید تو این مدت عقد و عروسی انجام می‌شد و ملیحه رو می‌بردن تهران. نمی‌دونی چه زبونی داشت. می‌گفت بی‌بی جان شما فقط اجازه بدین ملیحه با من ازدواج کنه، همه چی براش تهیه می‌کنم. غصه جهیزیه رو نخورین. باید این همه بار و وسایلو ببریم تهران. اصلاً فکرش رو هم نکنین. شما برای زهرا جان جهیزیه تهیه کردین. زیر بار قرض رفتین. نه من راضی نیستم جهیزیه برای ملیحه تهیه کنین، بیشتر زیر بار قرض برین. خواهر چنان ما رو خر کرد که بیا و ببین! باباش هم استخاره کرده بود خوب اومده بود. فقط می‌گفت اگه نماز هم بخونه خیلی خوب می‌شه. و اون هم شروع کرده بود به نماز خوندن. هر وقت آقای مدیر خونه بود، پشت سرش می‌ایستاد به نماز. نمی‌دونی چه کارهایی می‌کرد. چطور خم و راست می‌شد جلوی آقای مدیر، می‌اومد دست من رو می‌بوسید. دائم خونه‌ی ما بودن، ناهار و شام.»

به حرف‌های مادر گوش می‌کردم. با مرجان و ناصر توی اتاق نشسته بودیم و بازی می‌کردیم. آقا صادق هم آمده بود. با ناصر دوست شده بود. تمام فکر و حواسم پیش مادر بود و حرف‌هایی که به خاله تهرانی می‌گفت. خیلی تلاش کردم از نامه‌هایی که فرامرز برای ملیحه نوشته بود حرفی نزنم. خواستم بگویم هر دختر دیگری هم این نامه‌ها را توی آن سن و سال می‌خواند، حتماً عاشق فرامرز می‌شد. جلوی خودم را گرفتم. می‌باید این راز را پیش خودم نگه می‌داشتم. هیچ‌کس نباید باخبر می‌شد که من این نامه‌ها را خوانده بودم.

«هرچی عموی بیچاره‌اش اصرار کرد، دلیل آورد، گفت این آدم زن‌بازه، عرق‌خوره، بدتر از همه قماربازی می‌کنه. به گوش ملیحه نرفت که نرفت. گفت من همین رو می‌خوام. اگه شما هم مخالفت کنین من باهاش می‌رم تهران. در عرض ده روز با هر بدبختی بود بعد از مراسم عروسی زهرا، عقد و عروسی براش گرفتیم. فامیل‌ها بودن، چندتا از دوست و آشناهای خودش، دخترم رو خودم با دست خودم فرستادم یک راست توی دهن اژدها. سه ماه نگذشته بود از رفتنش که اختلاف‌هاشون شروع شده بوده. عموش پیغام داد که هرچه زودتر بلند شین بیاین تهران. ملیحه داره دیوونه می‌شه. این خانواده افتادن به جون این طفل معصوم. اگه جون دخترتون براتون ارزش داره هرچه زودتر بلند شین بیاین طلاقش رو بگیرین ببریش با خودتون مشهد. هر چی به آقای مدیر گفتیم. گفت برم چی بگم. گفت تو بری بهتره. اگه اختلافشون بالا بگیره و بخواد طلاق بگیره تو باهاش باشی بهتره. من برم اون جا چی بگم. باباشون فقط برای من و بچه‌هاش بلده شاخ و شونه بکشه. وقتی پای بیگانه‌ها پیش می‌آد، زبانش لال می‌شه. می‌افته به خواهش و التماس. دیدم فایده نداره، رفتم مدرسه دست بچه‌ها رو گرفتم با خودم آوردم. پیغام دادم به عموش که خودم دارم می‌آم. هر چقدر لازم باشه می‌مونم تا خیالم راحت بشه تا تکلیفش معلوم بشه. ملیحه به تنهایی حریف اینا نمی‌شه. خیالم از مشهد راحته. شاید هم همین تهران دیدی موندگار شدیم. این بچه‌ها رو آلاخون و الاخون کردم. نباید از درسشون دیگه عقب بیفتن. نمی‌شه باز وسط درسشون برگردیم مشهد. بعدشم اگه کار ملیحه به طلاق بکشه، نمی‌شه بره تنهایی زندگی کنه تو این شهر غریب. خودت بهتر می‌دونی یه زنه، هزارویک حرف براش در می‌آرن بخواد تنها زندگی کنه. خودم هم راستش بدم نمی‌آد این جا یه مدتی بمونیم. باید آقای مدیر رو هم راضی کنم. دلش زیاد نمی‌خواد از مشهد بره جای دیگه. اهل عبادت و زیارت امام رضاست. فاصله‌ها هم کمه. دوست و رفیق هم زیاد داره. تهران کسی رو نمی‌شناسه. تهران خیلی بزرگه، همه چیزش با مشهد فرق داره. من خودم ترجیح می‌دم این جا رو. مشهد خیلی دلگیره. بینم حالا چی پیش می‌آد، تا قسمت چی باشه. حرف پیش نزنم. حالا باید اسم این بچه‌ها رو زودتر مدرسه بنویسم که از درس‌هاشون عقب نیفتن. همین جا می‌مونم تا تکلیف این دختر روشن بشه. شانس آورده که عموش کار استخدامشو تو اداره فرهنگ درست کرده. معلم ورزش شده. برای خودش حقوق داره. بچه هم که هنوز

نداره. دیگه اون دوره گذشت که بچه بودیم دستمون رو می‌داشتن توی دست یک نره خر بعدشم همه جور ظلم و ستم رو باید تحمل می‌کردیم و صدامون هم در نمی‌اومد، حرف طلاق رو جرأت نداشتیم بزنینم. کجا می‌رفتیم؟ کسی هم نبود که به دادمون برسه. نه خواهر جان نمی‌ذارم این مرتیکه الدنگ، با زندگی دختر جوونم بازی کنه. دیگه بسه. این‌ها باید زندگی راحت تری داشته باشن. به عموش گفتم که می‌آم. همون روز حرکت کردم. می‌دونه. به ملیحه خبر داده. گفتم بیاد این جا. نمی‌خوام با مادر و خواهر فرامرز هم‌دهن بشم. باید با خود فرامرز حرف بزمنم. بینم حرف حسابش چیه، چرا این کارو با این بچه کرده. حریف من نمی‌شه. می‌دونه سر نترسی دارم.»

مادر می‌گفت: «ما که پدر و مادر بالای سرمون نبود. هیچ‌کس فکر نکرد که نسبت به ما مسئولیتی داره. می‌خواستن هرچی زودتر شوهرمون بدن. یه نون‌خور کمتر. کسی اومد از تو یا از من بپرسه دلمون می‌خواد با این مردایی که اونا برامون انتخاب کرده بودن، ازدواج کنیم یا نه؟ مادر بیچاره مون از غصه‌ی کارها و ظلم‌های پسرش و دوری تو دق کرد. هیچ‌وقت خودشو نبخشید. تا آخرش هم می‌گفت تقصیر من بوده، نباید می‌داشتم دخترمو برون شهر غریب. همه‌ش یادت می‌کرد. دلتنگت بود. یه غده بزرگ تو گلوش درآمده بود، می‌گفتن غمباده، از غصه مرد. دقمرگش کردن. من رو هم که به این آقای مدیر شوهر دادن. گفتن درس خونده. فرانسه بلده. پدرش روزنامه‌نگاره، مدیر روزنامه است. آدم روشنیه. از کجا خبر داشتم که این قدر مذهبییه. تازه خیر هم داشتم، چکار می‌تونستم بکنم. کجا فرار می‌کردم؟ پیش کی می‌رفتم؟ هیچ راه دیگه‌ای نداشتم. مادرش و خواهرش خیلی اذیتم کردن، خیلی. خدا ازشون نگذره. اون دنیا باید جواب بدن. دختره که می‌اومد پیشمون کارهای خونه رو می‌کرد، همون شش ماه اول، گفتن برای این که محرم بشه باید آقای مدیر صیغه‌اش کنه. خواستم طلاق بگیرم. مگه دستم به جایی می‌رسید؟ مگه کسی به دادخواهی من جواب می‌داد؟ کی به حرف من گوش می‌داد. حالا جای شکرش باقی بود که مثل تو نفرستادنم غربت.» هر دو به حال خودشان اشک می‌ریختند. «ما همین جا پیش تو شب‌ها می‌خوابیم تا یه اتاق بگیریم. برای همین مدتی که بچه‌ها می‌رن مدرسه تا ببینم چی پیش می‌آد. هتل خیلی گرونه. وسعمون نمی‌رسه. یک اتاق همین نزدیکی‌های خودت. نزدیک ملیحه هم باشه. ما که تهران رو نمی‌شناسیم. گم می‌شیم. راه‌ها هم که

دوره. مثل مشهد نیست از این سر تا اون سرش بخوای پیاده بری نیم‌ساعت هم طول نکشه. خونه‌ی تورو هم از میدون راه‌آهن تا این‌جا پرسون پرسون پیدا کردم. از صد نفر پرسیدم. این دوتا هم بچه‌های خوبی هستند. درس خونن، آزارشون به کسی نمی‌رسه، سروصدا نمی‌کنن. به آقای مشیرالدوله هم هیچی نگو. چی کار داری بگی ما شب‌ها این‌جا می‌خوابیم. فقط یک‌جوری باید به مشهد خبر بدم زودتر. فردا باید بریم با ملیحه اسمشون رو بنویسه مدرسه‌ی خودش. همون جا که معلمه. نگران ما نباش آبجی جان. ما صبح می‌ریم شب می‌آیم یه جایی می‌خوابیم تا یک اتاق اجاره‌ای پیدا کنیم. یه مقداری از طلاهامو آوردم که بفروشیم. باهاش می‌تونیم حتا یک سالی سر کنیم. نگران نباش، خدا بزرگه. بعدشم آقای مدیر برامون پول می‌فرسته.» خاله تهرانی اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش با پشت دستش پاک می‌کرد: «آبجی این چه حرفیه می‌زنی؟ تا هروقت که دلت خواست همین‌جا باش. قدمت روی چشمام. از مال دنیا فقط تو یک خواهر رو دارم. آقای مشیرالدوله هم بفهمه. فهمید که فهمید. بعد از هجده سال خواهرم اومده. حق ندارم ازش پذیرایی کنم؟ به درک که فهمید. از صبح تا شب دارم جون می‌کنم، هم کلفتش‌ام، هم مادر بچه‌هاشم. این همه مهمون می‌آره خونه، وقت و بی‌وقت. هیچ‌وقت هم خبر نمی‌ده. فامیلای خودش که از اصفهان می‌آن گروه گروه، می‌ریزن رو سرم، ازشون پذیرایی می‌کنم. حالا که خواهر خودم بعد از این همه سال از راه دور اومده باید بترسم که آقای مشیرالدوله نفهمه این جاست؟ مخفی‌اش کنم؟ به درک که بفهمه آبجی جون. اصلا می‌خوام که بفهمه. این حرفا چیه که می‌زنی. همین‌جا باش قدمت روی چشمام. تا هروقت که خواستی.» بعد مادر را بغل کرد و غرق بوسه‌اش کرد. خاله تهرانی را خیلی دوست داشتیم. اما بلند نشدم بروم بغلش کنم، ببوسمش. خیلی دلم می‌خواست که بداند چقدر دوستش دارم.

صبح خاله تهرانی برایمان صبحانه نان و چای شیرین و مربای به آماده کرده بود. خواهرم ملیحه هم آمده بود. از حرف‌هایش با مادر فهمیده بودم که در مرحله طلاق با شوهرش است. حرف که می‌زد اشک می‌ریخت. خیلی سوزناک حرف می‌زد. دل آدم پر از غصه می‌شد. دلم برایش گرفت. با خواهرمو مادر شوهرش همه باهم، توی یک خانه بزرگ که خیلی اتاق داشت، زندگی می‌کردند. خواستم بگویم نامه‌های فرامرز را که برایش نوشته

بود چند تایش را خوانده‌ام و اگر عاشقش شده بوده و آمده بود تهران، اصلاً تقصیر او نبوده.

حرف‌های مادر را که شنیدم دیگر از دستش ناراحت نبودم که ما را از مدرسه یکراست برده بود ایستگاه راه‌آهن و بعد هم آمده بودیم تهران. فهمیدم که همه‌ی خانه به جز من و ناصر از این موضوع اطلاع داشته‌اند. حالا می‌فهمیدم چرا تصمیم گرفته بود خودش بیاید. وقتی هم تصمیم می‌گرفت کاری را انجام بدهد هیچ‌کس نمی‌توانست روی حرفش حرف بزند. این که مادر از چه زمانی این قدرت و اقتدار را در خانه پیدا کرده بود، چگونه توانسته بود امور خانه را به دست بگیرد، به پدر تحکم کند، سرش فریاد بزند یا حرفش را برای تحصیل فرزندانش به کرسی بنشانند، هنوز برایم روشن نبود. به نظرم می‌آمد شاید پس از مرگ مادر پدرم یا شاید وقتی خدمتکارِ خانه را صیغه کرده بود و مادر فهمیده بود. اما شنیده بودم مادر یک بار تصمیم جدی برای جدایی گرفته بوده. پدر هیچ‌وقت در مورد احساس و علاقه‌اش برای مادر حرفی نمی‌زد. اما در رفتارش و این که همیشه او بود که در مقابل خواسته‌های مادر کوتاه می‌آمد، دوست داشتنش را نشان می‌داد. به مادر احترام می‌گذاشت. می‌گفت سید اولاد پیغمبر است. شاید هم همین که مادر سیدِ اولادِ پیغمبر بود برایش اهمیت داشت. به سیدها خیلی احترام می‌گذاشت. توی خیابان وقتی مردی را می‌دید شال سبز سرش بود، خم می‌شد، حتا اگر جوان‌تر بود، جلو می‌رفت، دست می‌داد. برای همه سیدها همین‌قدر احترام قائل بود. شاید ته دلش رعایت مادر را هم می‌کرد مبادا جدِ مادر از او دلخور بشود. خیلی احتیاط می‌کرد دلِ مادر را نشکند.

پدر دلش می‌خواست دامادش دین‌دار باشد؛ نماز بخواند، روزه بگیرد، خمس و زکات بدهد، حرم برود، مشروب نخورد. این‌ها شرط‌هایی بود که برای دامادهای آینده‌اش داشت. فرامرز برعکس همه‌ی آن چیزهایی بود که پدر می‌خواست، جنده‌باز بود. قمار می‌کرد. ودکا می‌خورد و ما نمی‌دانستیم. چند روزی که می‌آمدند خانه‌ی ما که مقدمات عقد و عروسی را آماده کنند، ظهرها و شب‌ها با پدر نماز می‌خواند و پدر مسحور تلفظ دعا‌های سر نماز او شده بود. دل مادر را هم با تعارفات و بی‌بی‌جان‌گفتش برده بود و این ازدواج اتفاق افتاده بود. حالا بعد از سه ماه آمده بودیم تهران که ملیحه طلاقش را بگیرد.

- مرتیکه شب جنده آورده خونه جلوی من. فکرش رو بکن. هنوز سه ماه نیست که شوهرمه. اون خواهرش هم با مادرش می‌گن جوونه. عیب نداره وقتی تو قاعده می‌شی بره با یک زن دیگه بخوابه. بهتره تو، نمی‌آد اذیت کنه. تحمل کن. صبر داشته باش. خوب می‌شه. فکرش رو بکن به جای این که اون رو سرزنش کنن می‌گن جوونه. خوب مگه من جوون نیستم. من که از اون جوون‌ترم. تازه رگل هم نبودم وقتی جنده را آورد خونه.... خاله این حرف‌ها را نگو. یعنی چی اون مرده. تو هم که خاله‌ام هستی حق رو به اون می‌دی؟ یعنی چون من زنم هیچ حقی ندارم؟ باید خفه بشم؟ تو هم از اون دفاع می‌کنی؟ مادرمون اصرار داشت که ما بریم درس بخونیم. که دستمون توی جیب خودمون باشه، مستقل باشیم، خوب آخرش چی شد؟ چه فایده داشت که این همه زحمت بکشم؟ شب‌های امتحان بلرزم سر امتحان، دیپلم بگیرم بعد پیام زن یکی بشم که یه ذره شرف نداشته باشه؟ به زنش احترام نداره؟ سه ماه نگذشته از ازدواجمون. توی این شهر غریب یک هو انگاری بی‌کس شدم، هیچ‌کس رو ندارم بهش پناه ببرم. عمو فردوس هم مثل سگ از زنش می‌ترسه. هیچ‌وقت نیومد از من حمایتی کنه. شما حالتون نیست. ناقص شدن از نظر احساسی بدتر از ناقص شدن فیزیکیه. همه‌ی حرف‌ها و قول و قرارهایی که مشهد داده بود دود شد رفت هوا. انگار نه انگار که این مرد همون فرامرز که مشهد آمده بود خواستگاری. صبرم به اندازه شما نیست. در توانم نیست این همه ظلم رو تحمل کنم. ترجیح می‌دم زنده نباشم. تنها دلخوشیم اینه که معلم ورزش شدم. این رو به عمو فردوس مدیونم. فرامرز خیلی بخواد اذیت کنه طلاقم رو می‌گیرم.

مادر ایستاده بود. نگاهش پر از مهربانی بود. حتمن معنی حرف‌های ملیحه را فهمیده بود. بغلش کرد و با هم اشک ریختند. با ناصر به این دونفر نگاه می‌کردیم. بغضم گرفته بود. خیلی دلم می‌خواست من هم گریه می‌کردم. دلم خیلی گرفته بود. خواهرم آمده بود که ما را ببرد در دبستانی که خودش هم در آن معلم بود ثبت‌ناممان کند. خاله تهرانی برایشان گل‌گاوزبان درست کرد و موها و سرو صورت ملیحه را نوازش می‌کرد. «می‌مونیم همین شهر تا تکلیف تو روشن نشده مشهد نمی‌ریم. تنهات نمی‌ذارم. به بابات هم فردا می‌رم تلگراف خونه، تلگراف می‌زنم که بیاد زودتر. غصه نخور. می‌بینی گفته بودم که باید دست خودتون تو جیبتون بره. حالا اقلا یک پشتوانه مالی داری. غصه نخور. تا خدا چی بخواد.

بریم اسم این بچه‌ها رو مدرسه بنویس که از درسشون عقب نیوفتن. بعدش هم به عمو فردوس بگو بیاد کمکمون کنه تا یه اتاق یه جا اجاره کنیم موقتاً تا ببینیم چی پیش می‌آد.» بعد دست ما را که لباس هایمان را پوشیده بودیم و آماده، گرفت و با خاله تهرانی خداحافظی کردیم.

- آبی ظهر بیا همین جا ناهار، منتظرت هستم.

- نه خواهر جان منتظر نباش. همون جا، یک چیزی می‌خوریم. ولی برای شب باشه. حتما.

و بعد از در خانه بیرون آمدیم. محبوبه و مرجان و ملیحه توی کوچه بدرقه‌مان کردند.

مادر جلوی در دبستان منتظر مانده بود. حیاط مدرسه بزرگ بود. پر از بچه‌های هم‌سن من و ناصر. ملیحه با مدیر دبستان صحبت کرده بود. خانم مدیر به ما لیخندی زد: «دو ماه از باز شدن مدرسه‌ها گذشته. اسم شما دو نفر رو به خاطر خواهرتون قبول کردم بنویسم. از هر دونفرتون خیلی تعریف کرده. حالا نوبت شماست که به همه نشون بدین که خواهرتون حق داشته این قدر ازتون تعریف کنه.»

بچه‌ها که برای رفتن به کلاس‌هایشان به صف شدند، ما دونفر را هم از هم جدا کردند. ناصر یک‌جوری نگاه می‌کرد انگار که دلش می‌خواست همراهی‌اش کنم. ملیحه هر کدامان را به یک کلاس برد، به همه معرفی کرد و ما را با معلم و شاگردها تنها گذاشت و رفت. هر روز هفته صبح و بعدازظهر می‌رفتیم مدرسه. بعدازظهر پنج‌شنبه و روز جمعه مدرسه تعطیل بود. ظهرها بچه‌ها می‌رفتند خانه‌هایشان و عصرها ساعت دو برمی‌گشتند. مادر صبح‌ها ما را تا دبستان همراهی می‌کرد. برای ناهار می‌آمد جلوی مدرسه منتظرمان می‌شد. روی پله‌ی یکی از خانه‌های نزدیک مدرسه می‌نشست برایمان ساندویچ درست می‌کرد. می‌خوردیم و منتظر می‌ماندیم تا در مدرسه برای بعدازظهر باز می‌شد. ملیحه هم بعد از ظهرها مدتی با ما می‌ماند. شب‌ها بر می‌گشتیم خانه‌ی خاله تهرانی. تا مدرسه‌ی ما نیم‌ساعت پیاده راه بود. پنج‌شنبه‌ها بعدازظهر با مادر و ملیحه چهار نفری توی خیابان‌های نزدیک مدرسه به بنگاه‌های معاملات ملکی سر می‌زدیم. در جست‌وجوی یک اتاق اجاره‌ای بودیم. تا شب که هوا تاریک می‌شد توی خیابان‌ها پرسه می‌زدیم. ملیحه می‌رفت

خانه‌اش و ما راهی خانه‌ی خاله تهرانی می‌شدیم. روزهای جمعه اگر سینما نمی‌رفتیم تمام روز را می‌ماندیم بیرون توی خیابان‌های اطراف خانه‌ی خاله تهرانی تا شب می‌شد. اما بیشتر جمعه‌ها مادر ما را می‌برد سینما. با یک بلیت دو فیلم می‌توانستیم تماشا کنیم. مادر کیفش همین بود که بنشیند سیگارش را دود کند و فیلم نگاه کند. انگار همه‌ی رنج‌هایش را فراموش می‌کرد. وارد داستان و دنیای فیلم می‌شد. گاهی دست‌هایم را از هیجان فشار می‌داد. گاهی صدای گریه‌اش تماشای‌های کنارمان را متاثر می‌کرد. در طول یک ماه همه‌ی فیلم‌های چند سینمای توی میدان فوزیه را دیده بودیم. روز که تمام می‌شد، سر راهمان قبل از رفتن به خانه‌ی خاله تهرانی از مغازه جگرکی مادر چند سیخ جگر می‌خرید، لای نان می‌گذاشت با پیاز می‌خوردیم. به خانه‌ی خاله تهرانی که می‌رسیدیم توی تاریکی شب مادر آهسته به شیشه پنجره که توی کوچه باز می‌شد تلنگری می‌زد. علامتی بود بین خودش و خواهرش که می‌آمد در را به رویمان باز می‌کرد. خاله تهرانی ناراضی بود که ما شام را بیرون می‌خوریم. پافشاری‌هایش فایده‌ای نداشت. مادر دلش نمی‌خواست سربار کسی باشد. مادر می‌گفت ما فقط برای خواب می‌آیم تا به جایی پیدا کنیم.

دو ماهی که خانه ی خاله تهرانی بودیم آقای مشیرالدوله صبح از خانه می‌رفت بیرون و شب بر می‌گشت و ما راحت بودیم. اصلن دلم نمی‌خواست مادر اتاق پیدا کند. دلم می‌خواست برای همیشه خانه ی خاله تهرانی بمانیم. دلم می‌خواست بودن با مرجان بیشتر طول بکشد. ناصر با آقا صادق بازی می‌کردند. من و مرجان قایم باشک بازی می‌کردیم. طبقه‌ی بالای خانه قایم می‌شد. می‌رفتم پیدایش می‌کردم. از خوشحالی پیدا کردنش بغلش می‌کردم. می‌فشردمش به خودم. دستم روی سینه‌هایش می‌لغزید. وقتی نگاهم می‌کرد، توی چشم‌هایش رضایت موج می‌زد. پشت پرده بلند و پهن سالن بزرگ مهمانخانه که قایم می‌شد، پیدایش می‌کردم. دستم را از روی پیراهنش روی سینه‌هایش می‌گذاشتم. سفت بودند. دوست داشتم لمسشان کنم. یک جور حس عجیبی که برایم تا آن موقع ناآشنا بود در وجودم رخنه می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم شاید این همان احساسی است که توی رمان‌های عشقی خوانده بودم. به یاد جمله‌های نام‌های فرامرز که برای ملیحه نوشته بود می‌افتادم. خیلی وقت‌ها خودش دستم را می‌گرفت و روی سینه‌هایش می‌گذاشت. خیلی قایم باشک را دوست داشتم.

صدای پاهایمان که دنبال هم می‌دویدیم خاله تهرانی را عصبانی می‌کرد: «آروم باشین. آقا مشیر الان می‌رسه. بیاین پایین بازی کنین. توی اتاق پایین. آگه مرجان رو بدون روسری ببینه با تو بازی می‌کنه، موهاشو از ته می‌تراشه. بیاین پایین خاله جان.»

توی این مدت چند بار فرامرز آمده بود با مادر صحبت کرده بود. خواسته بود که ملیحه از خرِ شیطان بیاید پایین. این را مادر به خاله تهرانی گفته بود. «نزدیکِ مدرسه بچه‌ها رفتیم نشستیم توی یک کافه قنادی یک ساعت همین‌طور یک سره حرف می‌زد، گفت غلط کردم، کار بدی کردم، حق داره از دست من عصبانی باشه، اشتباه کردم بهش بگین دیگه فهمیدم کار زشتی کردم بی‌بی جان شما واسطه بشین. من دوستش دارم. خودش هم می‌دونه. افتاده

روی دنده‌ی لجبازی. قول می‌دم که دیگه تکرار نشه.» مادر به ملیحه حرفی از ملاقات‌هایش با فرامرز نگفته بود. یک بار که نشسته بودیم توی خیابان روی پله‌های خانه‌ی همیشگی ساندویچ‌مان را می‌خوردیم شنیدم ملیحه به مادر گفت:

«فرامرز از تو بیشتر از آقا جان حساب می‌بره. نمی‌دونم شاید هم دوستت داره. شاید هم چون تو سیدی و می‌ترسه نفرینش کنی. از وقتی فهمیده تو او مدی تهران، خیلی آروم شده، خیلی ملاحظه می‌کنه. بعضی وقت‌ها جلوی مادرو خواهرشم من رو ناز و نوازش می‌کنه. خودم شنیدم به اون‌ها گفت که توی زندگی ما دخالت نکنن. نمی‌دونم شاید همه اینا فیلم باشه. ولی از وقتی تو او مدی خیلی فرق کرده.» این‌طور شد که مادر بالاخره ملیحه را راضی کرد با فرامرز آستی کند. از طلاق گرفتن منصرفش کرده بود.

کم‌کم دلم برای هاشم و علی و روزنامه‌دیواری کمتر تنگ می‌شد. البته گاهی به یادشان می‌افتادم. روزها و هفته‌ها که می‌گذشتند، چهره‌هایشان توی ذهنم کمرنگ تر می‌شدند. زمان که می‌گذشت آدم‌های دیگری جای آدم‌های گذشته را توی ذهنم می‌گرفتند. ظهرها تا مدرسه دوباره باز شود توی خیابان یک نیمکت پیدا می‌کردیم، یا روی پله‌ی یک خانه می‌نشستیم ساندویچ‌هایی که مادر برایمان درست می‌کرد می‌خوردیم. جمعه‌ها که دنبال اتاق می‌گشتیم، و لحظه‌هایی که با مرجان بازی می‌کردیم، همه‌ی این‌ها برایم تازگی داشتند. این چیزها توی ذهنم پررنگ تر شده بودند. باید درس هم می‌خواندم. ملیحه گفته بود که ما دونفر شاگردهای خوبی هستیم. نمی‌خواستم حرفش جلوی خانم مدیر بی‌اعتبار بشود. بعد از خوردن ساندویچ‌هایمان همان‌جا که نشسته بودیم مادر سیگار می‌کشید. روی پله‌ها توی دنیای خودش بود. من و ناصر کتاب‌هایمان را از کیفمان در می‌آوردیم، اگر مشقی داشتیم یا معلممان تمرینی داده بود انجام می‌دادیم. لحظه‌ها خیلی سریع می‌گذشت. همیشه مادر بود که یادآوری می‌کرد به مدرسه برگردیم. گاهی ملیحه هم می‌آمد، برایمان غذا می‌آورد. نگاهش دلسوزانه بود. انگار احساس گناه می‌کرد که مادر به خاطر او آمده تهران و ما را هم با خودش آورده. توی نگاهش این را می‌دیدم. می‌دانست رمان دوست دارم. برایم هرفهفته یک رمان می‌آورد. خواندن رمان هم مرا از مشهد دورتر می‌کرد. رمان که می‌خواندم با شخصیت‌های رمان، روز و شب را، در محله‌ها، کوچه‌ها و

خانه‌هایشان می‌گذراندم. شادی‌شان به وجودم می‌آورد، از غصه‌هایشان، غم توی وجودم تلنبار می‌شد. همه‌جا همراهشان بودم. با شهرها و آبادی‌های دورتر و دورتر، آشنا می‌شدم. از شهری به شهری، از دیاری به دیاری دیگر سفر می‌کردم. وقت دعوایشان، زد و خورد‌هایشان، جنگ‌هایشان با هیولا‌های ترسناک؛ نگاهشان می‌کردم و نگران‌شان می‌شدم. وقتی بر غولی پیروز می‌شدند خوشحال می‌شدم. توی ذهنم با آدم‌های بدجنس دائم در حال جدال بودم. دلم نمی‌خواست به گذشته برگردم. اما حال هم برایم جذابیتی نداشت.

روزهای بعد، هفته‌های بعد، توی کوچه و خیابان، توی راه مدرسه، گاهی می‌خندیدم، گاهی اخم می‌کردم. تا وقتی رمان دیگری را شروع نکرده بودم زندگی‌شان زندگی خودم می‌شد. رمان که می‌خواندم فراموش می‌کردم توی خیابان‌ام. مادر صدایش را بلندتر می‌کرد. رمان را می‌بستم، می‌گذاشتم توی کیفم، بلند می‌شدیم راه می‌افتادیم که زود قبل از شروع کلاس به مدرسه‌مان برسیم.

اما علاقه‌ام به رمان خواندن دلیل دیگری هم داشت. کتاب‌ها، دیواری نامرئی به وجود آورده بودند. توانسته بودم در فضای محدود و کوچک خانه، لحظه‌های خودم را داشته باشم. خانه‌ی خودم را، اتاق خودم را، تخت نامرئی خودم را. دنیای بیرون ادامه دنیای رمان‌ها بود.

من و ناصر شاید تنها بچه‌هایی بودیم بین همکلاسی‌هایمان که بیشتر شب‌های هفته و خیلی از جمعه‌ها به سینما می‌رفتیم. زنگ‌های تفریح با اصرار همکلاسی‌هایم همان چند نفری که همیشه با هم بودیم فیلمی را که دیده بودم یا رمانی را که خوانده بودم تعریف می‌کردم. دور تا دورم می‌نشستند. زنگ تفریح که تمام می‌شد همکلاسی‌هایم می‌خواستند باز هم ادامه دهم. این‌طور شد که خانم مدیر و معلم‌ها فهمیده بودند که برای همکلاسی‌هایم داستان تعریف می‌کنم. این را به ملیحه خواهرم گفته بودند. تعجب می‌کردند که این همه به سینما می‌رویم. بهشان نگفته بودم که خانه نداریم. خیلی زود خانم معلممان فهمیده بود که با شاگردهای دیگر فرق داریم. هر دو نفرمان به راحتی نمره‌هایمان از همه بهتر می‌شد. تکالیفمان را همیشه انجام می‌دادیم. خودم هم متعجب بودم. شاید فرشته‌ها به کمکمان می‌آمدند. هرچه بود همه‌ی مدرسه فهمیده بودند که ما

دونفر شاگردهای درس‌خوانی هستیم. شاید برای فراموش کردن آوارگی‌مان رمان می‌خواندم. بدون آن که خودم بدانم بی‌خانمانی‌مان موتور پیشرفت درس‌هایم شده بود. برای فرار از دنیای واقعی اطرافم، بهترین پناهگاهم را در میان کلمه‌ها و جمله‌های رمان‌ها جست‌وجو می‌کردم.

دو ماهی طول کشید تا اتفاقی زیرشیروانی پیدا کردیم. گران نبود. مادر می‌گفت جایی باشد برای خواب‌مان. ظرف و ظروفی نداشتیم. خاله تهرانی چندتا بشقاب و قاشق و چنگال با یک کتری و قوری برای چای داده بود و یک قابلمه، یک ماهیتابه و یک اجاق برقی با دو پلاک. آن‌قدر که می‌شد ناهار و شام درست کرد. صبحانه را هم حالا خانه‌ی خودمان می‌خوردیم. اتاقمان نزدیک مدرسه بود. ظهرها می‌توانستیم به خانه برگردیم. عمو فردوس هم برایمان یک تشک و لحاف و متکا خریده بود، هر سه نفر رویش می‌خوابیدیم. با آمدن زمستان و سردی هوا مادر با پول خودش یک علاءالدین خرید. شب‌ها روشن می‌کرد. اتاقمان طبقه سوم ساختمان بود. جمعه‌ها که آقای مشیرالدوله تهران نمی‌ماند، خاله تهرانی با مرجان می‌آمدند خانه‌ی ما. به مادر گفته بود که آقای مشیرالدوله عجله دارد آن‌ها را زود شوهر بدهد. شوهرهایشان را تعیین کرده بود. حتا برای کوچک‌ترین دخترش که هنوز هفت سالش نشده بود. «از دوست و آشناها و قوم و خویش‌های خودش هستن. بزرگ‌تر فامیله. هیچ‌کس روی حرفش حرف نمی‌زنه. من هم که جای خود دارم. حریفش نمی‌شم. اصلاً دل جرأت این رو که بخوام اعتراض کنم ندارم. چی بگم آبجی جان. من که زورم بهش نمی‌رسه. این بچه‌ها هم که جرأت ندارن روی حرف باباشون حرف بزنن. باور کن سر از تنشون جدا می‌کنه.»

بی‌بی‌جان در جوابش گفت: «اگر به آقای مدیر بود می‌خواست همه‌ی دخترهاش رو سیزده سالگی شوهر بده. اگر ملیحه از شوهرش طلاق بگیره، سربار کسی نمی‌شه. حقوق معلمی‌اش هست. فکرش رو بکن خواهر، مرتیکه هنوز سه ماه از عروسی‌شون نگذشته زن جنده رو آورده توی خونه جلوی چشم این طفل معصوم. دختر بیچاره من رو تنها گیر آورده‌ان. خودم هم باورم نمی‌شد. عموش بهم گفت. اون وقت خواهر و مادرش ملیحه رو سرزنش می‌کنن چرا غر می‌زنه. می‌گن پسرمون جوونه. اشتباه کرده.

بهشون می‌گم خب آدمای حسابی این دختر هم جوونه. اگه با کسی بره چی؟ این رو که گفتم رگ‌های گردن هر دوشون، مادر و دختر، زده بود بیرون. یک داد و بیدادی راه انداختن بیا و ببین. حمله کردن به من. عموفردوس جلوشون رو گرفت وگرنه تکه پاره‌ام می‌کردن. گفتم مرگ خوبه ولی برای همسایه. مادرش می‌گه این حرفا چیه می‌زنی بی‌بی‌جان. از شما بعیده سید اولاد پیغمبر. چرا از دخترت پشتیبانی می‌کنی؟ باید زن مطیع شوهرش باشه. گفتم مگه دختر ما کوره؟ چلاقه؟ عیبی داره؟ ملیحه از همه‌ی دخترهای دیگه‌ام نازتره، لوندتره، تودل‌بروتره. اصلاً نگاهش که می‌کنی هیچ عیبی توی صورتش نمی‌توننی پیدا کنی. همه این رو می‌گن. آخه فرامرز چه فکری کرده که رفته یک زن جنده آورده خونه جلوی چشم زنش؟ کدوم بنی بشری یک ذره انسانیت داشته باشه همچین کاری رو در حق زن جوونش، می‌کنه؟»

مادر اشک‌هایش جاری شد. خاله تهرانی گفت: «آبجی جان این حرفا رو نزن. خوب مرده دیگه.»

- خواهرجان اون مرده یعنی چی؟ این هم شد حرف که تو می‌زنی؟ یعنی شوهرت هر بلایی که دلش می‌خواد سرت بیاره چون مرده؟ ساکت باشی، بریزی توی خودت؟ اگه تو هیچ کار برای خودت نکنی چطوری می‌توننی انتظار کمک از کسی داشته باشی. تا قیامت باید زیر ستم شوهرامون باشیم. هر وقت می‌خوان، باید باهاشون بخوابی. همه چیزشون باید حاضر و آماده باشه. رخت و لباساشون رو بشوری. غذاشون رو بدی. جارو و پارو و نظافت خونه با تونه، کهنه‌ی بچه‌ها رو تو می‌شوری. زمستون و تابستون در خدمتشون باید باشی، بعد می‌گی مرده، نباید صدات در بیاد؟ پس بگو کنیز می‌گیرن! والله اگه این رفتار رو با یک کنیز داشته باشن. یه بار شد شوهرت بیاد ازت پیرسه وقتی قاعده می‌شی، دلت درد می‌گیره چه حالی بهت دست می‌ده؟ اصلاً می‌دونه، می‌فهمه وقتی قاعده می‌شی؟ تازه این سرشون رو بخوره. هر بار که می‌خوابی باهاشون آبشون رو می‌ریزن توی تو، حامله‌ات می‌کنن، تو هم باید هی بچه بزایی. دردای زایمان رو یک ذره‌ش رو احساس می‌کنن؟ خدا رو شکری باز آقای مدیر مذهبییه وقتی قاعده می‌شدم یک هفته نمی‌اومد سراغم. راحت می‌ذاشت. ولی بقیه مردا چی؟ اونایی که اعتقادات مذهبی‌شون سسته،

رعایت می‌کنن؟ اصلاً برایشون مهم هست؟ مادر فرامرز می‌گه چون ملیحه قاعده بوده اونم رفته جنده آورده خونه. خب زن حسابی نمی‌شد به پسر ت بگی اقلاناً بره خبر مرگش جنده رو توی همون جنده‌خونه بکنه بعد بیاد خونه؟ یعنی همین کارم بلد نبوده؟ حتماً باید برای راحتی‌اش جنده رو می‌آورده خونه، جلوی زنش؟ نمی‌گه می‌تونه هزار مرض بگیره بعدشم منتقل کنه به زنش؟ بچه‌دار بشه ناقص بشه؟»

معنی قاعده شدن زن‌ها را نمی‌فهمیدم. مادر جوش آورده بود. با هیجان و از ته دل حرف می‌زد. خودش را رها کرده بود. از همه‌ی آن دردهای زایمانی که تحمل کرده بود حرف می‌زد. از دردهایی که از سن نه سالگی که قاعدگی‌اش شروع شده بود. می‌گفت می‌رفته مخفیانه دور از چشم مادر و برادرهایش، پارچه می‌گذاشته که جلوی خونش را بگیرد. چند ماهی طول کشیده بوده تا مادرش بفهمد. می‌گفت اولین بار که قاعده شده بوده خجالت می‌کشیده، می‌ترسیده، برایش چیز عجیبی بوده.

«دیگه ملیحه جان باید این بار ببخشدش. عموش واسطه بشه. باید زندگی کرد. ما دوتا مگه چند سالمون بود رفتیم خونه‌ی شوهر؟» مادر سکوت کرده بود. سیگار می‌کشید. با پشت دست دیگرش اشک‌هایش را پاک می‌کرد. مادر از عروسی خودش و شب اولش که با پدر توی رختخواب خوابیده بود حرفی نزده بود. «اون دیو ث برادرمون به ما ظلمی کرد. خدا گور به گورش کنه.»

وقتی عصبانی بود و دل‌شکسته، راحت فحش می‌داد: «مادرمون از دوری تو دقمرگ شد. بعد از رفتن تو شش ماه نکشید که مرد. نمی‌تونست این همه غصه رو تحمل کنه. یک گوشه می‌نشست. ساکت، ساعت‌ها به یک نقطه نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها می‌رفت توی کنج اتاق، توی تاریکی، دلش می‌خواست با خودش خلوت کنه. منم که بعد از عروسی با آقای مدیر پیشش نبودم. وقتی دل آدم زخمی بشه خیلی طول می‌کشه تا سرهم بیاد. شاید هم هیچ وقت خوب نشه. بدتر هم بشه. تا آخرین لحظه‌های زندگی‌ش برایش می‌مونه. شاید هم همون زخم باشه که به قبر نزدیک‌ترش می‌کنه. خدا نکنه آجی آدم از این زخم‌ها توی زندگی بخوره. وقتی مادرمون این همه بدی از پسر خودش، پاره‌ی تنش دید، دور شدن تو دیگه ضربه‌ی کاری بود، تمومش کرد. خدا داداش سرابی رو نیامرزه. برادرمون بود که بود،

خیلی ظلم کرد. به همه ظلم کرد. چشمش دنبال مال همه بود. به حق خودش که راضی نبود. همین طور می خواست ثروتش زیاد بشه. خوب آخرش چی؟ چه جوری مرد؟ تنها. بچه هاش تو همون خونه، تو قصرشون زندگی می کردن توی اتاق های پایین، داداش سرابی طبقه بالا. تک و تنها روی تختش افتاده بود. سراغش نمی رفتن بگن چطوری بابا. همه شون می خواستن که زودتر پدرشون بمیره. فکرش رو بکن. آب دستش نمی دادن. گاه گاهی که می تونستم می رفتم خونه شون. تا جایی که می تونستم بهش می رسیدم. با چند تا بچه قد و نیم قد و کارهای خونه، نمی شد هر روز برم بهش سر بزنم. نمی تونست حرف بزنه. بچه هاش بهم می گفتن عمه این همه به تو بدی کرده، چطوری می آیی بازم بهش سر می زنی؟

روزای آخر عمرش با خودم گفتم شاید پشیمون شده باشه. دراز کشیده بود روی تختش. نزدیکش رفتم. در گوشش گفتم داداش تو وصیتنامه ت بنویس وقتی تو مردی بچه هات حق من و اشرف رو بدن. انگار نه انگار. اصلا به روی خودش نیاورد. خدا نیامرزش. چند قدمی گورش بود. اما حاضر نشد وصیت کنه. آدم ها تا آخر عمرشون عوض نمی شن. همونی که بودن باقی می مونن. مادر خدا بیمارزمون می گفت از همون بچگی دنبال پول درآوردن بود و حق بچه های هم سن و سالش رو می خورد. دائم سرشون کلاه می داشته. بعد با کیف برای بقیه تعریف می کرده. هرچی هم باباتون نصیحتش می کرد، تنبیهش می کرد، فایده ای نداشته. آخرین باری که رفتم دیدمش هنوز به هوش بود. صدا رو می شنید. آدم هایی رو که به دیدنش می رفتن می شناخت. نشستم مثل همیشه کنارش بهش گفتم: «داداش از حق خودم ممکنه بگذرم اما من نمی بخشم. نه به خاطر این که بعد از مرگ پدرمون همه ی مال ما رو چون صغیر بودیم و دختر بالا کشیدی به جای این که پناهمون باشی، نمی بخشم به خاطر این که به اشرف بیچاره رحم نکردی و دادیش به دست مردی که چند برابر سنش رو داشت، بردش غربت.» بهم نگاه می کرد. نمی تونست حرف بزنه. فلج شده بود. مرض قد هم داشت. همه جور بیماری ریخته بود توی تنش. گفتم نمی بخشم. بهت رحم می کنم. به خاطر رضای خدا آب دهنتم می ریزم. باید حالا اون دنیا جواب اعمالت رو بدی. آدمی که همه توی محله جلوش خم می شدند. وقتی یه مجلس ترحیم می رفت یا عروسی دعوتش می کردن همه به احترامش بلند می شدند.

صلوات می‌فرستادند. دست‌به‌سینه جلوش می‌ایستادند. باور کن خواهر مثل یک بچه شیرخواره شده بود. مظلوم و مفلوک. هیکل به اون بلندی، چهارشونه، با اون همه ابهتش، بی حرکت افتاده بود روی تخت. نمی‌تونست جنب بخوره. نمی‌دونم آدما چی فکر می‌کنن؟ که هیچ‌وقت نمی‌میرن؟ همیشه همین‌طور سالم می‌مونن؟ هر بلایی بخوان سر ضعیف‌تر از خودشون بیارن؟ یک خدایی هست، یه چیزی هست، بالاخره یه جایی باید جوابگوی اعمالشون باشن.»

مادر به خاله تهرانی بدون این که انتظار جواب داشته باشد نگاه می‌کرد. «توی گوشش گفتم دعا می‌کنم زودتر راحت بشی. گفتم اما از طرف اشرف تو رو نمی‌بخشم. خودش می‌دونه با تو. از طرف مادرمون هم نمی‌تونم تو رو ببخشم که دقمرگش کردی. تو اون دنیا که دیدیش خودت می‌دونی با اون.»

بعضی از کلمه‌ها توی هق‌هق گریه‌هایشان نامفهوم می‌شد. فهمیده بودم این دو موجود عزیز که حالا کنار هم نشسته‌اند، چه اندازه زجر کشیده‌اند. بچه بودم اما معنی دور بودن از عزیزان را می‌فهمیدم. دلم هنوز گرفته بود که مرا از علی و هاشم، دور کرده بودند. خاله تهرانی را تجسم می‌کردم، دختری سیزده ساله، که هیکل تنومند آقای مشیرالدوله را شب زفافش تحمل کرده بود. به نظرم می‌رسید که راهی به جز تسلیم نداشته. از این همه ظلم که به مادر و خاله تهرانی شده بود لجم گرفته بود. از پدرم هم بدم آمده بود که مادر و خواهرش، مادرم را آزار داده بودند، اگرچه او مادر را به شهری غریب نبرده بود. فهمیده بودم که مادر سن خاله تهرانی را داشته وقتی با پدر ازدواج کرده و مجبور بوده با مادر و خواهرش زندگی کند. مادر می‌گفت مادر شوهرش آن‌قدر اذیتش می‌کرده که چندبار از خانه فرار کرده رفته بوده خانه دایی نوقانی. «از کارخونه‌ی قند آبکوه، تنهایی، تا خود مشهد پیاده رفتم. اما دوباره برگردوندم. مادر خدایبامرز با داداش سیف سرم داد زدن: دختر با لباس سفید عروسی می‌ره خونه شوهر، با کفن هم باید بیاد بیرون.» جوابی بود که مادر و داداش نوقانی در مقابل التماس‌ها دادند.

«یعنی چی که هر دفعه دعواتون بشه راحت رو بکشی بیای این‌جا. الان حتما بیچاره‌ها نگرانند چی به سرت اومده، کجا رفتی. هزار فکر و خیال توی سرشونه.» آقای مدیر

می‌اومد مثل موش دوزانو می‌نشست همون دم در فقط گوش می‌داد. داداشم که ازش سوال می‌کرد فقط سرش رو تکون می‌داد. می‌ترسید. بعد جلو می‌افتاد و من هم پشت سرش، بر می‌گشتم. کجا رو داشتم برم؟ خدا مادرش رو نبخشه خیلی اذیتم کرد.»

خاله تهرانی صورتش شبیه مادر بود با چشم‌های درشت میشی رنگ. همان نگاه مادر را داشت. پوست تن هر دونفرشان سفید بود. از ته دل می‌خندیدند. صدای خنده‌شان که توی خانه‌ی خاله تهرانی می‌پیچید من هم همراهشان قهقهه می‌زدم. خنده‌هایشان را خیلی دوست داشتم.

چند هفته بیشتر تا زمستان نمانده بود. ملیحه برایمان لباس گرم خریده بود. دلم خیلی می‌خواست از همان لباس‌های گرم بچه‌های توی رمان می‌داشتم. شال‌گردن، کلاه پشمی گرم، کت و پالتو و ژاکت. جوراب‌های پشمی با دوتا دستکش. خیلی دلم می‌خواست تا هنوز هوا خیلی سرد نشده بود همه‌ی این‌ها را می‌داشتم. روزهای آفتابی سرما اذیتم نمی‌کرد. بعد از ساعت پنج که مدرسه تعطیل می‌شد، خیلی زود شب می‌شد و سرما را توی تنم حس می‌کردم. فکر می‌کردم لباس‌های گرمی که ملیحه برایمان خریده بود وقتی زمستان می‌آمد نمی‌توانست گرممان کند.

اتاق ما طبقه‌ی آخر زیر شیروانی بود. سرمان به سقفش می‌خورد. باید خم می‌شدیم راه می‌رفتیم. تشک همیشه پهن بود. از راه که می‌رسیدیم روی تشک می‌نشستیم. لحاف را هم که می‌انداختیم رویمان فایده نداشت. مادر می‌گفت خطرناک است علاءالدین را شب‌ها روشن بگذاریم. به هم می‌چسبیدیم که گرممان بشود. ملیحه برایمان یک لحاف دیگر آورد. باید سرما را فراموش می‌کردم. باید بیشتر رمان می‌خواندم. از ملیحه می‌خواستم زود به زود برایم رمان بیاورد. نمی‌گفتم برای فرار از سرما و حال و هوای اتاقمان است. لحظه‌هایی که رمان نمی‌خواندم خانه‌ی کوچک باغ هشت‌آباد توی ذهنم می‌آمد؛ اتاق‌هایمان را، بخاری را که مادر توی آن هیزم می‌گذاشت و شعله‌هایش را می‌دیدیم.

بعضی زمستان‌ها کرسی می‌گذاشت. دور تا دور می‌خوابیدیم. سماور را روی کرسی می‌گذاشت. توی یک سینی مسی بزرگ. صبحانه و ناهار و شام را دور همان کرسی می‌خوردیم. دلم خیلی برای بخاری‌مان و برای روزهایی که مادر کرسی می‌گذاشت گرفته بود. چاره‌ای نداشتیم. باید سرما را فراموش می‌کردم. اما دیگر نمی‌شد با خواندنِ رمان جلوی نفوذِ سرما به تنم را بگیرم. می‌آمد و همه‌ی وجودم را پر می‌کرد. این شد که به مادر گفتم تا هروقت که رمان می‌خوانم یا درس‌هایم را مرور می‌کنم اجازه بدهد علاءالدین روشن بماند. بعد که می‌خواستیم بروم کنار ناصر بخوابم آن را خاموش می‌کنم. مادر مدتی خودش هم بیدار می‌ماند که درس بخوانم. می‌ترسید یادم برود علاءالدین را خاموش کنم و خوابم ببرد. چندهفته که گذشت همان‌طور که دراز کشیده بود خوابش می‌برد و من می‌رفتم توی رمان‌ها، فراموش می‌کردم که توی اتاق زیرشیروانی هستم. بعد بلند می‌شدم و سرم به سقف اتاق می‌خورد. برای رفتن مستراح باید پله‌ها را سه طبقه پایین می‌رفتیم. دست و صورتمان را هم که می‌خواستیم بشوریم همین‌طور. حمام را باید خانه‌ی خاله تهرانی می‌رفتیم یا این که یک بار در هفته مادر تا حمام عمومی همراهی‌مان می‌کرد. می‌سپردمان به صاحب حمام و بعد خودش هم می‌رفت حمام عمومی زنانه. کارش که تمام می‌شد، دنبلمان می‌آمد. ترجیح می‌داد خانه‌ی خاله تهرانی حمام نرویم. می‌ترسید آقای مشیرالدوله به خاله تهرانی غر بزند.

وقتی مشهد خانه‌ی خودمان بودیم دلم می‌خواست اتاق‌هایمان مثل اتاق‌های خانم معلم باشد. حمام داشته باشیم. میز و صندلی باشد. از سقف اطاق‌هایش چلچراغ‌های بزرگ آویزان و پر از روشنایی باشد. هر کدامان مثل بچه‌های خانم معلم یک اتاق داشته باشیم. حالا که آمده بودیم تهران، توی اتاق زیر شیروانی زندگی می‌کردیم، هر سه نفرمان روی یک تشک می‌خوابیدیم، دلم برای خانه‌ی خودمان با همان اتاق‌های بدون چلچراغ و با همان مستراحِ توی حیاطش تنگ شده بود. نمی‌شد به مادر و ملیحه این دلتنگی را گفت. از نگاه‌هایشان، از اشک‌هایی که با هم می‌ریختند، از حرف‌هایی که با هم می‌گفتند فهمیده بودم که غصه‌هایشان خیلی زیاد است. ناصر هم توی دنیای خودش بود. نمی‌دانم چرا زیاد حرف نمی‌زد. شکایتی نداشت. توی خیابان هم که ساندویچ می‌خوردیم و برای کلاس‌های بعدازظهر منتظر باز شدنِ مدرسه بودیم، ساکت می‌نشست. ساندویچش را

می خورد. آرام بود. شاید فهمیده بود که نباید شکایتی کند، فهمیده بود که مادر خیلی غصه دارد. شاید هم تسلیم شده بود. اما تکالیفش را انجام می داد. درس هایش را می خواند. ملیحه می گفت خانم معلمش از او خیلی راضی است. می گفت سر کلاس هم کم حرف است ولی همه ی سوال ها را جواب می دهد. معلمش تلاش کرده بود به حرفش بیاورد اما ناصر همچنان ساکت مانده بود. با هم شاگردی هایش نمی جوشید. زنگ تفریح می نشست کنار من، توی گروهی که برایشان خلاصه رمان را تعریف می کردم و گوش می داد. گمانم احساس امنیت می کرد. شاید هم می خواست بگوید که دوستم دارد. داستان فیلم ها را که می گفتم، چشمانش برق می زد. توی راه مدرسه تا خانه هم حرف نمی زد. دستم را می گرفت توی دست های کوچکش، قدم هایش را با قدم هایم هماهنگ می کرد. مشهد که بودیم توی خانه وقتی رمان می خواندم می آمد کنارم می نشست. حرفی نمی زد. توی کوچه که می رفتم همراهم می آمد. همان جا جلوی در خانه با هم می نشستیم. باز هم حرفی نمی زد. کنارم می نشست و آدم های توی کوچه را نگاه می کرد که از جلوی مان می گذشتند. با بچه ها توشوله بازی که می کردیم، خیلی دلش می خواست او را هم بازی بدهیم. توی کوچه بچه هم سن و سال خودش نبود. چند تا توشوله رنگی که بهش می دادم خیلی خوشحال می شد. شادی را از لبخندش می فهمیدم. می رفت چند متری دورتر و چند تا سوراخ توی خاک می کند. خودش با خودش بازی می کرد. تا وقتی من توی کوچه می ماندم او هم می ماند. ناصر شده بود سایه ی من. حالا که آمده بودیم تهران، همه ی عادت هایش را و سکوتش را هم با خودش آورده بود. توی خیابان که می نشستیم ساندویچمان را می خوردیم، سرش را روی شانه ی مادر می گذاشت، بعضی وقت ها هم ساندویچش تمام نشده خوابش می برد. خانه ی خاله تهرانی با مرجان که قایم باشک بازی می کردیم، ناصر چند بار بیشتر نیامد. خیلی وقت ها هم حوصله بازی کردن با آقا صادق را نداشت. کنار مادر می نشست، سرش را روی زانویش می گذاشت، روی فرش اتاق دراز می کشید.

تمام زمستان را توی همان اتاق با مادر و ناصر زندگی کردیم. ملیحه هر روز قبل از رفتن به خانه ی خودش می آمد به دیدنمان. بیشتر وقت ها برایمان گوشت و میوه می آورد. هیچ چیز را نمی توانستیم نگه داریم. همه چیز را باید خیلی زود مصرف می کردیم. در این مدت خانه ی فرامرز و ملیحه نرفته بودیم. مادر گفته بود تا وقتی از مادر و خواهرش جدا نشده

خانه‌شان نمی‌رود. فرامرز را چندبار توی خیابان دیده بود. مادر به ملیحه سفارش کرده بود از اتاقمان، از وضعیت زندگی مان توی تهران برای آقا جان و برادر و خواهرهایم تعریف نکند. «چرا مادر نگران‌شون کنی. وضعمون که بد نیست. یک سقفی روی سرمون هست. جایی برای خواب داریم. توی خیابان نمی‌خوابیم. یک علاءالدین هم که داریم که گرمون می‌کنه. خدا رو شکری همه چیز هست. تو هم که بهمون کمک می‌کنی. خدا خیرت بده. دستت درد نکنه. راضی نیستیم به خدا زحمت به خودت بدی، یک وقت فرامرز بفهمه.»

- مادر جان! فهمید که فهمید. اون همه خودش به مادر و خواهرش کمک می‌کنه. اون وقت بخواد ایراد بگیره که چرا هرازگاهی برای شما خوراکی می‌خرم؟ غلط کرده. بیخود می‌کنه. از زحمت خودمه. نگران نباشین. نمی‌ذارم بفهمه. اگر هم فهمید، به درک.

- مادر جان مواظب باش. زیاد خرید نکن. یخچال نداریم. خراب می‌شه. این بچه‌ها هم زیاد بخور نیستن. لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی، بخری، سه طبقه بکشی بیاری بالا. دستت درد نکنه. همین که کمک کردی این اتاق رو برامون اجاره کردی، اسم بچه‌ها رو مدرسه نوشتی خدمت بزرگیه. مطمئن باش که جدم بهت کمک می‌کنه. دعوات می‌کنم مادر. همه‌ی مشکلاتت حل می‌شن.

ملیحه مادر را توی آغوشش می‌گرفت. غرق بوسه‌اش می‌کرد. «خیالت راحت باشه. نگران نباش. به چیزی احتیاج داشتن، بگین. ملاحظه نکن. خدا نکرده من هم بچه‌ات هستم. می‌دونم چقدر فداکاری کردی که همه چیز رو گذاشتی زودی او مدی. خدا خیرت بده. تمام تلاشمو می‌کنم به جای بهتری براتون پیدا کنم. باید به راه‌حلی پیدا کنم. نمی‌شه شما این‌جا زندگی کنین تو این سرما با این علاءالدین. مواظب باشین شب روشن نمونه خدای نکرده خفه شین.» بعد به من اشاره می‌کرد. «مراد جان تو مرد خونه‌ای دیگه. مواظب باش! شب‌ها علاءالدین رو خاموش کن. یادت نره. تو که شباً دیرتر می‌خوابی، به وقت خوابت نبره فراموش کنی.» بهش قول داده بودم که حتما مواظبم و فراموش نمی‌کنم. توی ذهنم خیلی می‌توسیدم که شاید یک شب علاءالدین را خاموش نکرده خوابم ببرد. مسئولیت مهمی بود. باید قبل از این که خواب چشم‌هایم را پر کند علاءالدین را خاموش می‌کردم. مادر یک سطل گذاشته بود پشت در اتاق نیمه‌شب که شاشمان می‌گرفت من و ناصر

می‌رفتیم همان پشت در اتاق می‌شاشیدیم. خودش همیشه شب‌ها چند ساعت مانده به خوابمان دیگر نه آب می‌نوشید نه چای. مرض قند هم داشت، تکرر ادرارش از ما بیشتر بود. صبح‌ها سطل را می‌برد پایین توی مستراح خالی می‌کرد. می‌شست برای شب دیگر بالا می‌آورد. برایمان تازگی‌ها مسواک خریده بود. مجبورمان کرده بود صبح و شب مسواک بزنیم. می‌گفت: «به دندان‌هایتان همیشه احتیاج داریم. دندان سالم داشته باشیم برای سلامتی تون خوبه. زمان ما که از این خبرا نبود. مسواک کجا بود. اما مادرمان مجبورمان می‌کرد با نمک دندان‌هایمان را می‌شستیم. الان چند تا دندونم افتاده. خوردن غذا مشکل شده. شما باید درس عبرت بگیرید. درس بخونین. پولدار که نیستین. اقلا درس بخونین. چاره‌ی دیگه‌ای هم ندارین. برادرتون امید، دکتر بشه خودش رو به جایی می‌رسونه. این بچه تابتون‌ها هم که نیستم بینم اما خوشحالم داره خودش رو به جایی می‌رسونه. این بچه تابتون‌ها وقتی فقط نه سالش بود می‌رفت کارخونه‌ی قند آبکوه. بعد هم که آمدیم مشهد، تعطیلات مدرسه‌ها می‌رفت نونوایی. صبح تا شب. جوونای دیگه دنبال تفریحشون بودن امید می‌رفت کار می‌کرد، کمک خانواده بود. همیشه دعاش می‌کنم. همیشه می‌گم خدایا این بچه رو عاقبت به خیرش کن.»

من درس نمی‌خواندم که دکتر بشوم. نانوایی هم نمی‌رفتم. دوتا تابتان با امیر رفته بودم کارخانه‌ی کبریت‌سازی، خیابان خواجه ربیع. دور نبود. پیاده تا خانه‌مان نیم‌ساعت راه بود. شب‌ها که بر می‌گشتم نوک انگشت‌هایم از درد می‌سوخت. کار سختی بود. شاید مادر فراموش کرده بود. همه‌ی ما تابتان‌ها کار می‌کردیم ولی همیشه فقط امید را مثال می‌زد. شاید دلش می‌خواست همه‌مان برویم دانشکده دکتر بشویم. ولی من انگار برایم مهم نبود که چه کاره می‌خواهم بشوم. مشهد که بودیم فقط درس می‌خواندم که سر و صداهای توی خانه را فراموش کنم و حالا درس می‌خواندم که سرما را فراموش کنم که توی تنم می‌افتاد و رهایم نمی‌کرد. درس می‌خواندم که همه‌ی غصه‌های دیگر زندگی‌ام بروند دور. توی کتاب و مشق و رمان که بودم، دنیای آدم‌های دور و برم را احساس نمی‌کردم. شاید خودم هم نمی‌دانستم چرا درس می‌خوانم. خیلی دلم می‌خواست خانه‌ای با اتاق‌های زیاد داشتیم، می‌رفتم توی یکی از آن‌ها، تا هر وقت می‌خواستم می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. توی ذهنم کلمه‌ها فریاد می‌زدند، می‌خواستند بیانند بیرون و من جایی نداشتم که بنشینم

و همه‌ی این فریادها را تبدیل کنم به جمله و روی کاغذها را از همین فریادها پر کنم. توی این اتاق کوچک سه در چهار هم جایی برای نشستن و نوشتن نداشتم. باید روی زمین کنار علاءالدین دراز می‌کشیدم که سردم نشود. و خیلی زود خواب توی چشم‌هایم می‌دوید. بعد یک دنیا کلمه با هم توی ذهنم مسابقه می‌گذاشتند. باید هرطور شده این‌ها را آزاد می‌کردم. از توی سرم می‌آمدند بیرون، می‌آمدند و راحت می‌شدم. روز بعد، صبح که بیدار می‌شدم، وقتی می‌خواستم بنویسم همه‌ی آن کلمه‌ها از ذهنم پاک شده بود. لجم می‌گرفت. دلم می‌خواست همان‌طور دراز کشیده زیر لحاف، روی تشک، کاغذ و قلم می‌داشتم و همه‌ی کلمه‌ها را آزاد می‌کردم. اما خیلی زود خوابم می‌برد. هیچ‌وقت نتوانسته بودم این همه کلمه را که شب‌ها توی ذهنم از این طرف به آن طرف سرگردان می‌دویدند، روی کاغذ بیاورم. آن وقت که هنوز اتاق را نداشتم، دلم می‌خواست ساندویچ‌هایمان را خیلی دورتر از مدرسه بخوریم. هر جا که مادر می‌خواست بنشیند، با اصرار من دورتر می‌رفتیم. هرچقدر دورتر بود راحت‌تر بودم. برای ناصر شاید مهم نبود که نزدیک مدرسه باشیم. ساندویچ را که می‌خورد همان‌جا، هر جا که بودیم به شانه‌های مادر تکیه می‌داد و خوابش می‌برد. یک روز به مادر گفتم موقع خوردن ساندویچ‌هایمان برویم دور از مدرسه، تعجب کرد: «مادر جان نزدیک باشیم دیرتون نمی‌شه.» اصرار کردم. از این که مبادا یک وقت هم‌کلاسی‌هایم یا خانم معلم ما را توی خیابان ببیند که نشسته‌ایم و ساندویچ می‌خوریم، خجالت می‌کشیدم. دلم نمی‌خواست آن‌ها ما را توی خیابان ببینند. همه‌شان می‌رفتند خانه‌هایشان ناهار می‌خوردند. نمی‌دانستم خانه‌هایشان چند تا اتاق داشت، بزرگ بود یا کوچک، حمام داشتند یا مثل ما می‌رفتند حمام عمومی اما به هر حال خانه داشتند. می‌گفتند می‌رویم خانه‌مان. من نمی‌توانستم بگویم خانه داریم. نمی‌خواستم اصلاً کسی راجع به خانه‌ی ما حرفی بزند. اگر هم می‌پرسیدند، اسم خیابان‌های دور از مدرسه را می‌گفتم که هم‌کلاسی‌هایم نمی‌شناختند. هیچ‌وقت نمی‌پرسیدند چند تا اتاق داریم. اگر می‌پرسیدند می‌گفتم ده تا. چرا این عدد را انتخاب کرده بودم؟ خودم هم جوابی نداشتم. شاید داشتن ده تا اتاق خیلی مهم بود. شاید هم به خاطر تعداد خواهر و برادرهایم بود.

وقتی هوا سرد شد ملیحه برایمان یک پتو آورد که وقتی ناصر خوابش می‌برد مادر رویش می‌انداخت. یک مقدارش را هم روی زانوهای من و خودش می‌کشید. توی خیابان‌های

اطراف مدرسه خیلی‌ها را دیده بودم که نشسته بودند روی زمین پیاده‌رو، یک تکه پارچه انداخته بودند جلویشان. عابران که رد می‌شدند، برایشان روی پارچه سکه می‌انداختند. اما ما همیشه روی پله‌های یک خانه یا روی یک نیمکت می‌نشستیم و ساندویچ‌هایمان را می‌خوردیم. شاید مادر نمی‌خواست که عابران روی پتویمان پول بیندازند. ناصر پا به پای ما راه می‌رفت، اگر هم خسته می‌شد اعتراضی نمی‌کرد. وقتی خانه‌ی خاله تهرانی می‌رسیدیم هنوز توی رختخواب دراز نکشیده، خوابش می‌برد. مادر می‌نشست، سیگارش را روشن می‌کرد، با خاله تهرانی تا دیروقت شب‌ها حرف می‌زدند. خواب که توی چشم‌هایم می‌آمد، صدایشان دور و دورتر می‌شد. نیمه‌های شب برای رفتن به مستراح اگر بیدار می‌شدم، می‌دیدم دو تا خواهر همچنان بیدار بودند و حرف می‌زدند. اتاق که گرفته بودیم فقط جمعه‌ها به خانه‌ی خاله تهرانی می‌رفتیم. برایمان چند جور خورشت با پلو و زعفران درست می‌کرد. بوی برنج و زعفرانی که می‌ریخت روی پلو، همه‌ی خانه را پر می‌کرد. اصرار داشت که خیلی بخوریم. شاید فکر می‌کرد توی هفته گرسنه می‌مانیم. شب که برمی‌گشتیم، توی یک قابلمه، پلو خورشت می‌ریخت، با قسم و آیه و التماس می‌داد دست مادر. برای من و ناصر هم کفش زمستانی خریده بود. مادر می‌خواست پولش را بدهد. خاله تهرانی راضی نشد. روزهای جمعه که می‌رفتیم خانه‌ی خاله تهرانی اگر آقای مشیرالدوله رفته بود اصفهان، بعد از ناهار همه می‌خوابیدند. اما من و مرجان می‌رفتیم طبقه‌ی بالا. او پشت پرده‌ی سالن بزرگشان قایم می‌شد. پیدایش می‌کردم. خودش دستم را می‌گرفت روی سینه‌های سفتمش می‌گذاشت. می‌توانستم نوک سینه‌هایش را لمس کنم. نمی‌دانم گرمای بدنم را حس می‌کرد یا نه. اما می‌دیدم که چشم‌هایش را می‌بست و دستم را محکم‌تر روی سینه‌هایش فشار می‌داد. آن لحظه‌ها توی ذهنم ماندگار شدند. نمی‌دانم دلم چه می‌خواست. می‌دانم که فقط نمی‌خواستم زمان بگذرد. نمی‌خواستم خاله تهرانی یا مادر بیدار شوند. آن‌قدر گرم می‌شدم که همه جای بدنم مرطوب بود. نمی‌دانم بدن مرجان هم مرطوب می‌شد یا نه. یادم هست همان‌طور که دست‌هایم را روی سینه‌هایش می‌فشرد خودش را هم به من می‌چسباند. خوشش می‌آمد وقتی می‌دید که او را در آغوش می‌گیرم. جمعه بعدازظهرها را وقتی خانه‌ی خاله تهرانی می‌رفتیم و آقای مشیرالدوله طبقه‌ی بالا نبود خیلی دوست داشتم. هیچ‌کس طبقه‌ی بالا نمی‌آمد. مرجان همیشه دلش

می‌خواست که روزهای جمعه ما برویم خانه‌شان. به مادر اصرار می‌کرد که جمعه‌ی بعد، جمعه‌های بعد باز هم برویم خانه‌شان. هیچ‌کس از اصرار مرجان تعجب نمی‌کرد. همه‌ی روزهای هفته را منتظر می‌ماندم که جمعه بیاید. همه‌ی لحظه‌هایم پر شده بودند از حضور مرجان. دلم می‌خواست که بیاید دم مدرسه‌مان با هم قایم باشک بازی کنیم. دلم می‌خواست عصرها بیاید منتظرم بماند، دستم را بگیرد با هم برویم خانه‌شان. سرکلاس، خانم معلم که درس می‌داد من توی خانه‌ی خاله تهرانی بودم، با مرجان طبقه‌ی اول قایم باشک بازی می‌کردیم. زنگ‌های تفریح توی حیاط، بچه‌ها که می‌خواستند داستان فیلمی را که دیده بودم برایشان تعریف کنم دل نمی‌دادم. مرجان را می‌دیدم که می‌آمد جلوی چشم‌هایم، می‌رقصید، از این سر حیاط به آن سر حیاط مدرسه می‌دوید، به من می‌خندید. خنده‌هایش را دوست داشتم. دلم می‌خواست همیشه بخندد. پر از انرژی بود. یک جا بند نمی‌شد. فقط من می‌دیدمش، برای بقیه‌ی همکلاسی‌هایم نامریی بود. دلم می‌خواست دنبالش بروم. صدای فریاد همکلاسی‌هایم که می‌خواستند دنباله‌ی داستان فیلم را تعریف کنم مانع می‌شد. حضور مرجان، علی و هاشم و روزنامه‌دیواری را به سراشیبی خاطره‌هایم می‌برد. با سرعتی که برای خودم هم غیرمنتظره بود میلم را برای تعریف کردن داستان فیلم‌هایی که دیده بودم یا رمان‌هایی که خوانده بودم از دست می‌دادم. دلم می‌خواست تنها باشم و بروم یک گوشه‌ای از حیاط مدرسه، به مرجان فکر کنم. به چهره‌اش، چشمانش، به صورتش و پوست نرم و لطیفش. حوصله‌ی حرف زدن با همکلاسی‌هایم را نداشتم. ناصر می‌آمد کنارم می‌ایستاد. ساکت بود. شاید از آنچه درونم می‌گذشت باخبر بود. اگر هم نبود، حرفی نمی‌زد، سوالی نمی‌کرد. گذاشته بود هر وقت خودم میل داشتم برایش داستان تعریف کنم. زنگ‌های تفریح شاگردهایی که دورم جمع می‌شدند، پراکنده شده بودند. نزدیک نمی‌آمدند. نمی‌دانستند درونم چه می‌گذرد. خودم هم نمی‌فهمیدم درونم چه می‌گذرد. اسمی برایش پیدا نکرده بودم. حسی بود که داشت مثل یک درخت توی وجودم رشد می‌کرد، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، توی همه‌ی وجودم ریشه می‌دواند. دلم می‌خواست حالا که این حس را دارم فقط برای خودم نگهش دارم. ازش محافظت کنم. گذاشته بودم همه وجودم را بگیرد. هیچ جوری نمی‌خواستم جلویش را بگیرم. اصلاً چرا باید مانعش می‌شدم. وقتی به من این همه لذت می‌داد، گرم می‌کرد.

توی زمستان سردی که از راه رسیده بود، به گرمایش احتیاج داشتم. به این که توی وجودم وول بخورد. وجود مرجان مرا از همکلاسی‌هایم دور می‌کرد. زنگ‌های تفریح سروصدایشان را نمی‌شنیدم. فقط حرکت لب‌هایشان را می‌دیدم. خیلی بیشتر درس می‌خواندم. جمله‌های انشاهایی که می‌نوشتم بیشتر خانم معلم را توی فکر فرو می‌برد. دقتش بیشتر شده بود. گوش می‌کرد. می‌دیدم توی نگاهش دلش می‌خواهد هر دفعه انشا داریم بروم جلوی تخته سیاه. نوشته‌هایم طولانی‌تر می‌شد. اعتراضی نمی‌کرد. شاید چون مرجان توی وجودم خانه کرده بود، از همان جایی که بود کمکم می‌کرد که بیشتر و بهتر بنویسم. تشویقم می‌کرد درس بخوانم. مدرسه که تعطیل می‌شد، دلم می‌خواست مستقیم بروم خانه‌ی خاله تهرانی. «هر روز که نمی‌تونیم بریم خونه‌ی خاله تهرانی! شوهرش زیاد خوشش نمی‌آد. حالا که اتاق داریم باید بریم خونه‌ی خودمون. جمعه اگر خاله تهرانی نیومد ما می‌ریم.» دعا می‌کردم که خاله تهرانی جمعه نیاید. اگر می‌آمد تمام مدتی که آن‌جا بود گیج بودم. نفسم به تنگی می‌افتاد. دلم می‌خواست زودتر بروم خانه‌شان. دلم می‌خواست به مادر بگویم بلندشید هر سه نفرتان بیایید خانه‌ی ما. ولی هیچ‌وقت نمی‌گفت. همه‌ی بعدازظهرهای جمعه را می‌ماند تا وقتی هوا تاریک می‌شد. به دهانش نگاه می‌کردم که بگوید «آبجی بلند شید با بچه‌ها بیایید خونه‌ی ما.» اما نمی‌گفت. همین موقع‌ها بود که خاله تهرانی را دیگر دوست نداشتم. عصبانی می‌شدم. اخم می‌کردم. نمی‌بوسیدمش تا جمعه‌ی بعد. دعا می‌کردم این بار مادر دست ما را بگیرد ببرد خانه‌ی خاله تهرانی. خیلی دلتنگی مرجان را می‌کردم. دلم می‌خواست حالا که می‌دانستم خانه‌شان کجاست، تنهایی بروم. بدون خبر دادن به مادر. فکر کردم نگران خواهد شد. می‌دانستم نگرانی‌هایش، غصه‌هایش خیلی زیادند. خواسته بودم برای مرجان بنویسم وقتی دستم را می‌گیرد می‌گذارد روی سینه‌هایش خیلی بدنم گرم می‌شود. دلم می‌خواهد هر روز و هر لحظه او را ببینم. کنار هم باشیم. دیگر رفتن خانه‌ی خاله تهرانی را به رفتن به سینما ترجیح می‌دادم. فکر می‌کردم شاید او هم برای من دلتنگ باشد. دلش بخواد که من هر روز و هر شب خانه‌ی آن‌ها باشم. که او هم دوست دارد قایم باشک بازی کنیم. فکر می‌کردم آن لحظه‌ها هر دو نفرمان این را با نگاهمان به هم می‌گوییم. بهتر است وقتی او را می‌بینم حرفی نزنم که صدایم را خاله تهرانی طبقه‌ی پایین نشنود. اگر برایش می‌نوشتم

و نوشته‌هایم می‌افتاد دست آقای مشیرالدوله؟ خاله تهرانی گفته بود سرش را از تنش جدا می‌کند. فکر کردم برای خودم توی یک دفتر بنویسم و اسم دفتر را بگذارم دفتر مرجان. یک دفتر خریدم. خانه که آمدم ساعت‌ها نشستم. مادر و ناصر خوابشان برده بود. نتوانسته بودم حتا یک کلمه از آن چه توی ذهنم پر شده بود بنویسم. علاءالدین را خاموش کردم. لامپ را هم خاموش کردم و خزیدم زیر لحاف کنار ناصر. روزها و شب‌های بعد هم نتوانستم برای مرجان بنویسم. دفتر را از کیفم در می‌آوردم، می‌گذاشتم جلویم. خودکار دستم بود اما کلمه‌ها از توی ذهنم بیرون نمی‌آمدند. شاید زورشان می‌آمد که این فاصله را از توی ذهنم تا ورق سفید دفتر طی کنند. فایده‌ای نداشت. فکر می‌کردم مرجان همه‌ی این کلمه‌ها را می‌شناسد. با نگاهم به او بارها گفته بودم و با حس گرمای بدنم که به بدنش نزدیک بود، با لغزیدن دست‌هایم بر روی سینه‌هایش، همه‌ی این کلمه‌ها را می‌دانست. او هم با نگاهش این را به من فهمانده بود که همه‌ی این‌ها را می‌داند. گیج بودم. وقتی یک هفته تلاش کردم و نتوانستم چیزی بنویسم، شب‌ها دیگر دفترم را جلویم باز نمی‌کردم. همه‌ی برگه‌هایش سفید مانده بود.

از مدرسه که به خانه می‌آمدم، به همه‌ی ساختمان‌ها که دو طرف خیابان بود، نگاه می‌کردم دلم می‌خواست توی یکی از آن‌ها خانه‌ی ما بود با یک اتاق که مادر می‌گذاشت تا من خودم تنها باشم. یک میز، یک صندلی، یک چراغ رومیزی. فکر می‌کردم آدم‌هایی که تویشان زندگی می‌کنند مجبور نبودند شب‌ها برای رفتن مستراح از پله‌ها، سه طبقه پایین بیایند و یا یک سطل پشت در اتاقشان باشد که وقتی نصف شب‌ها شاششان می‌گیرد توی آن بشاشند. فکر می‌کردم حتماً مثل خانه‌ی خاله تهرانی، هر کدامشان یک حمام دارند با دوش و یک وان، که صبح‌ها اهالی خانه حتماً می‌روند زیر دوش بعد می‌آیند می‌نشینند پشت میز صبحانه‌شان را می‌خورند. فکر می‌کردم داشتن یک اتاق با یک میز و صندلی که آرزوی بزرگی نیست. پیش خودم فکر می‌کردم که یک روزی، وقتی بزرگ شوم، حتماً یک اتاق با یک میز و صندلی خواهم داشت. یک حمام با دوش و یک وان بزرگ. یک آشپزخانه که بتوانم خودم آشپزی کنم.

صبح‌ها مادر برای نماز بیدار می‌شد، علاء‌الدین را روشن می‌کرد، کتری آب را می‌گذاشت تا آب جوش بیاید و بعد توی قوری چای دم می‌کرد می‌گذاشت روی کتری تا وقتی ما بیدار می‌شدیم. غذا را روی همان اجاقی که دو تا پلاک الکتریکی داشت درست می‌کرد.

ترجیح می‌دادم همه‌ی زنگ تفریح را یک گوشه توی حیاط بنشینم و توی خیالم پیش مرجان بروم. فاصله بینمان زیاد بود، اما تا زنگ بخورد، من یکبار رفته بودم و برگشته بودم. سرکلاس نمی‌توانستم حواسم را فقط به مرجان بدهم. خانم معلم می‌خواست که جلوی تخته‌سیاه بروم، مساله‌ی ریاضی حل کنم یا سوال تاریخ و جغرافی جواب بدهم. می‌خواست که با صدای بلند کتاب فارسی را که جلویم باز می‌کردم بخوانم. نمی‌دانم فهمیده بود که ذهنم پر از مرجان است یا نه؟ از کلاس که می‌آمدم بیرون دستم توی دست مرجان بود، به او نگاه می‌کردم. مادر جلوی مدرسه منتظرمان بود. ملیحه هم می‌آمد. می‌رفتیم توی اتاق خودمان. چای درست می‌کرد. ملیحه می‌خورد بعد می‌رفت خانه‌ی خودش. بیشتر وقت‌ها مادر برایمان شام حاضری درست می‌کرد؛ املت، کوکو سبزی. با ناصر می‌نشستیم تکالیف مدرسه‌مان را انجام می‌دادیم. بعد ناصر خوابش می‌برد و همان‌جا می‌خوابید. مادر وسایلش را جمع می‌کرد توی کیفش می‌گذاشت که فراموش نکند. من ادامه می‌دادم. کتاب‌هایم را می‌خواندم. خطوط کتاب‌هایم پر از مرجان بود. می‌آمد و می‌رفت. می‌خندید و دستم را می‌گرفت. گاهی راحتم می‌گذاشت. گاهی صدایم می‌کرد. هر بار که صدایم می‌کرد آماده بودم جواب بدهم. هیچ‌وقت به او نه نگفته بودم. مادر فهمیده بود علاقه‌ی گذشته را برای رفتن به سینما ندارم. ملیحه یک رمان برایم آورده بود، همان‌طور یک گوشه‌ی اتاق دست نخورده منتظم بود. تعجب کرد. گفتم وقت ندارم. امتحان‌ها نزدیکند. دیگر غصه نمی‌خوردم که تهران آمده بودیم. فکر کرده بودم به مادر بگویم بروم خواستگاری مرجان. به خاله تهرانی بگویند که ما دونفر قایم باشک بازی را خیلی دوست داریم. «مرجان دو سال از تو بزرگ‌تره» شاید مادر این را جواب می‌داد. آقای مشیرالدوله می‌فهمید حتماً می‌آمد اتاقمان را می‌دید. خواستگاری را موقع ازدواج ملیحه و زهرا یاد گرفته بودم. می‌دانستم می‌شود رفت خواستگاری دخترهایی که هیچ‌وقت ندیده بودیم، نمی‌شناختیم، نمی‌دانستیم زندگی دونفرشان بعد از ازدواج به قول مادر چه از آب در می‌آید. با خودم می‌گفتم من مرجان را می‌شناسم. مادر خاله تهرانی و آقای مشیرالدوله

را می‌شناسد. شاید هم خودم ترسیده بودم. وحشت داشتم به مادر بگویم که از قایم باشک بازی با مرجان خیلی لذت می‌برم، دستش را می‌گیرم، او دستم را می‌گیرد می‌گذارد روی سینه‌هایش. می‌دانستم اگر آقای مشیرالدوله بیاید اتاقمان را ببیند هیچ‌وقت راضی نمی‌شود مرجان زن من بشود. آقای مشیرالدوله می‌دانست شوهر مرجان کیست اما به خاله تهرانی نگفته بود. به مرجان هم نگفته بود. خاله تهرانی به مادر گفته بود خیلی پولدار است. ملک و املاک زیاد دارد. از مرجان بزرگ‌تر است.

- تو که هنوز نمی‌دونی.

- اگر همونی باشه که حدس می‌زنم جوون خوبییه. مرجان باید دو سال دیگه صبر کنه. باید جهیزیه براش تهیه کنیم. بعدش هم می‌ره اصفهان.

بعد خندیده بود. هیچ‌چیز نمی‌توانستم خودم را راضی کنم مرجان را ببینم که شوهر کرده. خواستگارش حتماً خانه‌ای داشت با اتاق‌های زیاد، چلچراغ و حمام و دوش و یک وان. دلم می‌خواست مرجان منتظر بماند تا بتوانم یک خانه با چند تا اتاق و چلچراغ و حمام داشته باشم. چند بار که رفته بودیم خانه‌ی خاله تهرانی، خواسته بودم این را به مرجان بگویم. حرف‌ها را توی ذهنم گم کرده بودم. تا دستم را می‌گرفت می‌گذاشت روی سینه‌هایش، دهانم بسته می‌شد. گرما را حس می‌کردم که می‌ریخت توی وجودم. حرارتش از گرمای علاءالدین خیلی بیشتر بود. این را خوب به یاد می‌آورم. از غذاهایی که خاله تهرانی با زعفران درست می‌کرد هم لذتش بیشتر بود. به نظرم خوشمزه‌ترین غذایی بود که توی زندگی‌ام خورده بودم. اگر هر روز هم غذا نمی‌خوردم ولی می‌آمدم خانه‌ی خاله تهرانی راضی‌تر بودم. روزم را با یاد مرجان شروع می‌کردم. بعد چهره‌اش، دست‌هایش، شیطنت‌هایش که می‌رفت پشت پرده‌ی سالن مخفی می‌شد، همه‌اش می‌ریخت توی ذهنم. برایم حکم هوایی که تنفس می‌کردم را پیدا کرده بود. حاضر نبودم او را با هیچ موجود دیگری، با هیچ چیز گرانبهایی عوض کنم. آرزو می‌کردم آخرین نفسم در کنار او و در فضایی که او بود بکشم. این حس با گذشتن زمان در ذهنم پررنگ‌تر می‌شد و من تسلیم بودم. دلم می‌خواست وقتی می‌رفتیم خانه‌ی خاله تهرانی مرجان را ببینم. چرا باید از بیان این حسم وحشت داشته باشم؟ هیچ‌کس مجبورم نکرده بود از گفتن این که شادم،

خوشحالم وحشت داشته باشم. نمی فهمیدم چرا می ترسیدم از این که شاد بودم را از بودن با مرجان دیگران بدانند. نباید آن چه را که درونم می گذشت به کسی می گفتم. خیلی دلم می خواست حرف هایم را، حس هایم را با کسی شریک شوم. به ناصر اگر می گفتم حتما نمی فهمید. شاید هم می فهمید اما چه کاری می توانست برای خواستگاری من از مرجان بکند؟ به مادر چرا نباید می گفتم؟ همیشه فکر می کردم مادر از همه ی موجودات دنیا که در اطرافمان هستند، به من نزدیک تر باشد. شاید هم بود ولی نمی شد به او بگویم که وقتی می رویم خانه ی خاله تهرانی دستم را می گذارم روی سینه های مرجان. فکر می کردم چرا لمس کردن سینه های مرجان وقتی خودش می خواهد باید عیب داشته باشد. شاید هم عیبی نداشت و همه اش در ذهن من بود. همه ی مادر و پدرها دوست دارند که دل فرزندشان شاد باشد. دلم می خواست وقتی خانه ی خاله تهرانی می رویم بنشینم یک مدت طولانی به مرجان نگاه کنم. دلم می خواست وقتی بازی نمی کنیم و توی اتاق با خاله تهرانی و مادر نشسته بودیم، فقط به او نگاه کنم. دلم خیلی می خواست بدانم مرجان هم دلش می خواهد وقتی پیشش هستم به من نگاه کند یا نه؟ همین حس را دارد؟ شب ها خواب من را می بیند؟ صبح که از خواب بیدار می شود یاد من هست؟ توی روز فکر می کند که بیاید مدرسه مرا ببیند؟ خیلی دلم می خواست به همه ی این سوال ها جواب بدهد. حتما می دانست هر چه بگوید من انجام می دهم. دلم نمی خواست که آقای مشیرالدوله به خاطر من اذیتش کند. حالا غصه ی هیچ چیز را نمی خوردم. گاهی شب ها مادر مرا از خواب بیدار می کرد. توی خواب حرف می زدم. نگران شده بود. توی کوچه و خیابان، توی ورق های دفتر و کتاب های درسی ام، همه جا مرجان را می دیدم. هیچ وقت با هم گفت و گویی نداشتیم. فقط به هم نگاه می کردیم. شاید هم من بودم که نگاه می کردم. این را خودم هم می خواستم. ناراحت نبودم. ناراضی نبودم که دائم توی وجودم رشد می کرد و داشت می شد خود من. حالا اگر خانه ای می خواستم با ده تا اتاق برای خودم نبود. فکر می کردم شاید آقای مشیرالدوله ببیند یک خانه داریم با ده تا اتاق، خواستگاری مرجان که برویم قبول کند. باید منتظر می ماندم که بزرگ شوم ولی مرجان دیگر نمی توانست منتظر بماند. آقای مشیرالدوله و خاله تهرانی هم همین طور.

مرجان همیشه خندان بود و پر از نشاط. آدم باید دیوانه باشد یک چنین موجودی را که برایش شادی می‌آورد بخواد از ذهنش بیرون کند. وقتی با مادر خانه‌شان می‌رفتم من را که می‌دید خوشحال می‌شد. شاید هم جایی را پیدا کرده بود که به او هم آرامش می‌داد، لذت می‌برد. پناهگاهی برایش بود. چه اصراری بود که این همه سوال توی ذهنم باشد. زیاد به خودم سخت می‌گرفتم. خیلی دلم می‌خواست یک نفر باشد که خودش باشد، که زلال باشد مثل آبِ چشمه‌هایی که وقتی می‌رفتیم طبقه از آبش می‌خوردیم و کیف می‌کردیم. ته چشمه معلوم بود. دلم می‌خواست که او خود خودش باشد. به نظرم آمده بود آدم‌های دور و برم، مادر، ملیحه، ناصر، خاله تهرانی، خانم معلممان، هیچ‌کدام خودِ خودشان نبودند. توی نگاه‌هایشان ترس را می‌دیدم. تردید را هم. نمی‌دانم از چه چیزی یا چه کسی وحشت داشتند. فهمیده بودم که خودشان نیستند. کلمه‌هایی که از دهانشان بیرون می‌آمد، کس دیگری بود که می‌گفتشان. خودم هم خودم نبودم. به مادر، به ملیحه، به ناصر نمی‌گفتم که مرجان توی ذهنم ماندگار شده. مادر توی دنیای خودش بود. ناصر اصلاً حرفی نمی‌زد که بدانم خودش هست یا کس دیگری به جای او حرف می‌زند. ملیحه توی چشم‌هایش پر از نگرانی بود. هیچ‌وقت نمی‌گفت توی ذهنش چه می‌گذرد. ساکت بود. ملیحه‌ای که می‌شناختم، خیلی شاد و شیطان و بذله‌گو، خیلی کم حرف شده بود. خبری از رقص نبود. خیلی راه رفتنش را دوست داشتم. محکم راه می‌رفت. به خودش، به زیبایی‌اش، به اندام بلندش خیلی می‌نازید. یادم می‌آید دانه‌های جلوی آینه بود، موهای بلندش را شانه می‌زد. گاهی می‌دیدم ماتیک به لب‌هایش می‌مالید. اما مادر چیزی نمی‌گفت. ولی حالا صورتش تکیده شده بود. توی نگاهش اندوه بود. وقتی با ما خانه می‌آمد، برایمان توی راه خرید می‌کرد و می‌آورد طبقه‌ی سوم می‌گذاشت. وقتی چای دم می‌کشید و حاضر می‌شد، یک استکان می‌نوشید و بر می‌گشت خانه‌اش.

از مشهد و بقیه‌ی اعضای خانواده خبری نداشتم. پدر برایمان پول فرستاده بود. یادم می‌آید چندین بار با مادر رفته بودیم همگی تلگراف‌خانه. مادر و ملیحه با پدر و امید حرف زده بودند. با مریم و فرشته هم. همان دفعه‌ها بود که از مادر شنیده بودم سال بعد قرار شده فرشته و مریم هم بیایند تهران. یک خانه‌ی بزرگ‌تر بگیریم و همه با هم زندگی کنیم. خوشحال شده بودم که از تهران به جای دیگری کوچ نمی‌کنیم. می‌توانستم مرجان را ببینم.

زمستان تمام شده بود. عید نوروز را هم سه نفری توی همان اتاق گذرانیدیم. تعطیلات نوروز می ماندیم توی اتاق خودمان. مادر برای من و ناصر یک جفت کفش نو خریده بود. ملیحه بهمان یک اسکناس نو یک تومانی عیدی داده بود. عمو فردوس هم آمده بود دیدن مادر، به من و ناصر عیدی یک اسکناس یک تومانی داد. ملیحه برایم رمان فریاد جنگل نوشته‌ی جک لندن را خریده بود. چهارده روز مدرسه مان تعطیل بود. مادر شب عید رفت از میدان فوزیه ماهی دودی خرید. روی سفره‌ی هفت‌سین مان ماهی قرمز توی یک تنگ بلوری، باعدس‌های سبز شده که پرپشت شده بودند، گذاشت. می‌گفت نشانه‌ی خیلی خوبی است. سال خوبی خواهیم داشت. ملیحه شب عید آمد اتاق ما. چند ساعت با هم بودیم. شام را با ما خورد و خیلی زود رفت که سرسفره هفت‌سین خانه‌ی خودش هم باشد. یادم می‌آید که با مادر آهسته در گوشه‌ی حرف می‌زدند. خیلی تلاش کردم بفهمم چه می‌گوید. چهره‌ی مادر خیلی شاد شده بود. وقتی ملیحه خواست برود، شنیدم گفت حرف‌ها را به کسی نگوید حتا به خاله تهرانی. و مادر قول داد: «خیالت راحت باشه. خودت هم به هیچ‌کس نگو.» فهمیده بودم که باید خیلی مهم باشد.

تابستان نزدیک شده بود. روزهای آخر ماه خرداد بودیم. آدم‌ها به نظرم بیشتر توی خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند. اتاقمان خیلی گرم بود. ملیحه برایمان یک پنکه آورد. اما هنوز خیلی گرم بود. با پنکه خنک نمی‌شد. میوه‌ها و گوشت هم باید زودتر از همیشه مصرف می‌شدند. هنوز هم جایی برای نگهداریشان نداشتیم. آخر خرداد کارنامه‌ی قبولی من و ناصر را که دادند، ملیحه خیلی خوشحال آمد خانه هر دو نفر مان را بوسید. اولین باری بود که یکی از اعضای خانواده ما دونفر را بغل می‌کرد و می‌بوسید.

- خانم مدیر از شما دونفر خیلی راضیه. معلم‌های هر دونفرتون هم. وقتی فهمیدند که سال دیگه این دبستان نمی‌رید خیلی ناراحت شدند.

- چرا سال دیگه این مدرسه نمی‌ریم؟

- چون سال دیگه تهران نیستیم. با هم می‌ریم یه شهر دیگه. نزدیک تهران، دماوند. من حکم انتقالی ام رو وسط سال گرفتم. به فرامرز هم گفتم. رضایت داده. خیلی هم خوشحال شده. می‌ریم دماوند. مریم و فرشته هم میان. یک خونه‌ی بزرگ می‌گیریم. هرکدومتون یه اتاق دارید. خیلی بهتر از این اتاق زیرشیروونیه. آب و هواش هم خیلی بهتره. مثل طبقه. باغ میوه زیاد داره. پر از جو بیار و چشمه است. خیلی خوشتون می‌آد. صبر کن. خودت می‌بینی.

مریم حالا که دیپلمش را گرفته بود می‌توانست معلم شود. همان دماوند. اداره‌ی فرهنگ برای معلمی در یکی از روستاهای نزدیکش استخدام می‌کرد. مادر خیلی خوشحال بود. هیچ‌کس از من و ناصر نپرسیده بود که ماهم دلمان می‌خواست دماوند برویم یا نه. امیر و امید و پدر مشهد می‌ماندند. مرجان چه می‌شد؟ توی ذهنم همه چیز بهم ریخته بود. «دیگه خونه‌ی خاله تهرانی نمی‌ریم؟» از این سوالم مادر تعجب کرده بود. «خاله تهرانی اینا کوچ

می‌کنن اصفهان. قراره همین تابستون مریم رو شوهر بدن. مریم عقد و عروسی شه اما مرجان رو فقط عقد می‌کنند. خاله تهرانی گفته دو سال دیگه که بزرگ تر هم می‌شه بره خونه شوهرش.»

خوشحالی را توی نگاه‌های مادر و ملیحه می‌دیدم. خیر نداشتند توی ذهن من چه می‌گذرد. مرجان چه می‌شود؟ دیگر نمی‌بینمش؟ چطور بگویم که نمی‌توانم، نمی‌خواهم بروم دماوند. باید می‌ماندم تهران. باید می‌رفتم خانه‌ی خاله تهرانی. نشستم روی زمین. همان‌جا که بودم. بغض توی گلویم داشت خفه‌ام می‌کرد. می‌خواستم فریاد بزنم. صدا از گلویم بالاتر نمی‌آمد. یک دفعه خواستم بمانم. برای همیشه بمانم. همان‌جا که بودم. سوزش همراه با درد طرف چپ قفسه سینه‌ام و ادارم کرده بود دراز بکشم. به مادر توانسته بودم بگویم آب. نگران شده بود. توی چشم‌هایش دیده بودم. شاید تعجب می‌کرد. مراد در این حالت هیچ‌وقت ندیده بود. «وای خاک به سرم شد. بچه‌ام چش شده؟ چرا یک دفعه افتاد زمین؟ باید ببرمش دکتر. خدا مرگم بده. چه خاکی به سرم بریزم؟» ملیحه آشفته شده بود. آمده بود سرم را گذاشته بود روی زانوهایش. ناصر نگاهم می‌کرد. حرفی نمی‌زد. هیچ‌کس نمی‌فهمید توی ذهنم چه می‌گذرد. مادر و ملیحه نمی‌دانستند چه باید بکنند. لیوان آب را تا به آخر نوشیدم. و بعد اشک‌هایم جاری شده بود. گریه می‌کردم. شانه‌هایم تکان می‌خوردند. خیلی وقت بود گریه نکرده بودم. دلم می‌خواست راحت بگذارند تا هر وقت می‌خواهم گریه کنم. گفته بودم: «همین تهران بمانیم. دماوند نریم. من نمی‌خوام دماوند برم. من رو همین‌جا بذارین.» دلم می‌خواست همان‌جا که دراز کشیده بودم دیگر صدای قلبم را نشنوم. صدایش قطع شود. صدایم قطع شود و دیگر بی‌حرکت بمانم. آخر چرا هیچ‌کس حال مرا نمی‌فهمد؟ ملیحه حرف‌هایم را می‌شنید. مادر هم شنیده بود. نشسته بودند. ساکت شده بودند. حرفی نمی‌زدند. به هم نگاه می‌کردند. ناصر همان‌طور زل زده بود به من. از همان اول حرفی نزده بود. ملیحه بغلم کرد. مادر کنارم نشسته بود. «تو که تنهایی نمی‌تونی تهران بمونی. کسی نیست که تو رو پیشش بذاریم. مریم و فرشته هم سال دیگه می‌آن همه دوباره با هم توی یک خونه زندگی می‌کنیم. از این دربه‌دردی راحت می‌شیم. دماوند یک خونه‌ی بزرگ می‌گیریم. قراره تو یک اتاق داشته باشی. دیگه زیر شیروونی زندگی نمی‌کنیم. آب و هواش بی‌لاقیه. باغ میوه زیاد داره. دوستای تازه پیدا

می‌کنی. ناصر از تو کوچک‌تره بچه صدش در نمی‌آد. چرا این الم شلنگه رو راه انداختی. باید خوشحال باشی.

- من می‌مونم تهران، پیش خاله تهرانی. با آقای مشیرالدوله حرف بز. بهش بگو که من رو پیش خودشون نگه دارن.

- مادر جان تو که خودت بهتر می‌دونی. امکان نداره. محاله که آقای مشیرالدوله قبول کنه. تو نامحرمی. دختر زیاد داره. برای همه‌ی دختراش نامحرمی. پسر هم سن تو هم که نداره همبازیش باشی خاله تهرانی هم اصلاً تهران نمی‌مونه، همه‌شون می‌رن اصفهان. محبوبه امسال عروسیشه. ما رو هم دعوت کردن. کسی نمی‌مونه تهران که تو رو پیشش بذاریم.

به مادر نگاه می‌کردم. نمی‌دانم دلم چه می‌خواست. لحظه‌هایی که مادر این جمله‌ها را می‌ریخت توی ذهنم، تمام بدنم مرطوب شده بود. ملیحه دست گذاشته بود روی پیشانی‌ام. «تش چقدر داغه. مثل این که تب داره.» مادر دست گذاشته بود روی پیشانی‌ام: «تب داره. خیس عرقه. الان که خوب خوب بود. باید ببریمش دکتر. توی هوای به این گرمی یعنی این بچه سرما خورده؟ چرا این قدر تش داغه؟ چقدر عرق کرده! پیرهن زیرش رو در بیار. پاشویه کنیم براش بعد ببریمش دکتر.» احساس کرده بودم اعضای داخلی بدنم یکی یکی توی معده‌ام می‌ریزند. یک چیزهایی فرو ریخته بودند. به نظرم می‌آمد مثل وقتی که یکبار زلزله شده بود. توی یک روزنامه عکسش را دیده بودم. ساختمان‌ها متلاشی شده بودند. صدای ریختن را تنها خودم شنیده بودم. عصر که شد، با کمک ملیحه، مادر لباس تنم کرد رفتیم مطب دکتری که نزدیک خانه‌مان بود. معاینه‌ام کرد. سوال که می‌کرد نمی‌توانستم جواب بدهم. دکتر را نگاه می‌کردم. کلمه‌ها از دهانم بیرون نمی‌آمدند. «علائم هیچ بیماری‌ای رو نمی‌بینم. سرما نخورده. تب داره. ولی تبش از سرماخوردگی نیست. آبریزش بینی نداره. سرفه هم نمی‌کنه.» دهانم را نگاه کرد. «این علائم سرماخوردگی نیست. تو این گرمای تابستون کسی سرما نمی‌خوره شاید از بی‌خوابی باشه. این شربت رو روزی سه بار بعد از هر وعده غذا بنخوره. شاید با استراحت و خواب خوب بشه. تا فردا اگه حالش همین‌طور ثابت موند باید براش آزمایش خون بنویسم. الان نمی‌تونم چیزی بگم. فقط همین شربت رو که می‌نویسم از داروخانه بگیرید. سه بار در

روز بعد از هر وعده غذا بخوره.» خاله تهرانی روز بعد آمده بود عیادت‌م. تنها آمده بود. دستش را گذاشت روی پیشانی‌م. «تب نداره. تبش قطع شده. خدا روشکر.» شنیدم به مادر گفتم: «(باید از هفته‌ی دیگه شروع کنیم به جمع کردن وسایل. کامیون سر ماه می‌آد. اسباب‌کشی داریم به اصفهان. آبجی خسته شدم. دیگه توان ندارم. فکر می‌کردم تا آخر عمرم همین خونه می‌مونیم. از شر هوو و فامیل‌های آقا مشیر راحت بودم. اون جا هیچ‌کس رونمی‌شناسم. غصه‌ام گرفته برای مراسم عروسی محبوبه و عقد مرجان. هردو تاشون دائم گریه می‌کنن. دلخوشی‌شون این بود گهگاهی دوستاشون می‌اومدن خونه‌ی ما، اینا می‌رفتن. دوستایی که از بچگی تو همین محله با هم بزرگ شدن. حالا اصفهان هیچ‌کس رو ندارن. محبوبه که عروس می‌شه. طفلک هنوز خودش نمی‌دونه شوهرش چه شکلیه، جوونه، پیره، نمی‌دونم چی بگم آبجی. از غصه این بچه‌ها من هم دارم دقمرگ می‌شم. حق دارن بیچاره‌ها. جوونی نکردن. مدرسه هم که نرفتن. باید دودستی تقدیم‌شون کنیم به یک نره خری که فقط باباشون می‌دونه کیه. هرچی اون بگه.» ضجه‌ها و گریه و زاری و حرف‌های خاله تهرانی، غصه‌های خودم را از یادم برد. مادر هم گریه می‌کرد. «هرچی قسمتش باشه همون می‌شه. غصه نخور. انشالله آدم خوبیه. شاید لااقل جنده نیاره خونه جلوی چشم زنش، بلایی که فرامرز سر ملیحه بیچاره آورد. از آقای مشیرالدوله حتما حساب می‌برن. خیالت راحت باشه.»

میلی به خوردن غذا نداشتم. معده‌ام خالی بود. حالت تهوع از بین نرفته بود. ضربان قلبم همچنان سریع بود. مرجان توی همه‌ی وجودم بود. توی رگ‌هایم. با خونم می‌رفت توی قلبم. شاید برای همین بود که ضربان قلبم تندتر شده بود. خاله تهرانی برایم میوه آورده بود. سیب و گلابی و پرتقال. «خاله یه کم میوه بخور آگه میل به غذا نداری. نذار معده‌ات خالی بمونه.» می‌خواستم بپرسم چرا مرجان را نیاورده بود اما توانایی نداشتم. نمی‌دانم شاید توی نگاهم این را دیده بود. «مرجان می‌خواست همراه من بیاد. مجبور شد بمونه ملیحه و آقا صادق رو نگهداره. محبوبه رفته بود خونه‌ی دوستاش خداحافظی. خیلی وقت بود بیرون نرفته بود. دلم براش می‌سوزه.» هیچ‌کس نبود که دلش به حال من بسوزد. خودم خیلی دلم به حال خودم می‌سوخت. گناه داشتم. من هم طفلک بودم. هیچ‌کس نگفته بود طفلک مراد. لال شده بودم. تمام آن روز و روزهای بعد را گریه کردم. کار دیگری از دستم

بر نمی‌آمد. اشک‌هایم آرامم کرده بود. فهمیده بودم چرا خاله تهرانی، مادر و ملیحه وقتی غصه دارند گریه می‌کنند. مادر به زور، با التماس ناهار و شام که درست می‌کرد چند قاشق دهانم می‌گذاشت. یک هفته مانده بودم توی اتاق زیر شیروانی مان. تبم که قطع شد نگرانی مادر هم کمتر شد. دوباره می‌رفت بیرون، ناصر را هم با خودش می‌برد. توی اتاق تنهایی می‌گذاشت. شنیده بودم که اتاق را باید زودتر تحویل بدهیم برویم دماوند. مادر خوشحال بود. فرامرز مخالفتی با انتقال خواهرم به دماوند نکرده بود. «شاید می‌بینه کسی مزاحم جنده‌بازی و الواتیش نیست رضایت داده. ملیحه این طوری از شر مادر شوهر و خواهر شوهرش راحت می‌شه. شاید آرامش به زندگی‌شون برگرده، فرامرز هم عقلش رو به کار بندازه و قدر ملیحه رو بدونه. خدا کمک کنه که زندگیشون سرو سامونی بگیره. اون همه شادی، اون همه انرژی که این دختر داشت چی شد؟ همیشه می‌خندید. همیشه می‌رقصید، گل سرسبد همه‌ی دخترام بود. حالا ببین به چه روزی افتاده. پژمرده شده. از اون ملیحه که وقتی می‌اومد خونه همه رو به رقص می‌آورد خبری نیست. یه چیزی تو دلش شکسته. وقتی هم بشکنه دیگه کاری اش نمی‌شه کرد.» این‌ها را برای خاله تهرانی می‌گفت که آمده بود برای خداحافظی. وسیله‌ی زیادی نداشتیم. جمع کردن وسایلمان یک روزه تمام شد. هرچه بود توی چند تا کارتن جا داده بودیم. روز بعد یک وانت آمد من و ناصر نشستیم کنار کارتن‌ها عقب وانت، ملیحه و مادر کنار راننده. چند ساعت بعد، رسیده بودیم دماوند جلوی خانه‌ای که ملیحه گفته بود هرکدامان یک اتاق خواهیم داشت. دو سه هفته از زندگی مان در دماوند و خانه جدید نگذشته بود که فرشته و مریم هم از مشهد آمدند. خانه‌مان شلوغ شد. مریم توی یکی از روستاهای نزدیک دماوند معلم شده بود. کارش را ملیحه درست کرده بود. برای روستاهای دماوند آموزش و پرورش معلم استخدام می‌کرد. لازم نبود دانشسرا رفته باشند. شرط اصلی‌شان داشتن دیپلم بود و قبول این که یک سال در محل خدمتشان بمانند.

فرامرز هر دو هفته یک بار می‌آمد دماوند. از خاله تهرانی خبری نداشتیم. مرجان را هم دیگر ندیدم. رفته بودند اصفهان. این را مادر گفته بود که برای آخرین بار برای دیدنش به تهران رفته بود. می‌گفت خیلی غصه خورده: «تازه همدیگه رو پیدا کرده بودیم.»

خانه‌مان بزرگ بود. هرکدامان اتاق خودمان را داشتیم. ناصر با مادر توی یک اتاق می‌خوابیدند. من و فرشته هر کدام اتاق خودمان. مرجان همچنان توی ذهنم باقی مانده بود. دلم نمی‌خواست ترکم کند.

اگر احساسم را به او می‌گفتم باز هم با خاله تهرانی اصفهان می‌رفت؟ چه باید می‌گفتم؟ اگر می‌دانست شاید آرام‌تر می‌بودم. دست زدن به سینه‌های سفشت دیگر راضی‌ام نمی‌کرد. چیزی را می‌خواستم که اسمش را نمی‌دانستم. می‌دانم که می‌خواستم او به اصفهان نرود، که شوهرش ندهند، که ما تهران می‌ماندیم. فقط دلم می‌خواست این را می‌دانست. مادر وقتی از تهران برگشت گفت عروسی محبوبه همان شهریورماه برگزار می‌شود. خاله تهرانی همه را دعوت کرده بود. مادر نمی‌توانست برود. هزینه‌اش زیاد می‌شد. گفت که جشن شیرینی‌خوران و نامزدی مرجان هم زمان با مراسم عروسی محبوبه برگزار می‌شود. توی خانه هیچ‌کس از تغییر رفتارم تعجب نکرده بود. دلم نمی‌خواست صبح‌ها از رختخواب بیرون بیایم. مادر می‌آمد توی اتاق فکر می‌کرد هنوز خوابم. چشم‌هایم را می‌بستم. فایده‌ای نداشت. بیدار که می‌شدم تصویر مرجان بود که توی ذهنم بیدار می‌شد. حرکت می‌کرد. صبحانه که می‌خوردم او هم بود. نگاهم می‌کرد. فقط من او را می‌دیدم. مادر می‌پرسید: «به کجا نگاه می‌کنی؟» لقمه را که توی دهانم می‌گذاشتم لحظه‌های طولانی می‌ماند. جای شیرینم سرد می‌شد. خیلی صبح‌ها لقمه‌ی نان و پنیر را هم توی دهانم نمی‌گذاشتم. دلم می‌خواست زود تمام شود بروم توی اتاقم. همان‌جا با مرجان قایم باشک بازی کنیم. دنبالش بدم. پشت پرده بغلش کنم. توی اتاق نمی‌ماندم. نمی‌توانستم بمانم. می‌رفتم بیرون کنار رودخانه‌ی نزدیک خانه‌مان. قدم نمی‌زدم. روی ماسه‌ها می‌نشستم، یا روی تنه‌ی بزرگ یک درخت، به آب خیره می‌شدم و همه‌ی تصاویر با مرجان بودن توی ذهنم می‌آمد. مثل وقتی که با مادر سینما می‌رفتیم. چند ساعتی بی‌حرکت همان‌جا می‌نشستم. صدای آب رودخانه آرامم می‌کرد. از فکر کردن به مرجان حس خوبی توی وجودم می‌ریخت. گرسنه‌ام که می‌شد باید به خانه بروم گشتم. شب‌ها به سختی می‌توانستم بخوابم. فکر می‌کردم مرجان در این لحظه کجاست؟ چه می‌کند؟ این که جواب این سوال‌ها را نمی‌دانستم و نمی‌توانستم بدانم خیلی قلبم را می‌سوزاند. به باز شدن مدرسه‌ها دو ماه دیگر مانده بود. فرشته رمان می‌خواند و درس‌های سال دوم دبیرستان را. خیلی درس می‌خواند.

می‌خواست مثل امید پزشک شود. می‌گفت باید از همین امسال شروع کنم به درس خواندن. کلاس چهارم ابتدایی را تمام کرده بودم و اسمم را برای کلاس پنجم توی همان مدرسه که ملیحه معلم بود نوشته بودند. ناصر هم حالا کلاس دوم بود. اشتیاقی برای باز شدن مدرسه‌ها نداشتم. هیچ چیز دیگر برایم مهم نبود. در انتظار دیدن کسی نبودم. بیشتر مواقع کنار رودخانه بودم یا توی اتاقم. یک رمان دستم می‌گرفتم و روی تخت دراز می‌کشیدم و خوابم می‌برد. مادر می‌آمد برای ناهار یا برای شام بیدارم می‌کرد. اصلا نمی‌دانستم چرا زنده بودم؟ دلم می‌خواست که زنده نباشم. اما نمی‌دانستم چگونه می‌توانم زنده نباشم. از این که بعد از زنده نبودن چه اتفاقی می‌افتد، هیچ خبری نداشتم. این هم اذیتم می‌کرد. بعضی لحظه‌ها بود که نبودن مرجان آن قدر درد توی وجودم می‌ریخت که گلویم می‌گرفت. نفس کشیدنم سخت می‌شد. یک بار فرشته به من گفته بود: «آشفته‌ای!» باهوش بود. تنها کسی بود توی خانه‌مان که فهمیده بود آشفته‌ام، پریشانم، خیلی پریشان بودم. شاید از این که گاهی با خودم حرف می‌زدم فهمیده بود پریشان هستم. تمام تابستان را به همراه مرجان گذراندم. خیلی وقت‌ها کنار رودخانه، همان طور که نشسته بودم او را هم کنارم حس می‌کردم. با هم حرف می‌زدیم اما یادم نمی‌آید حرف‌هایی را که می‌گفتم. تمام تلاشم را می‌کردم شب‌ها خوابم را ببینم. فکر می‌کردم اگر توی خواب با او حرف بزنم صدایم را خواهد شنید. اما چند هفته‌ای که از کوچ خاله تهرانی به اصفهان گذشته بود، یک بار هم به خوابم نیامده بود. نمی‌توانستم به او فکر نکنم. روزها و شب‌ها تا وقتی که می‌رفتم توی رختخواب و خوابم می‌برد توی ذهنم بود. اصلا چرا نمی‌باید به او فکر می‌کردم. درد داشتم. قلبم می‌سوخت. چند بار رفتم کنار رودخانه نزدیک خانه‌مان، یک جای خلوت، در تنهایی خیلی گریه کردم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. از ناتوانی خودم لجم می‌گرفت. از این که دوازده سالم بیشتر نبود. این که آقای مشیرالدوله، خاله تهرانی و بچه‌هایش را مجبور کرده بود بروند یک شهر دیگر و از ما خیلی دور بشوند و دیگر خاله تهرانی نتواند مادر را ببیند و من هم شانس حتا یک بار دیگر دیدن مرجان را از دست بدهم. اگر تهران می‌ماندیم شاید می‌توانستم تنهایی خانه‌ی خاله تهرانی بروم و مرجان را ببینم و خداحافظی کنم. اگر حرف هم نمی‌زدیم، دستش را می‌گرفتم. با نگاهم می‌گفتم که دلم نمی‌خواهد از او دور باشم، دلم نمی‌خواهد که او برود اصفهان. توی خانه بی‌حوصله بودم.

دلم می‌خواست حالا که یک اتاق دارم همان‌جا بنشینم و کسی هم نیاید سراغم حتا برای خوردن غذا. دیگر تب نداشتم اما گیج بودم. نمی‌توانستم بیشتر از چند دقیقه به یک موضوع فکر کنم. اما ساعت‌ها به مرجان فکر می‌کردم. کنار رودخانه، می‌نشستم یا قدم می‌زدم. حوصله‌ی بازی با هم‌سن و سال‌هایم را نداشتم. ملیحه برایم چند رمان خریده بود. هیچ‌کدامشان را هنوز شروع نکرده بودم. فرامرز را گاهی که دماوند می‌آمد، موقع ناهار یا شام می‌دیدم. مریم می‌رفت کلاس کارآموزی. آماده می‌شد برای بازشدن مدارس. باید می‌رفت روستای آب‌گرم، نزدیک دماوند. به نظرم می‌آمد که آرامش بیشتری توی خانه‌مان است. نمی‌دانم آدم‌ها شاد بودند یا نه. مریم صبح‌ها می‌رفت عصر برمی‌گشت. خیلی با ملیحه حرف می‌زدند. فرشته هم توی اتاق خودش بود. درس می‌خواند و رمان. ناصر تغییری نکرده بود. مادر خرید هم که می‌رفت ناصر را با خودش می‌برد. توی خانه هرجا مادر بود ناصر هم بود. از به یاد آوردن لحظه‌هایی که با مرجان بودم هرگز خسته نمی‌شدم. شب که می‌شد می‌آمد کنارم دراز می‌کشید هیچ‌کس جز من او را نمی‌دید. نگاهش که می‌کردم لبخند می‌زد و به خواب می‌رفتم. صبح با هم بیدار می‌شدیم. صبحانه که می‌خوردم او هم سر سفره بود و لبخند می‌زد. بیرون که می‌رفتم با هم بودیم. تابستان داشت کم‌کم تمام می‌شد. هوا هنوز گرم بود و من بهانه داشتم برای رفتن کنار رودخانه. هرچقدر دلم می‌خواست می‌توانستم مرجان را یکسره توی ذهنم داشته باشم. تنهای تنها بودم. حس می‌کردم آن فضا، با درخت‌هایش، با آب رودخانه‌اش، با پرندگان‌ش، همه به خودم تعلق دارند. هرچقدر دلم می‌خواست می‌توانستم با آن‌ها حرف بزنم. حالا اجازه داشتم یک پتو هم کنار رودخانه ببرم. پهن می‌کردم روی زمین، همان جایی که هر روز می‌رفتم. خیلی وقت‌ها می‌شد که مرجان را می‌دیدم. یک بار توی رودخانه همان‌طور که می‌خندید می‌خواست بروم قایم باشک بازی کنیم. خواب آلود بودم شاید هم خوابیده بودم و خواب او را دیده بودم. اواسط ماه شهریور بود. مدرسه‌ها به زودی باز می‌شدند. همان‌طور که نشسته بودم و تکیه به درخت تنومندی داده بودم، پرنده‌ها می‌آمدند کنارم. یکیشان خیلی جرأت داشت. خیلی وقت‌ها می‌آمد روی پاهایم می‌نشست. بال و پرش زرد بود. به من زل می‌زد. آواز می‌خواند. آوازش دلنشین بود. یک بار بعد از ناهار آمده بودم کنار رودخانه. جای همیشگی. همان‌جا که مال خودم بود. نسیم خنکی می‌وزید. این پرنده‌ی زیبا آمد

روی پایم نشست و آواز خواند. توی خواب و بیداری بودم. شاید هم واقعا خوابِ خواب. یادم می‌آید که مرجان را واقعا دیدم. توی آبِ رودخانه، همان پیراهن همیشگی تش را بالا زده بود. تا زانوهایش لخت بود. خیلی بلند می‌خندید. هیچ‌وقت ندیده بودم این‌طور با صدای بلند بخندد. از خنده‌اش من هم خندیدم. هر دو خندیدیم. خانه‌ی خاله تهرانی که قایم باشک بازی می‌کردیم همیشه ساکت بودیم. اگر هم می‌خندیدیم صدای خنده‌مان را فقط خودمان دوتایی می‌شنیدیم. حالا می‌دیدم که او با صدای بلند خندید من هم با صدای بلند، از ته دل خندیدم. خیلی وقت بود که نخندیده بودم. اشاره کرد توی آبِ رودخانه بروم. می‌خواست دستم را بگیرد. من و مرجان بودیم و پرنده‌ها و درخت‌های اطرافمان و این فضای پهناور و آسمانِ آبی که بالای سرمان بود. خودمان را رها کرده بودیم. مرجان خواست که بروم توی آبِ رودخانه و دستم را بگیرد. از نگاهش این را فهمیده بودم. آهسته و آرام رفتم که دستم را بگیرد. توی آب، وسط‌های رودخانه دیگر پاهایم به زمین نمی‌رسید. آب بالای سرم بود. مرجان هم رفته بود. دستم را نتوانسته بود بگیرد. هوا را می‌خواستم بریزم توی شش‌هایم اما به جایش آب می‌خوردم. فکر کردم دارم غرق می‌شوم. یک دفعه خواستم غرق نشوم. زیاد با کنار رودخانه فاصله نداشتم. رودخانه عمیق بود. دست و پا می‌زد. می‌رفتم زیر آب، می‌آمدم بالا. تلاش کردم خودم را به کنار رودخانه برسانم. دیگر نمی‌خندیدم. به جای خنده آب می‌خوردم. مرد عابری که از آن جا می‌گذشت چوبی را دراز کرد و من توانستم آن را بگیرم. همان‌جا که داشتم غرق می‌شدم فهمیدم که دلم نمی‌خواهد غرق شوم. فهمیدم که آن جا، کنار رودخانه را دوست دارم. آواز پرنده با بال و پر زرد رنگ را و این که بنشینم کنار آب و نسیم خنک را روی پوستِ صورتم حس کنم. مرد عابر کمکم کرد تا خانه بروم. خواست به مادر بگوید اما گفتم کسی خانه نیست. باورم کرده بود. «مواظب باش پسر جان. این رودخونه خیلی گوده. تا به حال چند نفر توش غرق شده‌ان. شانس آوردی که از اون جا می‌گذشتم. نوبت نشده بود.» توی خانه همه‌ی لباس‌هایم را درآوردم. مادر و ملیحه و فرشته که خانه بودند نگاه می‌کردند. تعجب کردند. اگر می‌گفتم داشتم غرق می‌شدم و کسی آمد کمک کرد، دیگر نمی‌گذاشتند از خانه بیرون بروم. دلم نمی‌خواست آن فضا را که حالا مال خودم می‌دانستم از دست بدهم. به نظر آمده بود که یک رابطه ناگفته‌ای بینمان به وجود آمده بود. درخت‌ها، رودخانه، و پرنده‌ها

دوستان جدیدم شده بودند. هیچ انتظاری از من نداشتند. درخت‌ها سایه‌شان را می‌انداختند روی سرم. پرنده‌ها برایم آواز می‌خواندند و رودخانه آوایش را در گوش‌هایم به ملایمت زمزمه می‌کرد. آرام می‌شدم. دلم می‌خواست احساس آن لحظه‌هایم را برای همیشه جایی، حفظ کنم. دفتری را از کیفم درآوردم و اولین کلمه‌ها را، اولین جمله‌ها را برای رودخانه، درخت‌ها، و آن پرنده‌ی با بال و پر زرد رنگ نوشتم و همین‌طور برای مرجان. روزهای بعد دفترم را با خودم کنار رودخانه می‌بردم. همان‌جا همه‌ی آنچه را که حس می‌کردم توی دفترم می‌نوشتم. مدرسه‌ها که باز شدند دو دفتر چهل برگ که مادر برایم خریده بود پر شده بود. جای مرجان حالا توی دفترهای چهل برگم بود. جای دفترها را خودم می‌دانستم. از مدرسه که می‌آمدم خانه، لباس‌هایم را در نیاورده سراغشان می‌رفتم. نمی‌دانم چقدر نوشته بودم. دبستان‌ها که باز شد مریم پنج شنبه‌ها می‌آمد، صبح شنبه برمی‌گشت. مادر نگرانش بود. «دختره جوون تنها بلایی سرش نیاد توی اون آبادی. کاش یه مرد خوب، از همکاراش، پیدا بشه خواستگاریش بیاد، سروسامون بگیره، خیال من رو هم راحت کنه.» خودش رفته بود از نزدیک جایی را که مریم زندگی می‌کرد ببیند. مدیر مدرسه مرد متهالی بود با زن و یک بچه‌اش. همان روستا زندگی می‌کرد. مادر کمی خیالش راحت شده بود.

یک بار که فرامرز آمد دماوند، یکی از همکارانش را با خودش آورد خواستگاری مریم. مادر می‌ترسید و مخالف بود. وحشت داشت که مثل فرامرز باشد. مریم شاید مثل همه‌ی دخترهای هم‌سن و سالش عجله داشت آغوش مردی را، نوازش‌هایش را، بوسه‌هایش را مزه کند. به شانه‌های مردی تکیه کند. دوست داشتن و دوست داشته شدن را تجربه کند. مردهای زندگی‌اش، پدر و برادرها بودند و پسرهایی‌ها. راه دیگری نبود جز ازدواج. شاید حرف‌هایی را که از هم‌سن و سال‌هایش شنیده بود، از همکلاسی‌هایش، میل لمس شدن و لمس کردن بدن یک مرد را در وجودش بیشتر کرده بود. هیچ‌چیز دیگری نمی‌شد که طعم این نزدیکی را چشید. مگر می‌شد داشتن این میل، این احساس را در وجود دختر جوانی ممنوع کرد؟ وقتی ایرج را دیده بود، در نگاهش تمنا موج می‌زد. صورتش سرخ شده بود، عرق کرده بود. لیوان آب از دستش افتاده بود، جمله‌هایش ناتمام مانده بود. ایرج می‌خندید، نگاه می‌کرد، دنبال فرصتی بود که تنها باشد، که کار را تمام کند، که بوسه‌ای

شاید از لب‌هایش بگیرد. یادم نمی‌آید در کدام یک از رمان‌هایی که خوانده بودم نوشته بود: «هیچ‌کس نمی‌تواند قدرت نگاه را، دنگاه را، وقتی با هم در می‌آمیزند انکار کند. سال‌ها زندگی را، گذشته را، حال و آینده را می‌شود بی‌نیاز از دانش جمله‌بندی، در نگاهی، در دو نگاهی که در یک لحظه، در یک مکان مشخص با هم تلاقی می‌کنند، فهمید. هرکس، هرچه می‌خواهد بگوید، همین قدرت است که دونفر را به هم نزدیک می‌کند. بدن‌ها را با جرقه‌اش می‌تواند به آتش بکشد. زمینه را کاملاً برای گفت‌وگوی بدن‌ها آماده می‌کند.» احساس کرده بودم که ایرج در جست‌وجوی همین نگاه است. و بعد نگاه‌هایشان را دیدم که در هم آمیخت. داستانشان همان‌جا شروع شده بود و لحظه‌هایی که باید می‌آمدند، به سرعت رسیدند. نصایح مادر بی‌فایده بود. دو هفته بعد که ایرج آمد، مادر و پدرش را با خودش آورد خواستگاری. پدر هم از مشهد خودش را رساند. «ما از دامادمان چیز زیادی نمی‌خواهیم. فقط باخدا باشد. نمازش را بخواند. روزه بگیرد. خدا را در دلش داشته باشد.» و ایرج لبخند زد و دست پدر را بوسید. راجع به مهریه حرف زده بودند. مریم دلش می‌خواست مراسم زودتر برگزار شود. خانه‌ی جدا بگیرد. دلش خوش بود که ایرج هر هفته پنج‌شنبه و جمعه‌ها دماوند می‌آید. ایرج، قدی بلند، چشمان سیاه درشت و نافذ داشت و خوش‌زبان و بذله‌گو و پرانرژی بود. مراسم عروسی‌شان خیلی سریع برگزار شد. مادر می‌گفت: «وقتی کاری قراره درست بشه، همه‌چی آماده می‌شه. هرچی قسمت باشه همون می‌شه.» و همین‌طور شده بود. همان روز اولی که همدیگر را دیده بودند به هم دلباخته بودند. در مراسم عروسی خانواده ایرج، پدر و مادرش، برادر و دو خواهرش، از تهران آمده بودند. از مشهد امید آمده بود با زهرا. مادر پزِ دکتر بودن پسرش را می‌داد. امیر مشهد مانده بود. ملیحه چند تا از همکارانش را دعوت کرده بود و مریم هم مدیر دبستانی که در آن درس می‌داد. یک روز و یک شب بیشتر طول نکشید. توی باغِ مدیر مدرسه ملیحه جشن برگزار شد. فراش مدرسه‌شان زحمت کشیده بود داوطلب شده بود و یک قسمتِ باغ را که مدعوین بودند چراغانی کرده بود. میز و صندلی گذاشته بودند. ایرج خودش با کمک فرامرز خرید کرده بود، شیرینی و میوه و شب هم همان توی باغ شام دادند. مریم خانه‌ی جداگانه‌ای همان دماوند اجاره کرد. پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها که ایرج می‌آمد خانه‌ی خودش می‌ماند. از مادر شنیدم که سال بعد جایی نزدیک محل کارشان می‌خواهند باشند که

مجبور نشوند راه تهران به شیرگاه را هر هفته بروند و بیایند. «شاهی»^۱ شهریت بیشتری داره. نزدیک شیرگاه محل کارمون هم هست. یک خونه‌ی بزرگ می‌گیریم. چند تا اتاق همه با هم زندگی می‌کنیم. خوش می‌گذره.» این را ایرج گفته بود. فهمیدم که مجبور به کوچ خواهیم شد. به بازی با همشاگردی‌های جدیدم دل نمی‌دادم. با خودم می‌گفتم چه فایده داره. با هم آشنا می‌شیم. رفاقت هم اگر به وجود بیاد دوامی نمی‌آره. باید بریم یه شهر دیگه.

ملیحه حامله شده بود و مادر می‌خواست برای اولین زایمانش کنارش باشد. انتقالی مریم و ملیحه هم برای شهر شاهی درست شد. ایرج و فرامرز آشنا زیاد داشتند. از روابطشان توی معدن استفاده کرده بودند. تابستان بعد همه‌مان توی یک خانه جدید زندگی می‌کردیم. شهر جدید، خانه جدید و مدرسه و همشاگردی‌هایی که اولین بار می‌دیدمشان. دیگر مرجان کمتر توی ذهنم می‌آمد. حالا بیشتر توی دفترهای چهل برگی بود که مادر برایم می‌خرید. کسی به نوشته‌هایم کاری نداشت. کنجکاو نمی‌کرد. برای خودم می‌نوشتم. شاید دیگر لازم نبود آن‌ها را جایی مخفی کنم. دیگر آشفته نبودم. درس‌هایم بیشتر شدند. اولین فرزند ملیحه دختر بود. جمعیت‌مان زیاد شده بود. مریم و ایرج می‌خواستند برای بچه‌دار شدن صبر کنند. ملیحه دبیر ورزش شده بود. مریم دبستان، کلاس‌های ابتدایی درس می‌داد. از فرشته که سوال می‌کردیم چرا آن‌قدر درس می‌خواند جواب می‌داد: «می‌خوام مثل داداش امید دکتر بشم.» همیشه تکرار می‌کرد.

اهالی شهر شاهی بیشتر کارگر و کارمند بودند و تمام‌شان با نساجی سرو کار داشتند. گروهی هم کشاورز بودند. فاصله‌مان تا دریای خزر زیاد نبود. یکی از روزهای جمعه‌ی تابستان سال اولی که در شاهی زندگی‌مان را شروع کرده بودیم، همه‌ی خانواده با اتومبیل شرکت فرامرز و ایرج به کنار دریا رفتیم، ساحل فرح آباد. اولین بار بود که دریا را می‌دیدم.

^۱ اسلام‌شهر کنونی

حتا مادر هم با همان لباس تنش توی آب دریا رفت، همان نزدیکی‌های ساحل. مواظب بود که من و ناصر زیاد دور نرویم. ساحل دریا از جمعیت موج می‌زد. برای ناهار زیر یک سایه‌بان روی شن‌ها سفره انداختیم، عدس پلویی را که مادر توی یک قابلمه بزرگ آورده بود همان‌جا توی دو تا دیس بزرگ کشید، همه با هم قاشق می‌زدیم. مادر را می‌دیدم که می‌خندید و جمله‌های محبت‌آمیز به دخترِ ملیحه که در آغوشش بود می‌گفت. مریم و ملیحه با ایرج و فرامرز توی آب رفته بودند. برای اولین بار اندام‌هایشان را توی مایو دیده بودم. فرشته توی آب نرفته بود. توی ساحل نشسته بود زیر سایبان و کتاب می‌خواند. شاید خجالت کشیده بود مایو بپوشد. درست نفهمیدم چرا مثل همه‌ی دخترهای هم‌سن و سالش که توی آب بودند، او نرفته بود. آرام بود. گاهی سرش را از توی کتابش بیرون می‌آورد و به من و ناصر که روی ماسه‌ها نشسته بودیم و برای خودمان خانه درست می‌کردیم نگاه می‌کرد. خیلی وقت بود ملیحه و مریم را آن‌طور شاد ندیده بودم. از آب که درآمدند، خستگی‌شان که بیرون آمد، با ایرج و فرامرز با توپی که آورده بودند و الیبال بازی می‌کردند. تا عصر آنجا ماندیم. در برگشت به خانه، همچنان صدای امواج دریا توی گوش‌هایم بود. لباس در نیآورده افتادم روی رختخواب و به خواب عمیقی فرو رفتم. تابستان همان سال چند بار دیگر دسته‌جمعی رفتیم فرح‌آباد. دریا را دوست داشتم. خیره می‌شدم به موج‌ها که می‌آمدند روی پاهایم پخش می‌شدند. وقتی مادر را می‌دیدم که روی شن‌های ساحل، از بازی کردن با نازنین، دخترِ ملیحه لذت می‌برد، احساس آرامش می‌کردم. توی خانه، به نظر می‌آمد فرامرز و ایرج از زندگی‌شان راضی بودند. شب‌های جمعه با دوستان و همکارانشان دوره داشتند. گاهی ملیحه و مریم همراهیشان می‌کردند. بودن مادر به ملیحه و فرامرز خیلی کمک کرده بود. از دخترشان نازنین نگهداری می‌کرد. وقتی می‌آمدند خانه ناهار و شامشان حاضر بود. خرید خانه با مادر بود. یک نفر را داشتند که می‌آمد خانه را جارو می‌کرد. ظرف‌ها را مریم و ملیحه می‌شستند. آرامش دلپذیری بر محیطِ خانه سایه افکنده بود. به نظر می‌آمد مادر لحظه‌های آسایش و راحتی را زندگی می‌کند. زهرا که مشهد مانده بود، با احمد شوهرش به سازش رسیده بودند. خانه‌شان را از مادر احمد جدا کرده بودند. اولین فرزندشان به دنیا آمده بود. «بالاخره این دختر سروسامونی گرفت. از اول هم سازگار بود. خدا عاقبتش رو به خیر کنه.» مادر این جمله‌ها را با آسایش خاطر می‌گفت.

امیر سال آخر دبیرستان بود. خودش را آماده می‌کرد برای کنکور سراسری. تصمیم گرفته بود پا جا پای امید بگذارد و او هم دکتر بشود. آقا جان ترجیح داده بود همان مشهد بماند. عیدها همه‌مان چند روز بعد از تحویل سال نو دور هم جمع می‌شدیم. آقا جان فقط یک بار برای دیدن ما شاهی آمد و آن یک بار هم نتوانست زیاد طاق‌ت بیاورد. چند روز بیشتر نماند. می‌گفت مشهد دوست و آشنا زیاد دارد، مسجد هم زیاد دارد. می‌تواند هر وقت دلش می‌گیرد برود زیارت امام رضا. شاهی مسجد زیاد نداشت. تابستان‌ها، امیر پیش ما می‌ماند. از رفتن کنار دریا لذت می‌برد. حالا جوانی شده بود خوش‌قیافه، با چشمانی آبی‌رنگ. توی همه‌ی خانواده‌ها او بود که رنگ چشم‌هایش با بقیه فرق داشت. خیلی وقت‌ها فرشته سربه‌سرش می‌گذاشت: «تو رو از سر راه برداشته‌ان. معلوم نیست پدر و مادرت کیه.» می‌خندید و فرار می‌کرد تا امیر دستش به او نرسد. فرشته دوسال دیگر دیپلم طبیعی‌اش را قرار بود بگیرد. من سال دوم دبیرستان بودم. دیگر خیلی وقت بود سراغ دفترهای چهل برگ نمی‌رفتم. خوشی داشت زیر پوست‌هایمان ماندگار می‌شد. به نظر می‌آمد که دوره کوچ کردن از شهری به شهری دیگر تمام شده باشد و حالا می‌توانم بگویم یک جا ساکن شده‌ایم. از شهر شاهی داشت خوشم می‌آمد. دور تا دورش جنگل بود. با دریا فاصله‌ی زیادی نداشت. با دوستان جدیدم داشتم انس می‌گرفتم. نام خیابان‌ها توی حافظه‌ام داشت جا می‌افتاد. تابستان‌ها زیاد باران می‌آمد اما روزهای آفتابی هم کم نبود. یک روز ملیحه وقتی آمد خانه جلوی چشم همه‌یک ویولن گذاشت جلوی من. «برای تو خریدم برای قدردانی از این همه سال که به خاطر من از مشهد اومدی و این همه رنج رو تحمل کردی.» نمی‌دانستم چه بگویم. دهنم باز مانده بود. انتظار نداشتم. قرار نبود. همین که گه‌گاهی برایم رمان می‌خرید خیلی دلم را گرم می‌کرد. شاید این یکی از آرزوهایی بود که خودش داشت. معلم موسیقی دبیرستانی که آن‌جا معلم ورزش بود، هفته‌ای یک ساعت می‌آمد خانه به من نواختن ویولن درس می‌داد. دلخوشی‌هایم داشت توی این شهر بیشتر می‌شد. توی این چند سالی که شاهی زندگی می‌کردیم، مادر چند بار با اتوبوس به مشهد رفته بود. دلش برای امید و امیر که تنگ می‌شد، می‌رفت یک هفته می‌ماند. شاهی یک سینما بیشتر نداشت. پشت‌خانه‌مان یک شالیزار بود و انتهای کوچه زمین‌های کشاورزی. روزها توی کوچه و خیابان، گاو و گوساله‌ی همسایه‌ها و اردک و غازهایشان راحت ولو

بودند. نوعی سکون و آرامش وجودم را داشت فرا می‌گرفت. یادگیری ویولن دلگرمی بیشتری به من می‌داد. برای تمرین می‌رفتم توی مزرعه ای همان نزدیکی خانه مان. هفته‌های اول وقتی آرشه را روی سیم‌های ویولن می‌کشیدم، به بقیه که توی خانه بودند حق می‌دادم که از صدایش خوششان نیاید. از تکرار چند تا نت‌ی که یاد گرفته بودم کم‌کم صدای قابل‌تحمل‌تری به گوشم می‌رسید. از این که توانسته بودم بعد از شش ماه آهنگ گل‌پری جون را با همان نوای دلخراش آرشه بنوازم، احساس غرور می‌کردم. اما همچنان اجازه نداشتم توی خانه تمرین کنم مخصوصا وقتی فرامرز و ایرج هم خانه بودند. یک رابطه خیلی عجیبی هم داشت با ویولن به وجود می‌آمد. نمی‌توانستم تعریفش کنم. بقیه چیزها در زندگی روزمره تکراری بود. تقریبا به نظر می‌آمد که همه چیز روبه‌راه است.

سال سومی که شاهی بودیم، از مدرسه که به خانه می‌آمدم ویولن را برمی‌داشتم و برای تمرین می‌رفتم توی شالیزار پشت خانه‌مان. از این که حالا گل‌پری جون را می‌توانستم بدون نگاه کردن به دفتر نت بنوازم و دیگر دلخراش هم نبود، خیلی خوشحال بودم. این شد که یک عصر تابستان تصمیم گرفتم برای همه‌ی اهل خانه هم آن را بنوازم. مریم و ملیحه با شوهرانشان توی اتاق‌های خودشان بودند. مادر با لبخندی رضایت‌آمیز گوش می‌داد. فرشته با نوای ویولن دور خودش می‌چرخید. ناصر نگاهم می‌کرد و من تشویق می‌شدم. همه شاد بودیم. چند لحظه صدای ضربه‌ی بلندی شنیدم و به دنبال آن صدای گریه ملیحه و فریادهای فرامرز از اطاقشان آن‌قدر بلند شده بود که از ادامه نواختن ویولن باز ماندم. همه‌ی ما دیگر منتظر اتفاقی بودیم و فرامرز ناگهان خودش را انداخت توی اتاق ما. همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاد. همه چشم‌ها خیره شده بود به دست‌های فرامرز که ویولن را از دستم چنگ زده بود. حالا هر تکه آن روی کف اتاق بی‌حرکت افتاده بود. صدا از کسی بلند نشد. خودم هم حیرت‌زده بودم، توانایی هر نوع واکنشی را از دست داده بودم. همان‌طور ایستاده به خرد شدن ویولن در دست‌های فرامرز خیره شدم. اصلاً انتظارش را نداشتم. مثل حیوانی که زورش به آدم‌ها نمی‌رسد، از درد و خشم و اندوه، از اتاق به حال فرار بیرون آمدم و توی کوچه به طرف مزرعه‌ها دویدم. بعد توی شهر بی‌هدف همه‌ی خیابان‌ها را می‌دویدم. اصلاً به پشت سرم نگاه نمی‌کردم. خودم را توی جاده آسفالت تنها یافتم. نمی‌دانم به کجا ختم می‌شد. آن‌قدر دویده بودم که پاهایم دیگر از من اطاعت نمی‌کردند. یک جایی کنار جاده‌ی آسفالته روی سنگی نشستم و هر چه در وجودم نیرو باقی مانده بود به صورت فریاد از گلویم بیرون دادم. مثل حیوانی زخم خورده زوزه می‌کشیدم. گریه نمی‌کردم. اشک از چشم‌هایم بیرون نمی‌آمد. زوزه می‌کشیدم. فریاد می‌زدم. نمی‌فهمیدم چرا این اتفاق افتاده بود. همه چیز آن‌قدر سریع رخ داده بود که هیچ‌چیز نمی‌توانستم آن را توی ذهنم پس و پیش کنم. مثل دیوانه‌ای زنجیری که از بند رها

شده باشد ناگهانی از خانه زده بودم بیرون. تنها چیزی که توی ذهنم مانده بود تصویر ویولنی شکسته بود که روی کفِ اتاق افتاده بود و نگاه خمشگین فرامرز بود که دلیلش را نفهمیدم و این حس کشنده‌ای که به صورتِ یک علامتِ سوالِ بزرگ حالا رهايم نمی‌کرد. یادم می‌آید که چند لحظه، فقط چند لحظه به این منظره خیره شده بودم. نمی‌دانم چه مدت همان‌جا روی آن سنگ توی تاریکی، کنار جاده نشسته بودم. اصلاً نمی‌خواستم دیگر به آن خانه‌ای برگردم که توی یکی از اتاق‌هایش تکه‌های ویلونم روی فرش پخش و پلا شده بود و با موجودی که با آن همه نفرت ویلونم را شکسته بود روبه‌رو شوم. فکر نمی‌کنم رابطه‌ای که بین من و ویلونم به وجود آمده بود را کسی توی خانه فهمیده بود. آن‌قدر آن‌جا نشسته بودم که خورشید را حالا می‌دیدم که آهسته و آرام روی آسمان می‌غزید. روز آمده بود. بعد از فریادهایم خیلی گریه کردم. حالا دیگر آرام شده بودم. آمدن صبح مرا به خود آورد. با دلی پر درد، در برگشت به خانه فکر می‌کردم چه اتفاقی در غیبت من رخ داده؟ ملیحه چه واکنشی نشان داده؟ مادر چه حالی دارد؟ حتماً همه نگران بودند. باید برمی‌گشتم. کجا را داشتم که بروم. یک حس عجیبی نسبت به فرامرز در من به وجود آمده بود که تا پیش از این حادثه برایم ناشناخته بود. به خانه که رسیدم با هیچ‌کس حرف نزده خوابیدم. از آن شب به بعد همه چیز توی خانه عوض شد.

آن شب در غیبت من توی خانه مادر و ملیحه پر از خشم شده بودند. کسی همان لحظه‌ها نفهمیده بود چرا فرامرز توی اتاق ناگهانی پیدایش شد، با آن سرعت ویولن را از دستم چنگ زد و آن را چند تکه کرد و بعد هم از خانه بیرون زد. روز بعد ایرج گفت که فرامرز توی هفته هر شب که می‌رفته قمار، مبلغ خیلی زیادی باخته بود و آن شب از باخت‌هایش آن‌قدر ناراحت بود که همه‌ی دقِ دلش را سر من و ویولنم خالی کرد. فهمیدم که آن شب ملیحه از قماربازی فرامرز که ناراحت بود و غصه‌دار، سر او داد کشیده بوده. از این که فرامرز هر شب قمار می‌کرده و به فکر زن و بچه‌اش نبوده عصبانی بوده. به فرامرز فحش داده. فرامرز از علاقه ملیحه به من با خبر بود. شاید برای این که دستش روی ملیحه بلند نشود، اول با مشت زده بود به دیوار اتاقشان. بعد آمده بود همه‌ی خشم و عصبانیتش را با شکستن ویولن من خالی کرده بود. به این ترتیب خواسته بود جواب ملیحه را بدهد. شاید هم دنبال یک بهانه‌ای بوده و خواسته بود با این کارش انتقام باخت‌های هر شبش را بگیرد.

از آن پس صدای دعوای فرامرز را با ملیحه هر شب می شنیدیم. تمام تلاشم را می کردم که با فرامرز توی خانه روبه رو نشوم. هیچ جور نمی توانستم خودم را راضی کنم که وقتی هم او را می دیدم به او سلام کنم. سرم را می انداختم پایین که چشم هایم با نگاهش تلاقی نکند. شب های بعد از این حادثه ایرج و فرامرز دیر به خانه می آمدند. تا نیمه های شب با همکارانشان به بازی پوکر مشغول بودند. سرگرمی اصلیشان شده بود قمار و عرق خوری. گاهی از باختشان ناراحت و عصبی به خانه بر می گشتند. بهانه می آوردند و با ملیحه و مریم دعا می کردند. شنیده بودم از مادر که چند بار در قمارهایشان حقوق یک ماهشان را توی بازی باختند. حقوق معلمی دو خواهرم هزینه ی زندگی ما را تامین می کرد. اعتراض های ملیحه و مریم فایده ای نداشت. فضای خانه پر از تشنج شده بود. هر روز بدون توجه به حضور مادر، نزاع هایشان، حرف ها و شکایت هایشان بیشتر از روزهای قبل می شد. فرامرز و ایرج به قمار معتاد شده بودند. «به خدا قسم روزی می آد که این دونفر شما رو هم حاضر می شن توی قمار ببازند. آدم معتاد حاضره هرکاری بکنه. بازی براش از همه چیز و همه کس مهم تر می شه. داداشم محسن هم همین طور بود. هرچی ارث از بابامون بهش رسیده بود توی قمار باخت. هیچی براش نموند. لخت و پتی، زمستون از توی خیابون خودم جمعش کردم آوردمش خونه. آقای مدیر گفت باید بره حرم امام رضا توبه کنه. شاید امام رضا شفاش بده. چند ماه بعد که می گفت حالش خوب شده دیدم رفته سر صندوقچه الگوهای طلا رو برداشته که بره بفروشه بازی کنه. مات و متحیر موندم چی بگم. با لنگه کفش زدم توسرش. خیلی خجالت کشید. باید یک کاری براش می کردم. دست خودش نبود. احتیاج داشت بازی کنه. مهم نبود که تو بازی برنده بشه یا بازنده. اینا که هر شب می رن قمار می کنن، حقوقشون رو هم می بازند بعد باز هم می رن یعنی که معتاد شدن. کاریش نمی شه کرد، فایده ای نداره. زندگی خودشون رو که به باد فنا می دن هیچی، زندگی شما دونفر و بچه هاشون رو هم به باد می دن. دایی محسن شانس آورد عاشق یک زن شد، لیلا. اون بود که مجبورش کرد قمارو ترک کنه. خدا بهش رحم کرد لیلا رو سر راهش قرار داد. شوهرای شما دو تا که بی دین هستن، اعتقاد به هیچی ندارن، به هیچ راهی هم نمی شه ترکشون داد.» مریم چهار ماهه حامله بود. امتحانات آخر سالمان شروع شده بود. با ناصر و فرشته هر سه نفرمان از عصر که به خانه می رسیدیم تا دیروقت

شب‌ها درس می‌خواندیم. نیرویی ما را به جلو می‌برد. نه اسمش را می‌دانستم و نه این که از کجا آمده بود، هرچه بود، توی ذهنم دائم تکرار می‌کرد باید موفق بشوم. می‌گفت چاره‌ای جز موفق شدن ندارم. شاید توی ذهن ناصر و فرشته هم همین نیرو بود که زمزمه می‌کرد. فرشته تصمیم گرفته بود کنکور دانشکده پزشکی قبول شود. برای قبول شدن و گرفتن دیپلمش درس نمی‌خواند. هدفش گذشتن از این سد بود.

مادر می‌آمد توی اتاقمان می‌نشست. به ما نگاه می‌کرد. حرفی نمی‌زد. توی چشم‌هایش رضایت بود. هرگز نشنیدم بگوید آفرین به هر سه نفرتان یا بگوید بیشتر درس بخوانید. آرامش داشت. «خیالم راحت. مطمئنم من هم نباشم شما درس می‌خوانید. می‌دونم همه‌ی شما به جایی می‌رسید. نیازی نمی‌بینم مواظبتون باشم. خداروشکر. این همه غصه می‌خورم این یکی توش نیست. خدا همه‌تون رو عاقبت به خیر کنه.» ما که می‌خوابیدیم خودش هم می‌خوابید. تا این که بدترین حادثه‌ای که می‌توانست در طول همه این سال‌ها برایم اتفاق بیفتد در یک بعدازظهر تابستان رخ داد.

اتاق ما آخر راهرو بود. اتاق مریم و ایرج اول راهرو و فرامرز و ملیحه توی اتاق کنار آشپزخانه می‌خوابیدند. فاصله‌ی اتاق ما تا محل زندگی خواهرانم زیاد بود. صداهایشان به نظر دور می‌آمد. حرف‌هایشان را نمی‌شنیدیم. مادر خودش این قسمت خانه را برای ما چهارنفر انتخاب کرده بود.

یکی از شب‌هایی که ایرج و فرامرز از قماربازیشان مست به خانه آمده بودند و تلوتلو می‌خوردند، ما هر سه نفر بیدار بودیم.

خاطره‌ی آن شب را با همه‌ی جزییاتش به یاد دارم. جمعه شبی بود که فردایش می‌باید هر سه نفرمان به مدرسه می‌رفتیم. صدای در خانه را شنیدیم. به نظرمان آمد در چوبی را کسی با لگدهایش به روی سنگ فرش حیاط انداخت. همه‌ی اهل خانه از اتاق‌هایمان بیرون آمدیم. ایرج و فرامرز تلوتلوخوران وارد حیاط شدند. به دیوار می‌خوردند. با صدای بلند می‌خندیدند. همسایه‌ها که از قهقهه‌ی خنده‌شان که توی فضا می‌پیچید بیدار شده بودند، از دوطرف از دیوارها سرک می‌کشیدند. مریم به کمک ایرج رفت که چند بار به

زمین افتاده بود. آن شب بیشتر از همیشه مست بود. به این دونفر خیره شدید و تلوتلو خوردن و زمین افتادنشان را نگاه می‌کردیم. مریم خواست بازوی ایرج را بگیرد، اما با ضربه‌ی دستش به زمین افتاد و دستش را روی شکمش گذاشت. ناله‌ی درد آلودش در فضا پیچید. مادر و ملیحه با کمک زن همسایه‌مان تا اتاق ما حملش کردند. روی فرش دراز کشید. فرشته زیر سرش متکا گذاشت. «همه‌ی پاهاش خونی شده.» وحشت‌زده بود. ملیحه سراسیمه و ناتوان گفت: «حتماً بچه‌ات سقط شده. باید برسونیمت بیمارستان.» پابرنه توی حیاط دویدم. به همسایه‌ها گفتم: «یک نفر تاکسی صدا بزنه.»

«این وقت شب تاکسی پیدا نمی‌کنید. ماشین من هست.» صدای ابوالفضل شوهر طاهره خانم همسایه‌مان بود. «باید ببریدش بیمارستان. خیلی خونریزی داره.» صدای فرشته آن‌ها را به خود آورده بود. ملیحه و مادر همراهش تا بیمارستان رفتند. وحشت داشتیم. احساس خطر کردیم. من و ناصر و فرشته اتاقمان را از داخل قفل کردیم. تخت و هرچیز سنگینی که توی اتاق بود پشت در گذاشتیم. آرزو می‌کردم مادر زودتر برگردد. مدام چهره مریم می‌آمد جلوی چشمم دراز کشیده روی فرش اتاق که از ران‌هایش خون جاری بود. حالا سه نفری مان پشت در اتاق ایستاده بودیم. از بیرون هیچ خبری نداشتیم. ایرج و فرامرز صدایشان قطع شده بود. از پنجره اتاقمان می‌دیدم که همسایه‌ها همچنان از بالای دیوار خانه ما را نگاه می‌کردند. من هم از خدا می‌خواستم که باشند. امیدوار بودم بودنشان مانع از حمله‌ی ایرج و فرامرز به اتاق ما بشود. دلم می‌خواست آن‌ها به خانه‌هایشان نروند و همان‌جا روی دیوار بمانند. جرأت بیرون رفتن نداشتم. همه‌جا آرام بود. صدای مادر را که شنیدیم صدایمان می‌کرد در را باز کردیم. فرشته پرسید: «حال مریم چگونه؟»

- خدا بهش رحم کرده. خونریزی‌اش شدید بود. بند آوردند. بچه‌اش از ضربه دست ایرج سقط شده. باید امروز و فردا هم بیمارستان بمونه. دکتر گفت باید شکایت کنید.

ملیحه همراه خواهرم بیمارستان مانده بود. مادر صبرش تمام شده بود. سیگار می‌کشید. نگاهش توی اتاق آواره بود. فکر می‌کرد. خسته بود. شاید دلش می‌خواست که سقط جنین مریم اتفاق نمی‌افتاد. شاید با خودش حرف‌های دیگری می‌گفت که نمی‌خواست ما

بشنویم. آن روز هیچ‌کدامان به مدرسه نرفتیم. مادر که آمد، وقتی اطمینان پیدا کردیم که مریم زنده می‌ماند، خیالمان آسوده شد. سه نفریمان کنارش روی تشکی که انداخته بودیم به خواب رفتیم. ظهر مادر به ملاقات مریم رفت. از ایرج و فرامرز خبری نبود. خانه نمانده بودند. ملیحه و مادر که از بیمارستان برگشته بودند توی اتاق کنار آشپزخانه با هم حرف می‌زدند. «دیگه نمی‌شه این‌طور ادامه داد. هر دو نفر دست بزن پیدا کرده‌اند. هرشب مست لایعقل می‌آن خونه. این بچه‌ها چه گناهی کردن که باید شاهد این دعوها باشن. چوبِ زندگی منحوس ما را بخورند. من که دیگه نمی‌تونم. مردم هر چی می‌خوان بگن. کاسه‌ی صبرم لبریز شده. دیگه توی خونه راهشون نمی‌دم. می‌ندازیم‌شون بیرون. فردا هم می‌رم ازشون شکایت می‌کنم. الان بهترین موقعیته. همسایه‌ها همه شاهدند. می‌تونند بیان کلانتری شهادت بدن. آقا ابوالفضل شوهر طاهره خانم خودش گفت می‌آد هرچی بخوایم می‌نویسه. گفت واقعیت رو می‌گه. داشت مریم رو می‌کشت. طلاق می‌گیریم. این هم شد زندگی. هشت ماه تمومه که این دونفر هر شب می‌رن قمار می‌کنن، هر چی پول دارن می‌بازن. شب مست می‌آن خونه. مردم هر چی می‌خوان بگن. ما که نمی‌تونیم به خاطر حرف مردم تو جهنم زندگی کنیم. به مریم هم گفتیم. دیگه نمی‌تونه با ایرج زندگی کنه. خطرناک شده‌ان.» مادر گوش می‌داد. با سر حرف‌های ملیحه را تایید می‌کرد.

«به ما خوشی نیومده. این چند سال راحت بودیم. در آرامش زندگی می‌کردیم. فکر کردم فرامرز آدم شده، سر به راه شده. ولی جون به جونش کنی همونیه که از اول بوده. به جد من قسم خورده بود. قول داده بود. فایده نداره مادر. مردی که دستش رو زنش بلند شه، باید فاتحه‌شو خونده. دیگه راهشون ندیم. بریم یه وکیل ببینیم.» چهار روز بعد مریم را از بیمارستان مرخص کردند. ضعیف و لاغر شده بود. چهره‌اش پڑمرده و چشمانش گود افتاده بودند. به سختی راه می‌رفت. ملیحه یک وکیل را دیده بود که شکایتی از طرف هر دو نفرشان تنظیم کرده و پیش قاضی برده بود: «دو خواهر امنیت جانی ندارند. باید تا وقتی تکلیفشان معلوم شود شوهرانشان به خانه نیایند.» قاضی حکم داد تا تشکیل جلسه دادگاه ایرج و فرامرز از آمدن به خانه ممنوع شوند. آن تابستان، ماندن ما در شاهی غیر قابل تحمل شده بود. مریم و ملیحه تمایلی نداشتند به مشهد بازگردند. ترجیح می‌دادند به تهران انتقال پیدا کنند. «وکیلمان گفت با مدارکی که در اختیار قاضی هست، به راحتی حکم طلاق را

صادر می‌کند. هیچ نیازی به رضایت ایرج و فرامرز نیست. پرونده‌شان پر از شواهد و مدارک است. قماربازی‌شان، عرق خوری‌شان، کتک زدن‌ها و ضربه‌ای که به مریم زده شده و همه‌ی همسایه‌ها دیده‌اند. چند نفرشون هم اومدنند شهادت داده‌اند. نوشته‌اند، امضا هم کرده‌اند. بیچاره شوهر طاهره خانم تا صبح موند خیالش که راحت شد برگشت خونه. هنوز آدمای خوب و درست حسابی پیدا می‌شن. وکیل‌مون گفت سرپرستی نازنین رو هم تا سن بلوغ به من می‌دن. فرامرز موظفه که هزینه‌اش رو تقبل کنه. از مهریه‌ام هم می‌گذرم. سرش رو بخوره با این مهریه. مهریه می‌خوام چکار. حالا می‌فهمم مادر چرا این قدر اصرار می‌کردی درس بخوونیم. معلم بشیم. خدا عوضت بده.» و مادر را در آغوش گرفت و غرق بوسه‌اش کرد. «من دیگه مشهد بیا نیستم. برمی‌گردم تهران. مریم هم آگه بخواد می‌تونه بیاد. با هم یک آپارتمان می‌گیریم. کار انتقالی‌اش رو خودم درست می‌کنم. با رییس فرهنگ این‌جا آشنا هستم. دخترش شاگردمه. از وضعیت ما باخبره. فرامرز هم هفته‌ای یکبار نازنین رو می‌تونه ببینه. تهران شهر بزرگیه. ما رو نمی‌شناسن. از شر حرف مردم راحتیم. برای خودمون زندگی می‌کنیم. مجبور نیستیم به سوالاتی آدمای فضول، به قوم و خویش‌ها و حرف‌هاشون، به متلک‌هاشون، سرکوفت‌هاشون جواب بدیم. توی این مملکت به زن طلاق گرفته یه جوری نگاه می‌کنن انگاری جنده است. انگشت‌نمای همه می‌شه. همه توی محل به هم نشونشون می‌دن. خدا نکنه بخواد تنها هم زندگی کنه. وای به روزگارش. جرأت نداره برادرش رو بیاره خونه‌ش. هر چی قسم و آیه هم بخوری فایده نداره. موزیانه لبخند می‌زنن یعنی تو گفتی برادرته ما هم باور کردیم. نمی‌خوای برات حرف در بیارن باید تا آخر عمرت بسوزی و بسازی و با مردی زیر یک سقف، توی یک رختخواب بخوابی و همه جور ستم رو تحمل کنی و صدات هم در نیاد. برانشون مهم نیست که شوهرشون چه بلاهایی سرشون آورده، چه رنج‌هایی، چه حقارت‌هایی رو تحمل کردن. جونشون به لبشون رسیده بوده که تن به طلاق دادن. یک نفر دور و بر خودت پیدا کن که برای یه بار هم که شده به یه زن طلاق گرفته با احترام نگاه کنه؟ بهش بگه کار خوبی کردی و باید همون اولین بار که دست شوهرت روت دراز شد ازش جدا می‌شدی. مگه مرد قحطه تو دنیا. دختر تحصیل کرده، زیبا، از یک خانواده‌ی محترم، چرا باید این همه رنج بیره و آخرش مرتیکه‌الدنگ با لگد بندازش زمین و بچه شو سقط کنه و بعد طلاق بگیره؟ آگه

خودشم می‌مرد چی؟ باید زن همیشه تحمل کنه، سازگار باشه؟ مطیع باشه، چشم‌هاشو ببنده روی هر کثافت کاری ای که شوهرش می‌کنه؟ باید یه روزی این جور نگاه کردن‌ها، اینجور قضاوت کردن‌ها از بین بره. تقصیر خودمون هم هست که تحمل می‌کنیم، قبول می‌کنیم بهمون ظلم بشه. چون فکر می‌کنیم که از اول دنیا سرنوشت زن‌ها همین بوده، پذیرفتیم که صدامون جلوی زورگویی مردها در نیاد. تا وقتی توی خونه‌ی پدرمون هستیم، پدر حاکم مطلق و تصمیم‌گیرنده است. برادرها هم که اضافه می‌شن مواظب رفت و آمدها و روابط خواهرها هستن. بعد هم که می‌ریم خونه‌ی شوهر، دیگه بد از بدتر. همه‌جور زورگویی رو باید تحمل کنیم و صدامون در نیاد وگرنه زن سازگاری نیستیم. خود زن‌ها هم با هم همبستگی ندارن. زیر پای شوهره می‌شینن، از زنش بد می‌گن. زن شوهر دار باید همه فکر و ذکرش این باشه که شوهرش رو حفظ کنه، همه انرژی‌ش رو صرف این کنه که هوو سرش نیاد. که مردش نره با یه زن جوون تر دوست بشه. یعنی انگار نه انگار که شوهره این وسط مسئولیت‌هایی در قبال زنش داره. آخه تا کی باید این ظلم رو تحمل کرد و ساکت موند؟ خسته شدم. دیگه حاضر نیستم توی رابطه‌ای باشم که زن وظیفش باشه همه‌جور فداکاری کنه، صبور باشه بعد مرد هر غلطی دلش خواست بکنه. زن باید دائم در حال نقش بازی کردن باشه، خونه پدرش، اون جورری باشه که پدر و مادر دلشون می‌خواد بعد هم شوهر. خواسته‌ها و آرزوهاش یعنی کشک، یعنی هیچ. بیرون خونه مواظب باشه همسایه‌ها حرف در نیارن. درست راه بره، درست لباس بپوشه، به این طرف و اون طرف نگاه نکنه، جواب متلک‌های جوون‌ها رو تو کوچه خیابون نده، با مرد بیگانه حرف نزنه، توی مدرسه هم همین‌طور. دیگه خسته شدم از بس تظاهر کردم. من می‌خوام حداقل پنجاه درصد خودم باشم. از زندگی ام لذت ببرم. از لحظه‌هایی که به سرعت می‌گذرن و هیچی نمی‌فهمم و نفهمیدم لذت ببرم. دیگه برام مهم نیست همسایه چی می‌گه، همکارم توی مدرسه چی فکر می‌کنه. من که بدی به کسی نمی‌کنم. آدم بدی هم نیستم.»

به نظر می‌آمد ملیحه جانش به لبش رسیده. همه نشسته بودیم گوش می‌کردیم. مادر با تعجب به او نگاه می‌کرد. شاید اولین باری بود که می‌دید یک نفر، یک زن حرف‌هایی را می‌گوید که او سال‌ها در وجودش حبس کرده بوده. حرف‌هایی که همیشه دلش می‌خواست خودش بگوید. او هم جانش به لبش رسیده بود. از این همه رنجی که در وجودش انباشته

شده بود، از آن همه اعتراض، مخالفت‌هایی که دلش می‌خواست بیان کند و درونش زندانی بودند. جرأت بیانش را هیچ‌وقت نداشته بود. حالا شاید ملیحه را می‌دید که این حرف‌ها را از توی وجود او هم آزاد می‌کند، نگاهش آمیخته به تحسین بود. شاید هم ته دلش نگران. این که آدم‌ها را می‌شناخت، می‌دانست به راحتی نمی‌شود طرز فکرشان را عوض کرد. مریم گاه به گاه ناله می‌کرد. درد داشت. دراز کشیده بود. چشم‌هایش پر از غم بود. شاید حرف‌های ملیحه را شنیده بود. به سقف اتاق خیره شده بود. از وقتی از بیمارستان برگشته بود حرفی نزده بود. مادر برایش سوپ ماهیچه با کاجی درست کرده بود. اصرار می‌کرد حتما بخورد. مریم بی‌اشتها، چند قاشق خورد. بعد سینی را پس زد. و همان‌طور که دراز کشیده بود رفت توی فکر. ملیحه آن چه را که وکیلشان گفته بود برایش تعریف می‌کرد. مریم جوابی نداد. فرشته موهای مریم را نوازش می‌کرد. روزها، هفته‌ها از ایرج و فرامرز خبری نبود. مریم روی پاهایش می‌توانست بایستد. دکترش خواسته بود تا بهبودی کاملش در خانه بماند. وقتی مرخصی‌اش تمام شد، ترجیح داد به کارش در مدرسه ادامه بدهد. «سرم گرم می‌شه. توی خونه بمونم دیونه می‌شم. همه‌ش به بلایی که سرم اومده فکر می‌کنم.»

با پیگیری‌های ملیحه همان تابستان انتقالی‌شان به تهران از وزارت فرهنگ آمد. اواخر تیرماه به تهران کوچ کردیم. فرشته سال آخر دبیرستان را شروع می‌کرد. خواسته بود با پدر و امیر در مشهد زندگی کند. من و ناصر به اتفاق مادر، مریم و ملیحه و نازنین دخترش در تهران، آپارتمانی در خیابان نظام‌آباد گرفتیم. امید دانشکده پزشکی را تمام کرده بود و تهران خدمت سربازی‌اش را می‌گذراند. چند ماهی می‌شد مادر از سردردهای شدیدش می‌نالید. شب‌ها خواب نداشت. با اصرار امید پیش یک پروفیسور معروف مغز رفت. می‌گفت یک چیزی توی سرم فشار می‌آورد. «گرمپ گرمپ صدا می‌کنه. می‌پیچه تو سرم.» توی روز لحظه‌هایی طولانی از درد فریاد می‌زد. پارچه‌ای می‌گذاشت بین دندان‌هایش که فریادهایش را توی دهانش خفه کند. بعد از عکس برداری از سرش، معلوم شد یک غده‌ی بزرگ یک جای بدی لابه‌لای رگ‌های مغزش جا خوش کرده است. غده هر روز بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. پروفیسور به برادرم گفته بود باید عمل جراحی بشود. جمع‌جمه‌اش را بردارند تا برسند به غده و برش دارند. گفته بود هرچه بیشتر تاخیر کند، خطر از دست دادن بینایی‌اش بیشتر می‌شود. ممکن است همه‌ی بدنش فلج شود و بعد هم خیلی زود بمیرد. مادر همه این‌ها را شنیده بود. از این که نتواند ببیند یا فلج شود وحشت داشت. «از مردن نمی‌ترسم. راحت می‌شم. شما ناراحت می‌شین ولی باور کنید من راحت می‌شم. ترجیح می‌دم بمیرم تا این که فلج یا کور بشم. نمی‌خوام سربار و مزاحم کسی باشم. نمی‌خوام یکی بیاد دستم رو بگیره بیره مستراح، بهم غذا بده، برای همه‌ی کارام به کسی وابسته بشم. خودم رو به تو می‌سپرم امید جان. به پروفیسورت بگو اگه قراره فلج بشم کاری کنه که بمیرم.» امید در آغوشش گرفته بود و باهم گریه کرده بودند. «مادر جان اون روز که خواستن عملم کنند تو هم توی اتاق عمل باش. تو باشی قوت قلب می‌گیرم.» امید، با سر اشاره کرده بود. بغض گل‌ویش را فشرده بود. روز عمل، باید صبح خیلی زود خودش را به بیمارستان می‌رساند. پروفیسور عمل را شروع نکرده بود. منتظر دستمزدش برای عمل

جراحی مانده بود که باید به حساب بیمارستان ریخته می‌شد. امید قبض را که نشانش داده بود، مادر را به اتاق عمل برده بودند. مادر دست برادرم را همان‌طور که روی تخت عمل درازش کرده بودند گرفته بوده تا وقتی که کاملاً بیهوش شده بوده. «تو هم تا آخر عمل مادر پیشم باش.» توی صدایش وحشت و التماس با هم بود. امید کناری ایستاده و به مادر نگاه می‌کرد که زیر دست‌های جراح مغز بود. مجموعه‌اش را می‌خواستند بردارند تا به قسمت نرم مغزش برسند. روز بعد از عمل جراحی امید همه‌ی ما را که تهران بودیم به اتاق اجاره‌ایش در خیابان امیرآباد دعوت کرد. گفته بود می‌خواهد درباره عمل جراحی مادر حرف بزند. توی اتاق منتظر نشستیم. همه ساکت، کنجکاو و نگران بودیم. توی چشم‌های امید غم بود. وقتی شروع کرد به حرف زدن ایستاد. بعد همه‌ی لحظاتی را که توی اتاق عمل گذارنده بود برایمان تعریف کرد. به جز ناصر و زهرا، همه‌ی خواهر و برادرها حاضر بودیم: «فکر کنم چیزایی که می‌خوام بگم برای وقتی که مادر از بیمارستان بیرون می‌آد خوب باشه. شاید بهتر بتونیم بهش کمک کنیم، بهتر مواظبش باشیم. مادر به گردن همه‌مون حق داره.» بعد برای چند لحظه ساکت شد. سختش بود حرف بزند. بغض توی گلوش گیر کرده بود. سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. خیلی کم دیده بودم، نه اصلاً یادم نمی‌آمد که امید با این همه احساس حرف زده باشد. صدایش گرفته بود. نگاهش سنگین بود و غم داشت. وقتی حرف می‌زد، انگار یک چیزی در درونم داشت آهسته می‌مرد. علتش را نمی‌توانم توضیح بدهم. حس می‌کردم امید دارد ما را برای رفتن مادر آماده می‌کند. خیلی چیزها را درباره بیماری مادر می‌دانست که ما از آن آگاهی نداشتیم. اصلاً دلم نمی‌خواست بدانم بعد چه می‌شود. امید حتماً می‌دانست مادر چند سال دیگر بیشتر زنده نمی‌ماند. شاید به همین دلیل صدایش آن همه غم داشت. فضای غمگینی بود. منتظر خبر بدی بودم: «می‌دونستم وقتی مغز رو عمل می‌کنن آدم با اون چه که قبل از عمل جراحی بوده فرق می‌کنه. خطر نابینا شدنش هست، پاها یا دست‌هاش ممکنه فلج بشن. خطر مردن هم هست. وقت عمل، ایستاده بودم به دکتر، به پرستار به تخت عمل نگاه می‌کردم و به مادر که روش بیهوش دراز کشیده بود. همون‌طور که نگاه می‌کردم به اگرهای بی شماری فکر می‌کردم که جواب هیچ کدومشون رو نداشتیم. شما هم که تو اتاق عمل نبودید حتماً همین سئوال‌ها رو از خودتون کرده اید. خیلی سخت بود برام. اون جا بودم،

نگاه می‌کردم، هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد که براش انجام بدم و باید تا آخر عمل هم می‌موندم. پرستارها دورتا دور تخت عمل ایستاده بودن. تنها پروفیسور بود که گاهی کلماتی رو توی فضای اتاق می‌ریخت. خسته و بی‌طاقت شده بودم. بعد روی تنها صندلی اتاق عمل نشستم. همه‌ی گذشته‌ای که با مادر داشتم را مرور می‌کردم. به همه‌ی اون رنجی فکر می‌کردم که در طول زندگی‌اش تحمل کرده بود. افتاده بودند روی سرش، موهاش رو قبل از عمل تراشیده بودند. جمجمه‌اش رو باز کردند و پروفیسور غده رو تکه تکه در می‌آورد. عمل طولانی شده بود. علامت خوبی نبود. می‌دونستم وقتی عمل جراحی طولانی می‌شه معنی‌اش اینه که یه مشکلی پیش اومده. از خدا خواستم پروفیسور بتونه همه‌ی غده رو در بیاره، هیچ تیکه‌ای، هیچ ذره‌ای توی مغز مادر نمونه، چشم‌هاش کور نشن. دعا می‌کردم که لکنت زبون نگیره، یه جوری بشه که غذا رو بتونه بجوه، بتونه قورت بده، آب راحت از گلوش پایین بره. بعد از خودم هزار و یه سؤال کردم. اگه پروفیسور اشتباه کنه؟ اگه همراه با غده یه قسمت از بخش سالم مغزش رو برداره؟ می‌شد همه‌ی این اتفاقات بیفته.» امید همان‌طور که داشت این چیزها را که ممکن بود برای مادر اتفاق بیفتد توضیح می‌داد قادر نبود جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد. «نشسته بودم رو صندلی منتظر بودم که تموم بشه. دلم می‌خواست خوب تموم بشه. راحت بشه. فقط فلج نشه. اگه فلج بشه چی؟ هیچ جوابی برای این سؤال‌ها نداشتم. اگه همین‌جا روی تخت بمیره و فلج نشه؟ کور نشه؟ حقیقتش خجالت کشیدم از این که فکر مردن مادر اومده بود تو ذهنم. فکر کردم شما حق دارید همه‌ی این چیزا رو بدونید. شاید شما هم همین سوال‌ها رو دیروز قبل از این که بره تو اتاق عمل از خودتون کرده باشید. هیچ عیبی نداره. طبیعیه. از خودتون پرسید کی ازش پرستاری می‌کنه؟ اگه دستش حرکت نکنه، اگه چشمش نبینه، زنده بودنش چه فایده‌ای داره؟ با خودم می‌گفتم تو که پزشکی، نباید به مردن مریضت فکر کنی. تلاشت رو باید بکنی. حتا اگه خطر فلج شدنش باشه، حتا اگه چشم‌هاش کور بشن. باید تلاش کنی که زنده بمونه. بعد دعا کردم که مادر زنده بمونه. فکر کردم کور هم بشه براش پرستار می‌گیریم. فلج بشه خودم بهش غذا می‌دم. با خودم گفتم خداکنه همه‌ی غده را بیرون بیاره. چه عمل سختی بود، هفت ساعت طول کشید. بیچاره مادر قبل از این که بیهوشش کنند دستم رو گرفته بود، خودش رو اول به خدا بعد به من سپرده بود. به من بیشتر

اعتماد داشت تا به جراح مغزش. همون جور که بهش رو تخت نگاه می‌کردم، همهی روزهایی رو که با هم گذرونده بودیم از جلوی چشمم رد می‌شد. ساعت چهار صبح که می‌رفتم سرکار، وقتی همه خواب بودند، بیدار می‌شدم، صبحانه رو حاضر می‌کرد، بعد می‌اومدم تا دم درِ خونه، خیالش که راحت می‌شد بر میگشت تو اتاق می‌خوابید. وقتی درس می‌خوندم برای کنکور، چه شب‌هایی که با من بیدار موند. برام جای می‌آورد که خوابم نبره. یادتون می‌آد اون روزی که نتیجه‌ها رو دادند؟ تیرماه بود. هوا گرم. همه نشسته بودیم توی حیاط. مادر کنار سماور نشسته بود. روزنامه را آوردم. اسمم توی قبولی‌های دانشکده‌ی پزشکی بود. وقتی براش خوندم، یادتونه وقتی خبر رو شنید، بلند شد دور من چرخید. چقدر گریه کرد. چقدر خندید. می‌رقصید. توی حیاط راه افتاده بود بشکن می‌زد. این قدر که صدای گریه‌ها و خنده‌هاش خونه را پر کرده بود، همهی همسایه‌ها فهمیدند. فریاد می‌زد بچه ام دکتر شده. پسرم دکتر شده. راه می‌رفت. بشکن می‌زد.»

امید این خاطره‌ها را برای ما تعریف می‌کرد و اشکاش همین جور می‌ریخت روی صورتش. بارِ اولی بود که می‌دیدم خودش را رها کرده بود و گریه می‌کرد. مدتی طولانی همه ساکت بودیم. می‌دیدم بقیه هم به آرامی می‌گریستند. اشک خودم هم جاری شده بود. یک لیوان آب که خورد دوباره به حرفش ادامه داد. می‌گفت می‌خواهد ما را آماده کند برای روزهای بعد از عملِ مادر. برای وقتی که به خانه می‌آید:

" کار پروفیسور که تموم شد بیرون از اتاق عمل حال مادر رو پرسیدم. گفت وقتی به هوش بیاد می‌فهمیم. نتونستم همه‌ی غده رو از ریشه در بیارم. جای بدی بود. الان هیچی نمی‌شه گفت. نمی‌دونم شاید نابینا بشه. شاید طرف راست بدنش برای همیشه فلج بشه. تلاشم رو کردم. یک غده‌ی سرطانی بود. نمی‌تونم حالا بگم چند وقت دیگه دوباره در می‌آد. نتونستم همه‌اش رو بیرون بیارم." امید حرفش را که تمام کرد نشست روی زمین. سرش را انداخت پایین. صدای گریه‌اش را همه می‌شنیدیم. همه‌ی قد و بالای امید، صورتش، نگاهش توجهم را به خودش جلب کرده بود. نگاهش به نظرم مادرانه آمد و صورتش شبیه صورت مادر. به رابطه‌ی ای که با او داشتم فکر کردم. به این که تا آن موقع حضورش را توی خانه حس نکرده بودم. خیلی چیزها را درباره او از بقیه یا از مادر شنیده بودم. نمی‌دانم چرا

احساس کرده بودم که هیچ‌وقت توی خانه نبوده. حتا وقتی مرا سوار دوچرخه اش می‌کرد می‌برد باغ‌های اطراف مشهد، تمام روز را درس می‌خواند و احساس می‌کردم در دنیای دیگری است و بودنم را، حظورم را فراموش کرده. به حرف‌هایش دیگر گوش نمی‌کردم. به سوال‌هایی که توی ذهنم صف کشیده بودند فکر می‌کردم و هیچ جوابی برای آن‌ها نداشتم. امید می‌خواست ما را برای رفتن مادر آماده کند؟ او بود که از همه‌ی ما در این باره بیشتر می‌دانست. فکر کردم بعد از رفتن مادر او سرپرست خانواده می‌شود. ولی همان لحظه نمی‌دانم چرا به نظرم آمد که دیگر خانواده‌ای وجود ندارد. دلم از این حس گرفت. مادر می‌گفت فقط من و ناصر هستیم که هنوز از آب و گل بیرون نیامده‌ایم. ناصر را به ما سپرده بود.

روز بعد و روزهای بعد از عمل جراحی، امید به دیدن مادر می‌رفت. خاله اشرف هم آمد تهران. مریم و ملیحه که تهران بودند هر روز به نوبت می‌رفتند. یک ماه بیمارستان بود و بعد با هواپیما به مشهد منتقلش کردند. خوشبختانه چشم‌هایش می‌دید. سرش بانداپیچی داشت. سردردهایش کم شده بود. با دست چپش قاشق غذا را به دهانش می‌گذاشت. حرکت دست راستش ضعیف شده بود. هفته‌ای چهار بار یک پرستار می‌آمد و دست‌های مادر را ماساژ می‌داد. پروفیسور گفته بود چند ماه طول می‌کشد تا دست راستش بتواند حرکت عادی‌اش را باز یابد شاید هم هیچ‌وقت نتواند دستش را مثل اول تکان دهد. اما مادر به امید این که روزی دست راست به دست چپش احتیاج نداشته باشد، آن را در طول روز با دست چپش ماساژ می‌داد.

برگشته بودیم به خانه‌ی کوچکِ باغِ هشت‌آباد. پدر در اتاقِ همیشگی‌اش می‌خوابید. نگاهش مهربان بود. گاهی برای مادر سیگارش را روشن می‌کرد. دیگر با هم چای می‌نوشیدند. می‌آمد کنار تخت مادر چمباتمه می‌زد، ساکت. گاهی یک مدت طولانی به او خیره می‌شد. موقع نماز می‌رفت به اتاقِ خودش و ساعت‌ها عبادتش طول می‌کشید. حالا دیگر پذیرفته بود که رادیو داشته باشیم. بیشتر وقت‌ها به اخبار گوش می‌داد و صدای رادیو را وقتی برنامه‌ی مذهبی داشت بلند می‌کرد که همه بشنوند. مادر می‌گفت: «مدیر یک ایستگاهی رو بگیر موسیقی داشته باشه یه کم دلمون باز بشه. چیه همه‌اش دعا. خوب برو مسجد. یه ایستگاهی بگیر مرضیه بخونه، پوران، دلکش.» پدر از خواهرم می‌خواست ایستگاه رادیو را عوض کند. حالا فرشته و امیر سال دوم دانشکده‌ی پزشکی مشهد بودند. امید خدمت سربازی‌اش تمام شده بود و یک سال مشهد مانده بود و به عنوان پزشک عمومی مطبی در پایین خیابان نزدیک حرم داشت. گاهی که در این رفت و آمدها همراهی‌اش می‌کردم، از صحن حرم امام رضا عبور می‌کردیم. بیمارانش بیشتر از اهالی روستاهای جنوب مشهد بودند که از راه‌های دور به آن جا می‌آمدند. تابستان که مدرسه‌ها تعطیل بود کارهای منشی‌گری و نوبت دادن به بیماران را برایش انجام می‌دادم. به خاطر نذری که برای سلامتی مادر کرده بود یک روز در هفته، پنج‌شنبه‌ها، بیمارانش را مجانی معاینه می‌کرد. همیشه صفی طولانی از روستاییان اطراف تشکیل می‌شد که تا خیابان ادامه پیدا می‌کرد. بیماران زیادی بودند که از او می‌خواستند، اصرار می‌کردند اگر آمپولی تزریقی داشتند، همه را یک جا به‌شان تزریق کند. «آقای دکتر نمی‌شه همه را با هم بزنین. نمی‌تونم هر هفته پیام. راهم خیلی دوره.» و امید با خوشرویی جواب منفی می‌داد.

امید بعد از یک سال به تهران رفت تا دوره‌ی تخصصی جراحی مغز را در سرویس پروفوسوری که مادر را عمل کرده بود بگذرانند. مادر می‌گفت: «حیف زیاد زنده نمی‌مونم

از دکتر شدن شما دوتا هم کیف کنم. ولی خداروشکر می‌کنم که دکتر می‌شید.» و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش می‌غلطید. مریم دوباره ازدواج کرده بود. ناصر همراهش مانده بود که تنها نباشد. ملیحه با وساطت مادر، به سرخانه و زندگی‌اش برگشته بود. اما مادر همچنان نگران‌ش بود.

وقتی کسی از فامیل به دیدنش نمی‌آمد، بی‌حرکت، همان‌طور که روی تختش نشسته بود، مدتی طولانی به یک گوشه‌ای از اطاق خیره می‌شد. توی خانه تنه‌ایش نمی‌گذاشتیم. همیشه یکی از اعضای خانواده کنارش بود. زهرا، عصرها از مدرسه می‌آمد برای غذا درست می‌کرد. پدر هم دیگر کارخانه قند کار نمی‌کرد. خانه می‌ماند. می‌گفت سنی ازم گذشته نمی‌تونم قبول کنم زیر دست شاگردم کار کنم. تو خونه بیشتر به درد بی‌بی‌جان می‌خورم تا سرِ کار. بچه‌ها هم بزرگ شده‌ان خودشون می‌تونن گلیمشون رو از آب بکشن بیرون.

من و فرشته و امیر با مادر و پدر مشهد ماندگار شده بودیم. خانه‌ی کوچیه‌ی باغ هشت‌آباد با وقتی که چندسال پیش ترکش کرده بودیم تفاوتی نکرده بود. اما آب از لوله‌کشی شهر به خانه‌مان می‌آمد. دیگر از چاه با سطل آب بالا نمی‌کشیدیم. سرچاه را با سیمان بسته بودیم. خطرناک بود. مستراح‌ها سرجایشان بودند. آشپزخانه هم همین‌طور. زهرا خواهرم در یک دبستان ابتدایی نزدیک خانه‌ی ما معلم بود. مادر راه می‌رفت ولی می‌لنگید. دست راستش هم چنان احتیاج به ماساژ داشت. می‌توانست حرف بزند. به غذا سر می‌زد. خرید را زهرا که خانه‌ی ما می‌آمد انجام می‌داد. از آش نذری و مهمانی‌های روزهای گرم تابستان‌های قدیم خبری نبود. روی پشت‌بام آسفالت شده بود. از سقفِ اتاق‌ها زمستان دیگر آب نمی‌چکید. حیاط سنگفرش شده بود و توی هر دو باغچه گل کاشته بودیم. درخت یاس همه‌ی دیوار را پوشانده بود. مادر دیگر سینما نمی‌رفت. خانه می‌ماند. زهرا می‌بردش حمام سر خیابان. به یک تاکسی سفارش کرده بودیم می‌آمد می‌بردشان و بعد از حمام می‌آوردشان خانه. بعضی وقت‌ها پسر دایی مجتبا می‌آمد مادر را که خیلی لاغر و سبک شده بود به پشتش سوار می‌کرد می‌برد حمام زنانه نزدیک خانه‌مان. منتظر می‌ماند تا صاحب حمام صدایش می‌زد و می‌آوردش خانه. مادر همیشه دعایش می‌کرد.

حال و هوای توی خانه با گذشته‌ی دور خیلی فرق کرده بود. هر روز در انتظار حادثه‌ای بودم. توی خانه نوعی حس دلشورگی پرپر می‌زد. نمی‌توانستم ذهنم را از نگرانی‌ام آزاد کنم. روزها و هفته‌ها می‌آمدند و می‌گذشتند و این حادثه اتفاق نمی‌افتاد. نه خوشحال بودم و نه غمگین. نگران بودم که غده‌ی توی مغز مادر دوباره رشد کند و این بار همه‌ی بدنش را فلج کند. شاید بقیه هم توی خانه همین نگرانی را داشتند اما به نظر می‌آمد هر کس غم و نگرانی‌اش را برای خودش نگه می‌داشت. کمتر از گذشته صدای خنده را می‌شنیدم. با هم ناهار و شام می‌خوردیم اما سر سفره کمتر حرف می‌زدیم. مادر دیگر سیگار نمی‌کشید. می‌گفت مزه نمی‌دهد. هیچ‌کس درباره حادثه‌ای که قرار بود برای مادر اتفاق بیفتد حرفی نمی‌زد. شاید آقا جان هم به خاطر همین نگرانی‌اش دیگر نمی‌خواست به کارخانه قند برود.

این اولین تابستانی بود که بعد از عمل جراحی مادر دوباره در خانه‌مان در مشهد با هم زندگی می‌کردیم. با وجود بیماری مادر، آن تابستان را از همه تابستان‌های دیگر بیشتر دوست دارم. بیشتر وقت‌ها خانه ساکت بود و آرامشی ناآشنا در هوا موج می‌زد. شب‌ها رایحه‌ی خوش و شیرین گل یاس خانه‌مان را پر می‌کرد. گاهی درونم سرشار از شادی می‌شد. علتش را نمی‌دانستم. توی اتاقی که به من داده بودند دراز می‌کشیدم، چشم‌هایم را می‌بستم و فقط بوی یاس را نفس می‌کشیدم. با این درخت گل یاس خیلی مانوس شده بودم. خیلی وقت بود که از آن دور افتاده بودم. همه‌ی آن سال‌هایی که از شهری به شهری دیگر کوچ می‌کردیم. شاید این تنها دل‌خوشی‌ام توی این خانه بود. عصرهای تابستان همان‌طور که توی اتاقم دراز می‌کشیدم، در سکوت بویس را می‌شنیدم. آن سال تابستان پروین دختر همسایه، خواهر ناهید می‌آمد ریاضی بخواند تا ماه شهریور دوباره امتحان بدهد. هم‌سن من بود. درس‌هایمان یکی بود. خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست بروم خانه‌شان با هم درس بخوانیم. حیاطشان خیلی بزرگ‌تر از حیاط ما بود. اتاق‌هایشان هم بیشتر. یک

بار که توی کوچه نخ بسته بودیم و والیبال بازی می‌کردیم توپمان توی حیاطشان افتاد. در که زدم پروین در را باز کرد. خنده‌اش را اول توی چشم‌هایش دیدم. از همان موقع دلم خواست که باز هم ببینمش. منتظر می‌شدم تا از خانه‌شان بیرون بیاید. صبح‌ها که می‌رفت دبیرستان دورادور پشت سرش راه می‌رفتم. دبیرستانش نزدیک دبیرستان من بود. عصرها، بعد از تعطیلی مدرسه منتظرش می‌شدم که باهم به خانه‌هایمان برگردیم. دعا می‌کردم که قبل از من تعطیل نشده باشد. توی راه مدرسه تا خانه، گاهی پشت سرش را نگاه می‌کرد. می‌خندید. خنده‌اش را دوست داشتم. وقتی همراهی‌اش می‌کردم، توی راه چند بار پشت سرش را نگاه می‌کرد. فهمیدم خوشحال است که همراهی‌اش می‌کنم. تابستان که مدرسه‌ها تعطیل شد ناهید آمد خانه‌ی ما، به مادر گفت که با پروین ریاضیات کار کنم. قدی کشیده و اندامی موزون داشت. وقتی راه می‌رفت دلم می‌خواست نگاهش کنم. راه رفتنش را دوست داشتم. چشم‌ها و ابروهایش سیاه بودند. مژه‌هایش کشیده، لب‌هایش کلفت و غنچه‌ای. مرا به یاد مرجان دختر خاله‌ام می‌انداخت. وقتی تنها می‌شدیم توی اتاق روسری از روی موهایش روی شانه‌هایش می‌افتاد. می‌گذاشت موهایش را ببینم. گردنش را دوست داشتم. همه صورتش را دوست داشتم. همیشه حصیر جلوی پنجره را تا پایین می‌کشیدم که سایه توی اتاق بیفتد. مادر با همان حالش، لنگ‌لنگان می‌آمد خبر می‌گرفت. «چای می‌خورید؟» با نگاه از پروین می‌پرسیدم: «نه ممنون.» و هر روز همین جواب را می‌شنیدم. چند جلسه دیگر مانده بود تا کتابش را تمام کنیم و تمرین‌ها را یک بار مرور کرده باشیم. گرمای مرداد ماه از همه‌ی سال‌های دیگر بیشتر بود. پنجره باز و حصیر افتاده هرم آفتاب را کمی می‌گرفت. چند بار صورت مساله را تعریف کرده بودم. «فهمیدید؟» نگاهم کرد، خندید. «خیلی هوا گرمه.» با سر تایید کردم. روسری‌اش افتاد روی زمین. اعتنایی به حرفم نکرد. همه‌ی موهایش را پشت سرش داد. دو تا دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد. چند قطره از آب لیوان کنار دستش را روی سینه‌اش ریخت. قطره‌های آب سر خوردند و لابه‌لای سینه‌هایش محو شدند. نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. توی چشم‌هایم تمنای مرا دیده بود. توی چشم‌هایش تمنای او را دیده بودم. هر دو نفرمان می‌دانستیم در آن لحظه به چه فکر می‌کنیم. می‌دانستیم چه می‌خواهیم. دستش را دراز کرد. دستم را گرفت و روی سینه‌هایش توی بلوزش گذاشت. گرمایش را حس کردم. جویباری از آتش

زیر پوست بدنم انتظار می‌کشید تا همه‌ی وجودم را در بر بگیرد. و حالا توی رگ‌هایم به حرکت در آمده بود. همه‌ی گرمایش را ریخته بود توی تنم. نمی‌خندیدم. نگاهش را دوست داشتم. دستم را روی سینه‌هایم فشار می‌داد. رها شده بودم. انگشتانم نوک پستان‌هایم را لمس کردند. لب‌هایم نمی‌خندیدند. چیزی منتظر بود تا از درونم به بیرون فوران کند. دلم می‌خواست لحظه‌هایی طولانی، دستم سینه‌های پروین را لمس کنند. حس تازه‌ای بود، گرمایی بود که کلافه‌ام نمی‌کرد. دلم می‌خواست طولانی باشد. ماندگار باشد. نفس‌هایم را می‌شنیدم. نفس‌هایم را می‌شنیدم. دکمه‌های بلوزش را باز کرده بود. پستان‌هایم برهنه بودند. انگشتانم مانده بودند روی نوک پستان‌هایم. ضربان قلبم را به وضوح می‌شنیدم. صدای قلب او را هم. همه‌ی وجودم پروین را می‌خواست. زانوهایم به هم ساییده می‌شدند. صورتش را با دست دیگرم نوازش می‌کردم. دلم می‌خواست دهانم را به سینه‌هایم بچسبانم، دلم می‌خواست که این لحظه‌ها طولانی بشوند. چیزی در وجودم تغییر کرده بود. و چیزی داشت شروع می‌شد. پروین خواسته بود. من هم خواسته بودم. صورت‌هایمان بهم نزدیک شدند. لب‌هایمان می‌رفتند تا بر روی هم قرار بگیرند. دلم می‌خواست گردنش را ببوسم، موهایم را نوازش کنم. می‌خواستم همان‌جا، همان‌طور بمانم و او پستان‌هایم را بگذارد لای لب‌هایم و من نوک پستان‌هایم را با زبانم بلیسم. صدای فریاد مادر را شنیدم. لب‌هایمان نتوانستند روی هم قرار بگیرند. حصیر که بالا رفت، آفتاب توی صورت‌هایمان تابید. «آهای نانجیب بی‌حیا می‌خوای دخترِ مردم رو حامله کنی. این جوری به دختر مردم درس می‌دی.» مادر با کمک همان دست چپش خودش را از پنجره توی اتاق آورده بود. نگاه خشمیگنش روی صورتم افتاده بود. پروین دکمه‌های بلوزش را می‌بست. از خجالت گونه‌هایم سرخ شده بود. حرفی نزد. کتاب‌هایم را جمع کرد و بدون خداحافظی، به حالت فرار از اتاق بیرون رفت. صدای در را شنیدم. و من بلند شدم. ایستادم. احساس کردم شلوارم نمناک شده. بوی پروین و گرمای سینه‌هایم از توی دست‌هایم به همه تنم رسیده بود. توی خودم می‌خندیدم. توی ذهنم شروع کرده بودم به رقصیدن. تنها که شدم دراز کشیدم توی اتاق روی قالی. حصیر را انداختم. سایه شد. خورشید را توی وجودم داشتم. بوی پروین را هم. این آخرین باری بود که او را تنها و این اندازه نزدیک دیدم.

همان سال کلاس سوم دبیرستان را تمام کرده بودم و باید تعیین رشته می‌کردم که در آینده چه کاره می‌خواهم بشوم. تابستان تمام شد، مدرسه‌ها باز شدند، روز اول دیر رسیدم. شاگردان سر کلاس‌ها بودند. رییس دبیرستان، مثل همیشه، روی پله‌ها ایستاده بود و مستقیم به در ورودی نگاه می‌کرد. سلام که کردم با دست، در سکوت، جھتی را نشان داد. اشاره کرد به کلاس‌هایی که توی راهرو سمت راستش بودند. فهمیدم کلاس همان طرف راست راهرو، کلاس‌های رشته‌ی ریاضی بود. چند نفر از همکلاسی‌های سال گذشته را شناختم. روی نیمکت‌های ردیف‌های اول و دوم نشسته بودند. خوشحال شدم که تنها نیستم. کسی نگفته بود می‌توانم به رییس دبیرستان بگویم این رشته را نمی‌خواهم. دوست ندارم. جرأت هم نداشتم. توی خانه هم هیچ‌کس نپرسیده بود چه می‌خواهم بکنم. مادر که مریض بود، پدر هم مشغول عبادتش و راز و نیاز با خدا. خواهرانم درگیر مسایل خودشان بودند. باید از خودم می‌پرسیدم و خودم هم جواب می‌دادم. نتوانسته بودم، شاید برایم مهم نبود. شاید آینده دور بود.

حوادث روال عادی و همیشگی خودش را طی می‌کرد. اتفاق خارق‌العاده‌ای در این مدت نیفتاده بود. دبیر انشایم مردی روشنفکر و شوخ‌طبع بود. حرف‌هایش به دل همه‌ی شاگردانش می‌نشست. تلاش می‌کرد ما را با مسایل اجتماعی و سیاسی آشنا کند. موضوع‌های انشایی را که می‌داد بیشتر با این هدف بود. بین ما و او رابطه‌ای صمیمی به‌وجود آمده بود. حرف‌هایش مرا به یاد جلسه‌های قرآن که با برادرم می‌رفتیم می‌انداخت. برای نوشتن در باره موضوع انشاهایی که می‌داد خیلی وقت می‌گذاشتم. تشویقم می‌کرد. دومین نفری بود که مرا به مسایل سیاسی آشنا کرد. از بی‌عدالتی، از فقر و نداری مردم، از نابرابری‌های اجتماعی می‌گفت. غیرمستقیم و ماهرانه ماهیت سرکوب‌گرانه رژیم شاه را برایمان افشا می‌کرد. خیلی باهوش بود. معلم‌ها چشم دیدنش را نداشتند. چون از کلاس‌های دیگر هم می‌آمدند تا به حرف‌هایش گوش بدهند. کلاسش از همه‌ی کلاس‌های دیگر دبیرستان شلوغ‌تر می‌شد. همه دوستش داشتیم. آقای داوودی هیچ‌وقت صدایش را بلند نمی‌کرد. همه به حرف‌های او گوش می‌دادند. موضوعاتی را که برای نوشتن انشا می‌داد، در بین دانش‌آموزان موجب تأمل و بحث می‌شد. یادم می‌آید یک ربع آخر کلاس را برای بحث و گفت‌وگو گذاشته بود. بچه‌ها نقد ادبی می‌کردند. در همین کلاس انشا روزی یکی از شاگردان که پدرش کیسه‌کش حمام بود و از این راه زندگی خانواده را تامین می‌کرد انشایی را که نوشته بود آمد جلوی بقیه خواند. از فقر خانواده‌اش گفت، از مرگ پدرش گفت که چند روز پیش مرده بود. به خاطر شغلش بیمار شده بوده و به هر بیمارستانی که مراجعه کرده بوده چون پول نداشتند بستری‌اش نکرده بودند. همه‌ی کلاس سراپا گوش بودیم. خودم دیدم که چند تا از هم‌شاگردی‌هایم اشکشان در آمده بود. آقای داوودی هم بی‌مهابا گریه می‌کرد. هیچ‌وقت ندیده بودم از شنیدن انشاهای بچه‌ها تا این اندازه اندوهگین بشود و تحت تأثیر قرار بگیرد. خواندن انشای هم‌کلاسی‌ام که تمام شد از او پرسید: «آقا چرا با این همه نفرت مردمان این‌قدر فقیرند؟» آقای داوودی خیلی روشن

و با هیجان جواب داد: «تا زمانی که یک نفر برای همه‌ی مردم تصمیم بگیرد مردم فقیر می‌مونن، پول فروش نفت ما صرف هزینه‌های غیرضروری، فساد، مواد مخدر، فحشا می‌شه و روز به روز هم به غرب وابسته‌تر می‌شیم. کشورهای غربی به بهانه نفوذ کمونیسم، از این همه دیکتاتور فاسد و جانی حمایت می‌کنن که هر چه بیشتر و طولانی‌تر توی این منطقه‌ی پر نفت به غارتشون ادامه بدن. روزی می‌آد که آمریکایی‌ها منطقه‌ی خاورمیانه رو یکی از ایالت‌های خودشون بدونن و به طور دائمی جا خوش کنن. اونا از همون جنگ جهانی اول هم حساب کتاب‌های خودشون و کردن. فقط کافی‌ه یک نگاهی بکنیم چه طوری انگلیسی‌ها بین مسلمان و یهودی، بین سنی و شیعیه اختلاف انداختن، هر کی رو بر ضد اون یکی دیگه شوروندند! کردها بین چهار کشور مختلف پراکنده‌اند. مناطق بحرانی با کشورهای کوچک ایجاد کردن بعد از این که امپراتوری عثمانی توی همون جنگ شکست خورد. این قصه سر دراز داره. تو آفریقا، مرزهای مصنوعی درست کردن، مردم رو این ور و اون ور انداختن، جوری تقسیم‌شون کردن که بعضی وقت‌ها می‌بینی عمه و عموی یک خانواده افتادن توی خاک دو کشور جداگانه که فقط مثلاً یک رودخونه از هم جداشون می‌کنه. همه این‌ها به طور تصادفی انجام نشده. جنگ‌های قومی به راه افتاده، مردم هنوز هم برای یک قطعه زمین یا یک منطقه مرفه هم دیگرو می‌کشند. قبل از ورود انگلیسی‌ها، همین مملکت خودمون چندین و چند ساختار و نهاد مشارکت مردم در امور جاری و روزمره، برای تقسیم آب مثلاً در روستاها، در ایلات، در شهرها داشتیم. حکومت مردم سالاری وجود داشته. آدما می‌نشستند دور هم اختلافاتشون رو در صلح و صفا حل می‌کردن. ریش سفیدهای هر ده، هر محله که مردم به آن‌ها کاملاً اعتماد داشتن و حرفاشون رو گوش می‌کردند و براشون حجت بود اختلاف‌هاشون رو حل می‌کردند. اما از زمان ورود انگلیسی‌ها به منطقه و تصرف چاه‌های نفت مون همه چیز خوب ما رو از مون گرفتن.» بعد ساکت شد، دستی به سبیل‌های پرپشتش کشید و گفت: «برین خودتون از توی کتاب‌هایی که هست اگر بیشتر اطلاعات می‌خوان در بیارین. همین‌هایی رو هم که گفتم خیلی زیاده باز کار دستم می‌ده. هر کی می‌خواد بیشتر بدونه با مسئولیت خودش. خودتون بزرگین. عقلتون بیشر از منه. چرا کار دست من می‌دین آخر. این هم سواله که از من می‌کنین.»

لبخندی زده بود و زنگ پایان کلاس خورد.

سبیل‌های پرپشتی داشت، همیشه خندان بود. هرگز ازدواج نکرده بود. هر وقت از او دلیلش را می‌پرسیدند جواب می‌داد: «چه دختری حاضر می‌شه با مردی ازدواج کنه که تنها ثروتش کت و شلوارشه.» تنها سرگرمی او گپ زدن با برخی از دوستانش بود که هر شب در یک قهوه‌خانه نزدیک چهار طبقه، توی ارگ، دور هم جمع می‌شدند و در مورد سیاست، ادبیات، شعر صحبت می‌کردند. ظاهراً آنها چند مرد جوانی بودند که برای خوشگذرانی و لحظه‌هایی با هم بودن به این قهوه‌خانه می‌رفتند. اما در میان آنها تعدادی از فعالان سیاسی، هسته‌ی کمیته‌ی مصدقیست بودند که بیشتر وقت‌ها تظاهرات اعتراضی را علیه رژیم شاه در مشهد سازماندهی می‌کردند. برای این که بیگانه یا جاسوسی از ساواک در جمع آنها رسوخ نکند یک ترفند عجیبی را ابداع کرده بودند، یک علامت متمایز و کاملاً چشم‌گیر برای منصرف کردن ساواکی‌هایی که می‌خواستند در جلسه آن‌ها نفوذ کنند. نشانه‌هایی که همه‌ی «اعضای» این انجمن مخفی از آن با خبر بودند و هر غریبه‌ای که وارد می‌شد روی او اجرا می‌کردند و شرط ورود این بود که همه انگشتشان را در معقد تازه وارد فرو کنند کاری که ساواک به عنوان شکنجه، و تحقیر مبارزان، همان اول ورودشان به اتاق بازجویی انجام می‌داده. هنگامی که یکی از ماموران ساواک خودش را از طرفداران مصدق جا زده بود و می‌خواست وارد جمع بشود همه افراد حاضر در قهوه‌خانه از او خواستند شلوارش را پایین بکشد و هر کدام به نوبت انگشتشان را در معقد او فرو کردند. چند نفر این کار را انجام دادند و او طاقت نیاورد و به حالت فرار از آن جا خارج شد. روز بعد آقای داوودی از طرف ساواک احضار شد. همان‌طور که با خنده برای ما تعریف می‌کرد، به محض ورود خودش، شلوارش را پایین کشیده بود.

آقای زوار، مدیر مدرسه، برای بدنام کردنش، شایع کرده بود که این معلمی که این همه بین شاگردانش محبوبیت دارد بچه‌باز است. اما کسی آن را باور نکرد. برعکس، محبوبیت آقای داوودی بیشتر هم شده بود. آقای زوار وقتی دید این حيله‌اش نتیجه‌ای نداد شایع کرد

آقای داوودی خودش عضو ساواک است. و اگر حرف‌های سیاسی می‌گوید برای شناسایی شاگردانی است که می‌توانستند بعدها تبدیل به آدم‌های خطرناکی برای رژیم بشوند. این را یکی از شاگردان سرِ کلاس، پسر ریس دادگستری مشهد، مطرح کرد. آقای داوودی جلوی همهی ما پیراهنش را در آورد و پشتش را که هنوز آثار شکنجه‌هایی که ساواک بر وی روا داشته بود، نشانمان داد و فریاد زد این نمونه‌ای از آن‌چه است که ساواک به سرِ من و همهی آزادی خواهان این مملکت می‌آورد.

چند روز پس از این واقعه خبر آمد که در یک تصادف رانندگی کشته شده است. همه به ساواک مشکوک بودند که عامل مرگ او باشد. اوضاع سیاسی در ایران به گونه‌ای بود که شخصیت‌های مخالف ممکن بود به دلایل طبیعی بمیرند، اما ناپدید شدن آنها به رژیم شاه نسبت داده می‌شد.

سه سال به سرعت تمام شد. حالا باید امتحان می‌دادم برای این که دیپلم ششم دبیرستان قبول شوم و خودم را برای کنکور سراسری مهندسی، ریاضیات، فیزیک آماده کنم. راه آینده از پیش، از سوی زوار رییس دبیرستان تعیین شده بود.

هیچ وقت از خودم نپرسیده بودم که دلم می‌خواست مهندس شوم یا نه؟ چرا پذیرفته بودم؟ شاید از رییس دبیرستان ترسیده بودم. شاید ته دلم خواسته بود که او کلاس‌های طرف چپ راهرو را نشانم بدهد؛ رشته‌ی طبیعی بخوانم. شاید جرأت مخالفت با او را نداشتم اعتراض نکرده بودم. رییس دبیرستان از شاگردان سابق پدر بود. برای او من پسر آقای مدیر بودم. توی خانه مرا مهندس صدا می‌زدند. با خودم فکر می‌کنم اگر دکتر صدایم می‌کردند؟ کلاس سوم را که تمام کرده بودم و کارنامه‌ام را که آورده بودم خانه، تمام آن تابستان برای همه‌ی اعضای خانواده مهندس بودم. مهندس برو نان بخر. مهندس برو از کربلایی حسن ماست و شیر بخر. مهندس جای رو بیار. مهندس اون قاشق رو بده. سه ماه تابستان برای همه مهندس بودم. مهمان هم که داشتیم، مهندس صدایم می‌کردند. اعتراضی نکرده بودم. شاید ته دلم لذت هم می‌بردم. شاید فکر می‌کردم اگر زودتر مهندس بشوم می‌توانم بروم دنبال زندگی‌ام. زودتر پول در می‌آوردم. شاید خانواده نمی‌توانست هزینه‌ی یک نفر دیگر را بدهد که برود دکتر شود.

تابستانی بود که رمان زیاد می‌خواندم. هرچه پول می‌گرفتم می‌دادم کتاب کرایه می‌کردم. شروع کرده بودم به خواندن *دن آرام*. کتابفروش، خانواده‌مان را می‌شناخت. توی خیابان خواجه ربیع کتابفروشی داشت. *دن آرام* را از توی کارتن‌های کتاب‌هایش، پشت قفسه‌هایش، درآورده بود. یادم می‌آید توی کتابفروشی مشتری نبود. کتاب را گذاشت توی یک ساک پارچه‌ای، آهسته گفت: «وقتی کتاب را تموم کردی مستقیم بیار بده به خودم. اگه مشتری بود صبر کن خلوت که شد.» (فهمیدم باید کتاب مهمی باشد. تعجب نکردم.)

کتاب را که خواندم مستقیم بردم کتابفروشی. منتظر ماندم تا همه‌ی مشتری‌ها رفتند. ساک را دادم. آقای مرادی، یک ساک دیگر از توی کارتن‌های عقب مغازه آورد. رمان زمین نوآباد بود. خیلی سنگین بود. دو هفته شب و روز می‌خواندم. آن سال تابستان رمان *مادر گورکی* را هم خیلی سریع خواندم. وقتی رفتم کتاب را پس بدهم کتابفروشی بسته بود. روی در نوشته بود تا اطلاع ثانوی کتابفروشی بسته است. صاحب مغازه‌ی کنار کتابفروشی گفت چند تا مامور ساواک آقای مرادی را چند روز پیش با خودشان بردند و هیچ‌کس هم خبر ندارد تا چه وقت کتابفروشی بسته می‌ماند. شنیده بودم ساواک خیلی‌ها را به جرم خواندن بعضی از کتاب‌ها زندان می‌برد. اسم ساواک را برای چندمین باری بود که می‌شنیدم. فهمیدم کارش دستگیری و به زندان بردن آدم‌هایی است که کتاب می‌خوانند. یا مثل آقای داوودی که ما را روشن می‌کرد و می‌گفت رژیم شاه دیکتاتوریه. از همه چیز برای ما حرف می‌زد. با خودم فکر کردم این آدم‌ها که آزارشان به کسی نمی‌رسد. چاقوکش که نیستند. دزدی هم که نمی‌کنند. کتاب می‌خوانند سوادشان بیشتر بشود.

تابستان مشهد شلوغ شده بود. تظاهرات شده بود به نفع خمینی، علیه اصلاحات ارضی و حق رای دادن به زن‌ها که شاه اعلام کرده بود. مادر عصبانی بود: «چرا خمینی مخالف رای دادن زن‌هاست؟ مگه زن‌ها آدم نیستند؟ این‌ها کی هستن که می‌رن جونشون رو برای خمینی به خطر می‌ندازن؟ تظاهرات می‌کنن؟ همون آدم‌هایی که می‌خوان زن‌ها همیشه توی خونه بمونن و دست به سینه جلوی شوهراشون وایسن.» و بعد به من نگاه می‌کرد: «مادر جان یک وقت توی تظاهرات شرکت نکنی ها. نری اعلامیه پخش کنی!»

می‌خواست قول بدهم.

دانشجویان دانشگاه‌ها نمی‌دانستند چه باید بکنند. حمایت از خمینی به معنی حمایت از ارتجاع مذهبی بود. مصدق در احمدآباد تحت مراقبت بود. او مخالفتی با اصلاحات نداشت. خودش زمین‌هایش را پیشاپیش بین زارعان تقسیم کرده بود. مخالفتی با رای دادن زن‌ها هم نداشت. اما با قدرت گرفتن افسران ارتش و اتباع آمریکایی در ایران مخالف بود. می‌خواستند قانونی تصویب کنند که اگر اتباع آمریکایی جرمی مرتکب شوند نتوانند در دادگاه‌های ایرانی محاکمه‌شان کنند. جبهه‌ی ملی با نفس اصلاحات اعلام شده مخالفتی

نداشت اما با این قوانین که ایران را بیشتر زیر سلطه‌ی آمریکایی‌ها می‌برد مخالف بود. درهمه‌ی شهرهای ایران تظاهرات هم‌زمان سازمان‌دهی شده بود. در مشهد به روی مردمی که از خمینی حمایت می‌کردند، تیراندازی کردند. مادر گفت هیچ‌کدامان از خانه بیرون نرویم. نگران بود. موافق حرف‌های خمینی نبود. از شاه هم زیاد خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: «شما در سیاست دخالت نکنین. معلوم نیست کی پشت این شلوغی‌ها است. به هیچ‌کس اعتماد نکنین مادر. اگه دیدین توی خیابون شلوغه برگردین خونه. لازم نیست برین مدرسه.» روز قبل زن دایی محسن آمده بود دیدنش. از قول برادرش که توی استانداری کار می‌کرد برای بی‌بی‌جان تعریف کرده بود که برادرش خودش شاهد قتل عام مردم بوده. برادرش گفته بود یادش نمی‌آید چندتا جنازه آن روزها دفن شدند. فقط یادش می‌آید که همراه خانواده‌ی مرده‌ها جوری گریه می‌کرده که انگاری مرده یکی از فامیل‌های نزدیک خودش بوده. زن دایی محسن به بی‌بی‌جان گفته بود برادرش هم همراهشان عزاداری می‌کرده. یک هفته‌ی تمام باید می‌رفته گورستان. ماموریت داشته. مدام با کامیون نعش مردمی که در تظاهرات تیر خورده بودند را می‌آوردند خاک می‌کردند. سربازها می‌آمدند دستور می‌دادند همه را، حتا آن‌هایی را هم که فقط زخمی بودند، بندازند توی گودال‌ها. هیچ جوری نمی‌شده زخمی‌ها را نجات بدهند. سربازها با مسلسل آن‌جا حاضر بودند. اگر گورکن‌ها اطاعت نمی‌کردند، خودشان را هم زنده زنده خاک می‌کردند.

بی‌بی‌جان می‌گفت: «زمانِ رضاخان پدرِ شاه فعلی، همین‌طور شده بوده. تو درگیری با ملاها، با آخونداسر چادرِ زنا کلی آدم کشته شدن. صبح از خواب بیدار شده دستور داده بود که همه‌ی زن‌ها بیرون از خونه بی‌حجاب باشن، اگه نه همون خونه بمونن. هر زنی که با چادر یا با حجاب توی خیابون بوده دستگیرش می‌کردن. زندانی‌اش می‌کردن. اوضاعی شده بوده. شلوغ پلوغ. مردم با آیت‌الله‌ها ریخته بودن تو حرم امام رضا، تحصن کرده بودن. پاسبانا هر زنی رو که با حجاب می‌دیدن دستگیر می‌کردن، چادرش رو از سرش برمی‌داشتن و دیگه بهش نمی‌دادن. فقط این رو می‌فهمم که اعتقادات مردم رو نمی‌شه با زور ازشون گرفت.»

شاه دستور دستگیری خمینی را داد و بعد هم تبعیدش کردند به ترکیه. شهر آرام شد. دوروبر حرم پر از سرباز بود، با جیپ‌های مجهز به مسلسل. حکومت نظامی اعلام شد. همان چند هفته‌ی اول توی ماه خرداد. ارتش دخالت کرد و با زور بازاری‌ها را مجبور کرد که مغازه‌هایشان را باز کنند. هرکس مقاومت می‌کرد، ارتشی‌ها می‌بردنش زندان. خیلی از بازاری‌ها مغازه‌ها را باز کردند. هر روز برای بستن مغازه‌هایشان ضرر می‌دادند. عده‌ای را برده بودند زندان و بعد از چند هفته که ضمانت داده بودند، آزاد شدند. تهران وقم خیلی شلوغ شده بود. توی قم چند تا از طلبه‌ها کشته شده بودند. تعداد زخمی‌ها زیاد بود. چهلیم کشته‌شدگان تظاهرات شد. مشهد هم شلوغ شده بود. تظاهرات و تیراندازی به مردم چند ماهی طول کشید تا آرامش برقرار شد. اصلاحات را اعلام کردند و مجلس هم تصویب کرد و شاه می‌رفت به روستاها، سند مالکیت دهقان‌ها را بهشان می‌داد. توی روزنامه‌ها پر شده بود از عکس‌های شاه که سندها را به دست دهقان‌ها می‌داد و آن‌ها دستش را می‌بوسیدند. زن‌ها وارد مجلس شدند. یک زن هم وزیر شد. جیپ‌های ارتش مجهز به مسلسل، سربازها با تفنگ، آماده شلیک توی شهر در حرکت بودند. همه‌ی دانشکده‌ها تعطیل شد. عده زیادی از دانشجویان طرفدار مصدق را ساواک دستگیر کرد. پادگان‌ها تبدیل به زندان شده بودند. مادر نگران امید و امیر و فرشته بود. التماس می‌کرد که به درسشان فقط فکر کنند.

مدرسه‌ها که باز شدند، چند بار که رفتم خبر بگیرم و کتابِ مادر نوشته‌ی گورکی را پس بدهم، کتابفروشی همچنان بسته بود. تابستان سال بعد که رفتم، به جای کتابفروشی یک مغازه‌ی خواربار فروشی باز شده بود. پس از آن دیگر هیچ خبری از آقای مرادی نداشتم. خیلی دلم می‌خواست بدانم ساواک چه بر سرش آورده. همان سالی بود که رفته بودم بنایی. کار سختی بود. یک ماه بیشتر نتوانسته بودم طاقت بیاورم. کارم تراشیدن دیوار سیمانی بود برای جای سیم‌های برق. سرِ ماه که حقوقم را گرفتم دیگر خانه برنگشتم. رفتم از کتابفروشی توی ارگ چند تا رمان برای خودم خریدم. دلم می‌خواست کتاب‌ها را پیش خودم نگه دارم. دو ماه دیگری که از تابستان مانده بود رفتم کلاس زبان انگلیسی. شنیده بودم نمره‌ی زبان انگلیسی خیلی در قبولی کنکور تاثیر می‌گذارد. باید درس‌های دیگر را هم نمره خوب می‌گرفتم. فهمیده بودم چند نفر از همشاگردی‌هایم شب‌ها بعد از دبیرستان

کلاس تقویتی می‌روند تا خودشان را برای کنکور آماده کنند. شهریه‌ی کلاس‌های تقویتی زیاد بود. توانایی رفتن به این کلاس‌ها را نداشتم. اما از عهده‌ی شهریه‌ی کلاس‌های زبان انگلیسی بر می‌آمدم. از بقیه کلاس‌ها ارزان تر بود. معلممان هم با من ارزان تر حساب می‌کرد. «اما به بقیه نگو.» گفتم: «چشم آقا. خیالتون راحت باشه.» تابستان بعد هم رفتم بنایی. یک ماه ماندم. این بار با پولش دوماه رفتم کلاس تقویتی کنکور. باید خیلی تلاش می‌کردم. درس‌هایمان مشکل تر شده بود و به آسانی سال‌های گذشته نبودند. فهمیده بودم چند نفری که پدرشان پولدار است معلم خصوصی دارند. می‌خواستند حتما کنکور سراسری که هر سال برای دانشگاه‌ها برگزار می‌شد قبول شوند. دیگر عقب مانده بودم. فایده‌ای هم نداشت. وسعمان هم نمی‌رسید که شب‌ها کلاس تقویتی بروم. خودم می‌خواندم. با خودم فکر کردم اصلا شاید این طور بهتر باشد.

بیماری مادر شدت گرفت. غده‌ی توی مغزش رشد کرده بود. زهرا هر روز از مدرسه به خانه‌ی ما می‌آمد. فرشته و امیر مواظب حال مادر بودند. امید تهران دستیار پروفیسورش شده بود که مادر را عمل کرده بود. ناصر با مریم تهران مانده بود. مادر گفته بود این طوری تنها نیست. ناصر دلش نمی‌خواست تهران بماند. ولی اعتراضی هم نکرده بود. دوسالی می‌شد که همراه مریم تهران بود. دوباری که به مشهد آمده بود تمام سه ماه تابستان را مانده بود. از خانه بیرون نمی‌رفت. دوستی در مشهد نداشت. به نظر آمد که تهران هم دوست زیادی ندارد. شاید هم اصلاً با هیچ‌کدام از هم‌سن و سال‌هایش نمی‌جوشید. از بیماری مادر و این که مانده بود تهران خیلی ناراضی بود، غصه می‌خورد. این را توی نگاهش می‌دیدم. اما روی حرفِ مادر حرف نمی‌زد. از این که می‌ماند خانه، بیرون نمی‌رفت و از مادر پرستاری می‌کرد فهمیده بودم که نگران است. دست‌های مادر را ماساژ می‌داد، پشتش را همین‌طور. برایش چای می‌ریخت. بعضی شب‌ها کنار تخت مادر، همان‌جا خوابش می‌برد. تابستان که تمام شد، وقت رفتنش، مادر را که بغل کرد، اشک‌هایش راحت روی گونه‌هایش ریخت. رفتم بدرقه‌اش ایستگاه قطار. توی راه حرف می‌زدم. از اولین مسافرتان به تهران که رفته بودیم گفتم. جوابم را نداد. ساکت بود. «چرا از تو نخواستند تهران بمانی؟» دوبار این جمله را تکرار کرد. وقتی هم که سوار قطار شد، دلم خواست بغلش کنم. از خودم پرسیدم چرا ناصر باید تهران بماند. به مادر خیلی وابسته بود. به نظر می‌آمد که تنها رابطه‌اش با دنیای بیرون مادر است. همه این را می‌دانستیم. برادرم امید هم مواظبش بود. بیشتر وقت‌ها که بیمارستان کشیک نمی‌داد، ناصر هم می‌رفت پیش او می‌خوابید. همه‌مان از بیماری مادر ناراحت و غصه‌دار بودیم. اما ناصر جور دیگری ناراحت بود. بعد از رفتنش، حال مادر هفته به هفته بحرانی‌تر می‌شد. سردردهایش بیشتر شده بود. دواهایی که می‌خورد چندساعت در روز تسکینش می‌داد. اما شب‌ها نمی‌توانست بخوابد. با خودم گفتم اگر من هم تهران بودم از دیدن حال مادر که بدتر می‌شد

بی خبر بودم. شاید نگرانش می‌شدم. اما دیگر هر روز شاهد وخیم‌تر شدن حالش نبودم. ناله‌هایش را نمی‌شنیدم. فهمیده بودم چرا گفته بودند ناصر تهران با مریم زندگی کند. شاید اگر مشهد می‌ماند بیشتر از من رنج می‌برد. فکر کردم چه خوب شد که تهران پیش مریم مانده. توی دلم شاید حسرت هم خورده بودم که چرا من هم تهران نمانده بودم. ناصر حالا دوره‌ی بلوغش را می‌گذراند. با آن چه از کودکی‌اش به یادمانده بود، با سال‌هایی که تهران با مادر توی خیابان می‌نشستیم و ساندویچ می‌خوردیم تا وقت مدرسه رفتنمان برسد، تفاوت زیادی نکرده بود. وقتی کنار مادر روی پله‌ها، بعد از خوردن ساندویچش، به مادر تکیه می‌داد و خوابش می‌برد. تابستان هم که آمده بود، می‌نشست کنارش، خیلی وقت‌ها، همان‌طور که به شانه‌ی مادر که حالا خیلی نحیف و لاغر شده بود تکیه می‌داد، خوابش می‌برد. هیچ‌وقت تعجب نمی‌کردم. هیچ‌وقت هم از خودم سوال نکرده بودم چرا این وابستگی وجود دارد. هیچ‌کدامان عقلمان نرسیده بود. امید، فرشته و امیر، به فکرشان نرسیده بود یا آن‌قدر سرشان به کار خودشان مشغول بود که وقت نداشتند به ناصر و وابستگی‌اش به مادر فکر کنند. مادر هم خیلی به ناصر علاقه داشت. آخرین فرزندش بود. اولین باری بود که از ناصر این همه طولانی دور شده بود. سال اول که با مریم تهران مانده بود، هر روز بهانه‌ی مادر را می‌گرفت. تابستان که مشهد آمده بود موقع برگشتش که رفته بودم بدرقه‌اش ایستگاه راه آهن، خیلی سختش بود سوار قطار شود. دلش می‌خواست بماند. ولی چون مادر از او خواسته بود، اعتراضی نمی‌کرد. این همه علاقه را هیچ‌جور نمی‌توانستم تعریف کنم. همه‌ی ما مادر را یک اندازه دوست داشتیم. از بیماری‌اش به یک اندازه رنج می‌بردیم. اما رفتار ناصر و رابطه‌اش با مادر با بقیه بچه‌هایش فرق می‌کرد. در طول سال اگر ناصر به مشهد می‌آمد، مادر جان تازه‌ای می‌گرفت. وقت رفتنش همدیگر را طولانی در آغوش می‌گرفتند. هیچ‌وقت ندیده بودم مادر و ناصر گفت‌وگویی طولانی داشته باشند. با زبانی با هم حرف می‌زدند که جز خودشان برای بقیه قابل فهم نبود. این سه سال آخری که مریض بود، تابستان که نزدیک می‌شد، مادر روزشماری می‌کرد تا وقتی که روز آمدن ناصر برسد. وقتی در می‌زدند، به وجد می‌آمد. خودش می‌خواست پیشواز ناصر برود. «مادر جان اگر مریم تهران تنها نبود، تو هم می‌آمدی مشهد پیش خودمون زندگی می‌کردی. باید مرد پیشش باشه وگرنه مردم حرف در می‌آرن. بالاخره یک شوهر

پیدا می‌کنه. راحت می‌شی. می‌آی پیش خودمون.» ناصر سرش را می‌انداخت پایین و به زمین نگاه می‌کرد. حرفی درباره‌ی زندگی‌اش در تهران نمی‌گفت. مریم تعریف کرده بود: «خیلی آرومه. از دبیرستان که می‌آدمی ره توی اتاقش. اگه برای شام صداش کنم می‌آدمی خوره، کمک می‌کنه سفره رو جمع کنیم. بعضی وقت‌ها می‌آدمی تو آشپزخونه، ظرف‌ها رو با هم می‌شوریم، خشک می‌کنه، برمی‌گرده تو اتاقش. حرف که می‌زنم فقط گوش می‌ده، خیلی تلاش می‌کنم به حرفش بیارم، فایده‌ای نداره. دل‌تنگ مادره. اعتراضی نمی‌کنه. تنها چیزی که می‌دونم و گفته‌اینه که می‌خواد ادبیات بخونه، بعد از دیپلمش بره قاضی بشه.» این را مادر از او خواسته بود. «مادر دلم می‌خواد تو قاضی بشی. قاضی خوب، عادل، طرف‌مظلوم‌ها رو بگیر. ستمگرها رو به سزاشون برسونی. این آرزوی منه. قول بده قاضی عادل بشی.» و ناصر گوش داده بود و به مریم گفته بود باید رشته‌ی ادبیات بخواند که دانشکده‌ی حقوق برود. گفته بود آرزوی مادر است. باید قاضی بشوم. کوچک که بودیم، وقت بازی، اگر ناراحت می‌شد، می‌رفت یک گوشه ساکت می‌نشست، حرف نمی‌زد. یک گوشه‌ای می‌نشست پشتش را می‌کرد. شاید دوروز تمام هر بار که می‌دیدمش می‌رفت کنج اتاق یا دیوار حیاط، حرف نمی‌زد. بعد از دوروز خودش می‌آمد و به بازی ادامه می‌دادیم. همه چیز فراموش می‌شد. یاد نمی‌آید که عصبانیتش را در بزرگسالی دیده بوده باشم. مادر همیشه سفارش ناصر را به امید و امیر می‌کرد. «اگر مُردم، حواستون به ناصر باشه. خیلی حساسه. زود می‌رنجه. توی خودش نگه می‌داره. با هیچ‌کس از حسش حرف نمی‌زنه. مواظبش باشین. به دست شما می‌سپرمش.» امید و امیر به مادر قول داده بودند که حواستون به ناصر خواهد بود. مادر می‌گفت: «از مراد خیالم راحتته. عاقله، از همه‌ی بچه‌هام عاقل‌تره.» نمی‌دانست که از ناصر حساس‌ترم، دل‌نازک‌تر و شاید بیشتر هم توی خودم بودم. شاید نوشتن آنچه که درونم می‌گذشت کمک کرده بود تا تنهایی‌ام را فراموش کنم، خودم را بیشتر بشناسم، با نیرویی که درونم داشت رشد می‌کرد بیشتر انس بگیرم. نوشتن کمک کرده بود تا تشویش‌ها و ترس‌هایم را تعدیل کنم. اما همواره و ناخودآگاه در جست‌وجوی موجودی خیالی بودم، موجودی که هیچ‌تصوری از او در ذهنم نداشتم. نوشتن کمک می‌کرد تا جای خالی این موجود را با کلمه‌ها پر کنم. این‌طور بود که توانسته بودم تعادلی بین دنیای درون و دنیای بیرون‌ام که هیچ‌کنترلی بر آن نداشتم، به

وجود بیاورم. نوشتن را دوست داشتم و کلمه‌ها را هم. من خاموشی ناصر را می‌شنیدم و نگرانش بودم. اما می‌دانستم اگر از این نگرانی به بزرگ‌ترها حرفی بزنم باورم نخواهند کرد. سکوت می‌کردم و می‌نوشتم. شاید ناصر همان که می‌رفت می‌نشست کنج دیوار، حرفی نمی‌زد، وسیله‌ای برای بیان ناخشنودی‌اش بود. شاید هم می‌خواست نارضایتی‌اش را با سکوتش به بقیه بفهماند. شاید تعادل فکری‌اش را این طوری به دست می‌آورد، جوری که به دیگران آزاری نمی‌رساند. غمش را با کسی شریک نمی‌شد. شادی‌اش را خیلی کم دیده بودم. دلم خیلی می‌خواست ناصر با من حرف می‌زد. بزرگ‌تر که شده بودیم، فاصله‌مان هم بیشتر شده بود. این که او شهر دیگری زندگی می‌کرد به دور شدنمان از هم بیشتر کمک کرده بود.

e-book

سال آخری بود که تابستان می‌رفتم کلاس تقویتی. باید کنکور قبول می‌شدم. باید موفق می‌شدم. دلم می‌خواست دکتر بشوم، جراح مغز. بینم، بفهمم توی مغز مادر چه می‌گذرد. دلم می‌خواست سر در بیاورم چرا دستِ راستِ مادر دیگر حرکت نمی‌کند. چرا داشت بینایی‌اش را از دست می‌داد. چرا دیگر لقمه‌های غذا را که می‌گذاشتیم دهانش، دقیقی طولانی ننگه می‌داشت و نجویده قورت می‌داد. روزهای بعد و هفته‌های بعد هم دیگر اصلاً قادر نبود لقمه‌ها را قورت بدهد. زهرا لقمه‌ها را نرم می‌کرد، آب گوشت را با قاشق توی دهانش می‌گذاشت. می‌خواستم بفهمم چرا حرف زدنش سخت شده. کلمه‌ها بریده بریده از دهانش بیرون می‌آمد. خیلی از حرف‌هایش نامفهوم بود. اما همچنان تلاش می‌کرد نیازهایش را به اطرفیانش، با همان جمله‌های بریده بریده بگوید. چشم‌هایش باز بود، اما نمی‌دید. تابستان که شد خودم را آماده می‌کردم برای سالی که در پیش بود، دیپلم را بگذرانم و بعد کنکور شرکت کنم. هوا داشت سرد می‌شد. از خانه که می‌آمدم بیرون تا عصر که بر می‌گشتم چهره‌ی مادر، توی ذهنم بود. خواسته بود تختش کنار پنجره باشد. می‌خواست در را باز بگذاریم هوا بیاید، هوا بخورد. معلم‌ها که درس می‌دادند، من توی خانه، توی اتاق، کنار تختِ مادر ایستاده بودم و می‌دیدم به آرامی دارد از ما دور می‌شود. خیلی وقت بود که داشت دور می‌شد. عصرها از مدرسه تا خانه را می‌دویدم. بی صبر بودم. یادم می‌آید فقط می‌دویدم. شاید وحشت داشتم دیر برسم. مادر کم‌کم سر دردهایش دوباره شروع شد. نصف بدنش فلج و چشم‌هایش کور شد. دلم نمی‌خواست کلمه‌ی کور را توی ذهنم راه بدهم. ماهیچه‌های دهانش ضعیف شده بود. فرشته و امیر این را می‌گفتند. باید زودتر می‌رسیدم خانه. توی راه هزار و یک جور فکر و خیال به ذهنم هجوم می‌آورد. «اگه قبل از رسیدنم به خونه مرده باشه؟»

قرار بود امید با پروفسورش با هواپیما از تهران بیایند. توی خانه کسی با من حرف نمی‌زد. خودم هم حال حرف زدن با کسی را نداشتم. اما گوش می‌کردم. حرف‌ها را می‌شنیدم. همه‌ی حرف‌ها راجع به مادر بود که روی تخت خوابیده بود. گاهی ناله‌اش را می‌شنیدم. معلوم بود درد دارد. شاید ماهیچه‌های گلویش هم دیگه به اراده‌ی او نبودند که وقتی درد داشت بتواند فریاد بزند. همه‌ی دردش را حتما توی وجودش می‌ریخت. عصر که از مدرسه بر می‌گشتم، همین‌طور که می‌دویدم تا زود به خانه برسم، فکر می‌کردم چرا راحتش نمی‌گذارند. چرا به دردهایش پایان نمی‌دهند. هنوز می‌توانست کلمه‌ها را به طرزی مفهوم بیان کند. اما سختش بود حرف بزند. دلم می‌خواست بدانم توی ذهنش چه می‌گذرد، چه می‌خواهد؟ شاید می‌خواست زودتر برود. برود که از همه‌ی درد و رنج‌های گذشته هم یک‌باره راحت شود.

از پدر شنیده بودم که در این دنیا برای وجود هر چیزی دلیلی هست، رازی که ما از آن بی‌خبریم. می‌گفت سرنوشت همه‌ی آدم‌ها دستِ خداست. تا او نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همه‌چیز از پیش در دفتر سرنوشت هر کس نوشته شده است. با خودم فکر می‌کردم که ازدواج ملیحه با فرامرز، زهرا با احمد، رفتنمان به تهران، کوچ کردن‌هایمان از شهری به شهری دیگر، خانه‌به‌دوشی‌هایمان، همه این‌ها زیرِ سرِ خدا بوده؟ اگر می‌توانستم این‌طور فکر کنم چقدر راحت می‌شدم. اگر می‌گفتم این خواست خدا بوده و از این پس هم هر چه تقدیر باشد همان اتفاق می‌افتد، تسلیم می‌شدم به رضای خدا، از خودم می‌توانستم سلب مسئولیت کنم. همه رنج‌هایم، شکست‌هایم را ببندازم به گردن خدا، چقدر خوب می‌شد. این آرامشی را که در پدر می‌دیدم شاید نتیجه‌ی همین طرز نگاهش بود به هر آن‌چه که برای خودش و برای ما و مادر اتفاق افتاده بود. می‌گفت هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. قسمت همین بوده. بعد می‌نشست سر جانمازش و با خدایش راز و نیاز می‌کرد و من فکر می‌کردم فقط آدم‌هایی که بر خلاف جریان آب می‌خواهند شنا کنند، آدم‌های فضول که می‌خواهند سر از همه‌چیز کائنات در بیاورند، آدم‌های طغیانگر، ناراضی و زیاده‌خواه هستند که رنج می‌برند. با وجودی که همه این‌ها را می‌دانستم نمی‌خواستم بپذیرم که این خواست خداست که مادر در حال رفتن است. پنج‌شنبه شب تصمیم گرفتم بروم حرم امام رضا من هم دخیل ببندم. گفته بودند که امام رضا خیلی‌ها را

شفا داده. فکر کردم، همان‌طور که شنیده بودم، اگر از ته دل بروم و گریه کنم، استغاثه کنم و دعا بخوانم، امام رضا حتماً مادر را شفا می‌دهد. رفتم کنار ضریح نشستم و شب تا دیروقت ماندم. خدمه حرم که آمدند آدم‌هایی را که دخیل بسته بودند بیرون ببرند، من نرفتم. گریه و زاری کردم. گفتم آمده‌ام شفای مادرم را طلب کنم. راحت‌م گذاشتند و تمام آن شب ماندم، دو روز و دو شب بعد خسته، گرسنه و تشنه به خانه برگشتم. امیدوار بودم که وقتی برمی‌گردم مادر شفا پیدا کرده باشد. توی راه با خودم گفتم اگر مادر شفا پیدا کرده باشد ایمان می‌آورم. نماز می‌خوانم. مومن می‌شوم. توی خانه نگرانم شده بودند: «کجا رفته بودی؟» نگفتم. دلم می‌خواست بروم یک گوشه بخوابم. خوابم می‌آمد. رفتم کنار تختِ مادر خوابیدم و روز بعد رفتم مدرسه. همان هفته‌ای بود که زن دایی نوقانی می‌آمد خانه‌ی ما و شب هم می‌ماند. توی همان اتاقی می‌خوابید که تختِ مادر بود. شب‌ها تا صبح قرآن و نماز می‌خواند و دانه‌های تسبیح را می‌گرداند. نمی‌دانستم چه وقت می‌خوابد. مادر هنوز توانایی حرف زدنش را از دست نداده بود. گاهی از ناصر خبر می‌گرفت و یا جویای حال مریم و ملیحه می‌شد. با زن دایی نوقانی از زیارتش به کربلا حرف می‌زد. بیشتر وقت‌ها هم توی روز می‌خوابید تا وقتی زهرا می‌آمد بیدارش می‌کرد و به‌دهانش با قاشق غذا می‌گذاشت. چند بار در روز می‌پرسید که فرشته و امیر برگشته‌اند؟ چشم‌انتظارشان بود. یکی از همین شب‌ها، همان‌طور که دراز کشیده بودم و چشم‌هایم بسته بود، نیمه‌های شب صدای مادر را شنیدم که به سختی زن دایی را مخاطب قرار داد. تعجب کردم. کورسویی از امید در دلم روشن شد. چند روز بود که صدایش را توی خانه کمتر شنیده بودیم. انگار که نیرویش را دارد جمع می‌کند به زن دایی نوقانی گفت:

- زن داداش!

- بله بی‌بی نصرت.

- می‌خوام یه چیزی بگم که خیلی وقته تو دلم مونده. می‌دونم رفتنی هستم زن داداش. دیشب خواب دیدم که مردم خیلی خوب بود، آروم بودم، سبک شده بودم، دیگه درد نداشتم. دست و پام رو هم می‌تونستم تکون بدم. چشمام هم می‌دید.

- خیر باشه بی بی نصرت. خواب از این بهتر نمی شه. معجزه شده بی بی نصرت. به سلامتی. حتما شفا پیدا می کنی.

و بعد مادر لحظه هایی طولانی ساکت ماند. شاید نیرویش را دوباره می خواست جمع کند.

- زن داداش راحت شده بودم. خودم هم باورم نمی شد. تو خواب دیدم یه عده دستم رو گرفته بودن با خودشون می بردن. نمی دونم کجا اما خودم رو ول داده بودم، همراهشون بودم. دوره ام کرده بودن. صورتاشون رو نمی دیدم. پاهاشون رو هوا بود. شبیه پرنده ها بودن. خیلی خوب بود. اصلا درد نداشتم. فهمیدم که مردم. از دیشب که این خواب رو دیدم از مردن دیگه نمی ترسم. شاید مرده بودم. می گم زن داداش شاید خدا خواسته دوباره برگردم به این دنیا کارهای ناتمام رو تموم کنم، حرفای زنده رو بزبم، از همه خدایا مرزی بخوام بعدش با خیال راحت بمیرم. زن داداش به هیچ کی بدهکار نیستم. از طرف من از همه طلب بخشش کن. به شون بگو آگه از من بدی دیدن، آگه کسی رو ناخواسته آزار دادم، من رو حلال کنن.

چشم هایم را بسته بودم. گوشتم تیز شده بود. حرف های مادر را که شنیدم خیلی غصه خوردم. انگار همه ی نیرویی که در وجودش باقی مانده بود را توی ماهیچه های دهانش جمع کرده بود. جمله هایش را کاملا می فهمیدم. مزه ی تلخ اشک هایم را توی دهانم احساس می کردم. مادر به زن دایی نوقانی خیلی احترام می گذاشت. زن دایی نوقانی از او بزرگ تر بود. محترمانه با او حرف می زد. شما خطابش می کرد. مادر چند لحظه ای سکوت کرد. کلمه ها با فاصله اما واضح از دهانش بیرون می آمدند. انگار می دانست هر کلمه را که تلفظ می کند دارد از عمرش هم کم می شود. آرام و شمرده حرف می زد.

- زن داداش می خوام یه چیزی بهت بگم که خیلی وقته تو دلم مونده.

- بگو بی بی نصرت. گوش می دم. برات طلب آمرزش و بخشش می کنم. دعای می کنم. سر نماز، وقتی می رم حرم، همیشه دعای می کنم. جات تو بهشته بی بی نصرت.

- زن داداش دعوا می‌کنی برای این چیزایی که می‌خوام بگم. سرزنش نکن. بچه بودم، نمی‌فهمیدم، خیلی اذیت شدم خدا خودش شاهده.

- نه چرا دعوات کنم بی‌بی نصرت. حرفِ دلت رو بگو سبک بشی، راحت بشی. حرفایی که می‌زنی بین خودمون دو تا می‌مونه. خدا هم که خودش در جریانه.

- راستش زن داداش همیشه به این چیزی که می‌خوام بگم فکر می‌کردم. از خیلی وقت‌ها پیش، از همون موقع که یتیم شدم، بعدشم هم که یک دختر بچه بودم و زنِ آقای مدیر شدم.

- به چی فکر می‌کردی بی‌بی نصرت؟

- خیلی وقته که می‌خوام به شما این رازو بگم."

مادر چند لحظه سکوت کرد. بغض بیخ گلوش را گرفته بود. آهسته اشک می‌ریخت. تلاش می‌کرد جلوی سرفه‌هایش را بگیرد. به نظرم می‌رسید که دارد آخرین نیروهایش را جمع می‌کند توی دهانش. بعد ادامه داد:

- بعد از مرگ بابام که یتیم شدم، همون موقع که خیلی جوون بودم، دلم می‌خواست بمیرم. خیلی اذیت شدم زن داداش. بعد که زنِ آقای مدیر شدم، همون اولاً که با مادرش و خواهرش توی یه خونه بودیم، خیلی اذیتم کردن زن داداش. هنوز بچه نداشتم. خیلی دلم می‌خواست خودمو چیزخور کنم و راحت بشم. ولی از اون دنیا و سوال و جواب شبِ اول قبر ترسیدم. اگه ترسی از نکیر و منکر نداشتم خودم رو راحت می‌کردم. بعد که بچه‌دار شدم دیگه نخواستم بمیرم. اما وقتی بچه اولم مرد باز تو فکر رفتم. خیلی درد داشتم. دوباره تنها شده بودم. موادشم یواشکی خریدم. خیلی بهش فکر می‌کردم، شب و روز. خدا منو ببخشه زن داداش. ولی وقتی دیدم آقای مدیر هم از مرگِ دخترمون خیلی غصه می‌خوره یه کم آروم شدم. خیلی عبادت می‌کرد. از سر کار که می‌اومد شام نخورده می‌رفت می‌نشست به نماز و عبادت. من هم به نماز و عبادت رو آوردم. بعد که آمدیم کارخونه قند آقای مدیر از مادرش و خواهرش جدا شد، سرم گرم شد به کارهای خونه. بعدشم دیگه همین‌طور پشت سر هم بچه‌دار شدم. دست تنها بودم. همه‌ی کارهای خونه افتاده بود به

گردن من. از صبح تا شب چون بکن، خرید برو، غذا درست کن، لباس بشور، با این همه بچه‌ی قد و نیم قد. هیچ دلخوشی هم نداشتم. همین موقع‌ها بود که سیگاری شدم. اول یواشکی بود. مخصوصاً بعد از مرگ بچه اولم. دست خودم نبود. کارد به استخونم رسیده بود. آقای مدیر هم دیگه چیزی نگفت وقتی دید این همه غصه می‌خورم، من رو به حال خودم گذاشت.

بعد مادر شروع کرد به گریه کردن. به نظرم آمد که دارد نفسش را تازه می‌کند. انتظارم خیلی طولانی شد تا صدای مادر را دوباره شنیدم:

- از فشار قبر می‌ترسیدم. از این که توی یه جای سر بسته بذارنم زن داداش، خاک بریزن روم و اون زیر تنهای تنها بمونم و هیچ کس هم به دادم نرسه، می‌ترسیدم. الان هم می‌ترسم زن داداش. از مردن نمی‌ترسم. از همین شب اول می‌ترسم که می‌گن این دو فرشته، نکیر و منکر، صدای کوبنده‌ای دارن و چشم‌هاشون برق می‌زنه، می‌آن سراغ آدم. سید اولاد پیغمبر هم هستم ولی باز می‌ترسم. تا حالا خودتون شاه‌دین آزارم به کسی نرسیده. فقط گاهی یادم رفته نماز بخونم ولی روزه‌هام رو همه رو گرفتم. حتا موقعی هم که آبستن بودم. فقط از وقتی سرمو عمل کردن گرفتن روزه برام سخت شده زن داداش. هر چی فکر کردم نتونستم از فشار قبر و تنگی جا، تنهایی، تاریکی نترسم. این بود که دیگه از چیز خور کردن خودم صرف نظر کردم. زن داداش حالا شما فکر می‌کنید بابام شب اول بیاد پیش نکیر و منکر ضمانتم رو بکنه؟ آگه بیاد چقدر خوب می‌شه. یه بار دیگه بابام رو می‌بینم. تو این دنیا که زیاد ندیدمش. حالا که حرفام رو به شما زدم آماده‌ام برای رفتن. دیگه این جوریه هم زنده بودنم خوب نیست. بچه‌ها هم که همه بزرگ شدن. فقط نگران ناصرم. این بچه خیلی به من وابسته است. شاید چون ته تغاریه. زن داداش برام دعا کن. خیلی درد دارم. دعا کن زودتر راحت بشم.

زن دایی نوقانی دلداری اش داد:

- همه ما یه روز باید بریم. این شتریه که در خونه‌ی همه می‌خوابه بی‌بی نصرت. ایشالا حالت خوب بشه با هم بریم کربلا زیارت جدت. نذر کردم شفات بده با هم دو تایی می‌ریم. تا وقتی زنده‌ای از مرگ حرف نزن. شگون نداره.

خیلی خوب به یاد می‌آورم همه‌ی حرف‌ها را، همه آن صحنه را. ترسیدم چشم‌هایم را باز کنم. نفسم را در سینه حبس کرده بودم. همه‌ی وجودم گوش شده بود. این که مادر می‌خواست خودش را چیزخور کند برایم قابل فهم بود. فکر کردم اگر به جای او بودم حتما من هم خودم را چیزخور می‌کردم. حرف‌هایش را که می‌شنیدم غم می‌ریخت توی دلم. یک لحظه از این که داشتم به حرف‌هایش گوش می‌دادم بدون آنکه او بداند خجالت کشیدم. فکر کردم شاید بهتر باشد از اتاق بیرون بروم. این رازی بود بین او و زن دایی نوقانی. غافلگیر شده بودم. اما کنج‌کاوی‌ام خیلی قوی‌تر بود. قبل از این که بتوانم تصمیمی بگیرم مادر دوباره شروع به حرف زدن کرد. نفسم را حبس کردم و همان‌طور ماندم.

- زن داداش یه چیز دیگه هم هست که تا حالا به هیچ‌کس نگفتم. خدا منو ببخشه. دعوا نکنی. می‌خوام دم رفتن سبک برم زن داداش. شاید برای همین دوباره زنده شدم. شما رو قسم می‌دم به هر کس که دوست داری بعد از مردنم برای کسی تعریف نکنین. شما رو به همه مقدسات قسم می‌دم که پیش خودت بمونه. زن داداش خدا منو ببخشه. اما باید بگم قبل از رفتنم. از وقتی که حالم بدتر شده همه‌ش می‌خواستم با شما در میون بذارم. اما خجالت می‌کشیدم. به جدم قسم دست خودم نبود. بچه بودم. هنوز حرف شوهر دادم به آقای مدیر نبود زن داداش. یه سیدی خونه‌ی ما می‌اومد، جوون بود، شاید بیست و پنج سال، سی سالش بود. صداسش به دل می‌نشست. یه بار از زیر چادر نگاهمون به هم افتاد. خیلی خوش بر و رو و نورانی بود. زن داداش یه دل نه صد دل عاشقش شدم. دست خودم نبود. بعد از اون همیشه منتظرش بودم از این روضه به اون روضه. هر وقت می‌اومد گر می‌گرفتم. دل تو دلم نبود. عاشق صداسش شده بودم، عاشق بر و روش شده بودم. وقتی می‌اومد می‌نشست بالای اتاق روضه می‌خوند چند بار از زیر چادر یواشکی نگاهش می‌کردم. هزار و یه جور فکر و خیال تو سرم بود. همه‌ش صورتش و صداسش می‌اومد تو سرم. فکر کنم اون هم از من بدش نمی‌اومد. اما هیچ‌وقت این رو نفهمیدم. خدا خدا

می‌کردم بیاد خواستگاری‌ام. هر چی منتظر شدم نیومد. هر شب خواب چشم‌هاش رو می‌دیدم. صدایش همیشه تو ذهنم بود. شش ماه بعدش به آقای مدیر شوهرم دادن. همون موقع خیلی دلم می‌خواست بمیرم. شب و روزم یکی شده بود، خواب نداشتم. آقای مدیر نمی‌فهمید چرا دائم اشک می‌ریزم. یه گوشه می‌نشستم با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم. هیچ‌کس هم حال و روزم رو نمی‌فهمید. دلم می‌خواست یه بلایی سرم بیاد. یه جوری راحت بشم. بعد که دیدم التماس‌هام پیش خدا فایده نداره گفتم خودم دست به کار بشم. عقلم نمی‌رسید چه کار باید بکنم. رفتم از یه عطاری دواي مرگ موش خریدم. توی راه تا خونه همه‌اش فکر می‌کردم که هیچ‌جور دیگه نمی‌شه از این همه غصه خودمو راحت کنم. خیلی این سید رو دوست داشتم زن داداش. خیلی وقت‌ها بهش که فکر می‌کردم نفسم تنگی می‌کرد. وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم تو زیرزمین. اما باز یک دفعه یاد نکیر و منکر افتادم. خیلی ترسیدم. بیشتر از شبِ اول قبر ترسیدم تا مردن. از زیرزمین اومدم بیرون. دیگه بعد از اون هم جرأت نداشتم به مردن فکر کنم. کم‌کم مشکلات زندگی سید رو از یادم برد. بچه‌دار شدم، کارای خونه، غم و غصه‌ها کار خودش رو کرد، سید دیگه فراموش شده بود. هیچ‌وقت دیگه نیومد تو فکرم. این قدر که گرفتار بودم. تا همین دیشب زن داداش که بعد از این همه سال اومد تو خوابم. همون قدر نورانی بود، با همون صدایش، با همون بر و روش، با همون نگاهش. زن داداش دست خودم نبود. دوباره عاشقش شدم. هر کار می‌کنم از تو ذهنم بیرون نمیره. این دمِ آخری این دیگه چی بود به سرم اومد زن داداش. تو ذهنم همون نگاه رو داشت، منم همون دختر سیزده ساله بودم که با همون اشتیاق از زیر چادر بهش نگاه می‌کردم. می‌گید چه کار کنم حالا زن داداش. خدایا من رو ببخش. نمی‌دونم چرا درست همین آخر، سر مردن، اومد تو ذهنم.

مادر انگاری به حالت اغما رفته باشد، صدایش خاموش شد. منتظر جواب زن دایی نوقانی نماند. بعد از گفتن رازش به خواب عمیقی فرو رفت و دیگر هم بیدار نشد. این آخرین باری بود که صدایش را شنیدم. به نظرم آمد که برای بیان این همه جمله، به زمانی طولانی نیاز داشته. بین جمله‌ها، هر بار سکوت می‌کرد، نفس عمیقی می‌کشید و بعد با همه‌ی توانی که ذخیره داشت ادامه می‌داد. این که توانسته بود رازش را در آخرین لحظه‌های زندگی‌اش به زن دایی نوقانی بگوید، اگر چه به سختی، برایم باورنکردنی بود و بیشتر به

یک معجزه شباهت داشت. با خودم فکر می‌کردم شاید این همان معجزه‌ای بوده است که از امام رضا خواسته بودم.

زن دایی نوقانی با دستمالی اشک‌های خودش را پاک کرد. اشک چشم مادر را هم پاک کرد. متحیر بودم. مثل این بود که همه‌ی این حرف‌ها را توی خواب شنیده بودم. زن دایی جانمازش را پهن کرد و به عبادت و خواندن دعا پرداخت. نمی‌دانم چرا ته دلم خوشحال بودم که مادر عاشق شده بوده. شاید چون فهمیده بودم که چهره معشوقش را بعد از این همه سال دیده و این که همچنان عاشق باقی مانده، خوشحال بودم. شاید چون خیالم راحت شده بود که در واپسین لحظه‌های حیات مردی را که این همه دوست داشته همراهی‌اش می‌کند.

روزهای بعد، من همچنان توی اتاق مادر می‌خوابیدم. پدر می‌ماند اتاق کناری و نماز می‌خواند. کمتر از خانه بیرون می‌رفت. انتظار را در نگاهش می‌دیدم. «چرا امید نمی‌آد. کاش زودتر برسه.» فکر می‌کردم با آمدن امید از تهران و پروفیسورش وضعیت مادر بهتر می‌شود. نمی‌دانم پدر به چه فکر می‌کرد. چرا این قدر منتظر امید بود. فرشته و امیر بعد از امتحاناتشان رفته بودند تهران. هنوز حال مادر بحرانی نشده بود. اصرار کرده بود که حتما بروند. «برین یه کم استراحت کنین مادر. حالم خوبه. نگران نباشین. ناصر از حالم پرسید، بگین خوبم، بهترم. بچه نگران می‌شه. می‌زنه به سرش بلند می‌شه می‌آد مشهد، از درسش می‌افته.» قول دادند. لحظه‌هایی طولانی بغلش کردند و هر سه نفرشان اشکشان جاری شد. «زود بر می‌گردیم.» و رفتند. زهرا آخر هفته، شب‌ها هم می‌ماند. کنار رختخواب زن دایی نوقانی می‌خوابید. روز که از خانه بیرون می‌آمدم تا شب که بر می‌گشتم مادر توی فکرم نشسته بود، توی ذهنم بود. دراز کشیده بود. حرکت نمی‌کرد. سرکلاس حرف‌های معلم‌ها را می‌شنیدم. گوش می‌کردم. ولی مادر دراز کشیده بود توی ذهنم. همه‌ی مغزم را پر کرده بود. در برگشت به خانه، مادر را همان‌طور که دراز کشیده بود توی ذهنم، با خودم حمل می‌کردم. حرکتی نمی‌کرد. بی وزن بود. فقط فرم بود. حجمی نداشت. به اندازه‌ی پر پرنده هم وزن نداشت. چند روز بود که هیچ لقمه‌ای را قورت نمی‌داد. از دهانش در آورده بودند که خفه نشود. با قاشق دهانش آب میوه می‌گذاشتند. سوپ می‌ریختند توی حلقش

که پایین برود. هیچ دکتری هنوز بر بالینش نیامده بود. منتظر بودیم که پروفسور خودش از تهران با هواپیما بیاید. به امید گفته بود حتما می آید. همه منتظر بودیم. من دیگر امیدی به شفای امام رضا نداشتم. از دستش عصبانی بودم. گفته بودم اگر شفا ندهد، دیگر نماز نمی خوانم. روزه نمی گیرم.

e-book

اولین برف زمستان هنوز روی برگ‌های درختان مانده بود. باغچه‌ها از سرما قندیل بسته بود. دلم گرفته بود. سه روز بود که مادر روی تخت دراز کشیده و تکان نمی‌خورد. بالاخره یک دکتر آمد. «کاری اش نمی‌شه کرد. آمدن پروفیسور هم فایده‌ای نداره.» زن دایی با قاشق چای‌خوری گردی را توی دهان مادر ریخت. «خاک تبرک است. از مکه آورده‌ام.» بعد نشست و نماز خواند. دانه‌های سیاه تسبیحش را یکی‌یکی رد می‌کرد و هر بار کلماتی را آهسته می‌گفت. می‌شنیدم اما نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. آن روز را کنار تخت مادر نشستم. دبیرستان نرفتم. حال و هوای درس و مدرسه را نداشتم. اگر هم می‌رفتم سرکلاس نبودم. حرف‌های دکتر به پدر را شنیده بودم. پیرمرد نگران بود. چشم‌هایش نمناک بودند. می‌دیدمش که توی حیاط راه می‌رود. به نظرم می‌آمد که منتظر است. دستِ مادر توی دستم مانده بود. احساس کردم همه‌ی نیرویش را به کار می‌برد. دستم را رها نمی‌کرد. گرم بود. شاید می‌خواست حرفی بزند. سرم را کنار دهانش بردم. نفس‌های آرامش را می‌شنیدم. چشم‌هایش بسته بود. کنار تختش چمباتمه زده بودم. نمی‌دانستم در آن لحظه‌ها چه دلش می‌خواست. فقط می‌دانستم که خیلی رنج برده. گریه‌هایش را دیده بودم. اما شادی‌هایش را خیلی کم. شاید روزهایی که با هم به سینما می‌رفتیم. یا لحظه‌هایی که ملیحه از مدرسه می‌آمد می‌رقصید. نمی‌دانم چرا ناگهانی آرزو کردم که سیدی که گفته بود عاشقش بوده در این لحظه‌های آخر دوباره به خوابش بیاید. کنار تختش خوابم برد. زن دایی نوقانی بیدارم کرد. خواست از اتاق بروم بیرون. قبل از ترک اتاق به صورتِ مادر نگاه کردم. به نظرم آمد که لب‌خندی روی لب‌هایش دیدم. توی صورتش تبسمی محسوس پیدا بود. انگار می‌دانست به جایی بهتر و بدون رنج می‌رود. زن دایی پدر و زهرا را صدا کرد. فریاد خواهرم را شنیدم. فهمیدم که مادر رفته. شاید همان‌جا که دستش را گرفته بودم رفته بود. اما نفهمیده بودم. همان موقع که هر دو نفرمان خوابمان برده بود. توی خانه همه‌ی اتاق‌ها پر از اندوه شده بودند. فریادهای زهرا توی حیاط پیچیده بود. پدر آرام می‌گریست. اولین باری بود که

گریستنش را می دیدم. دستم را گذاشته بودم روی پیشانی مادر. خیلی دلش می خواست یک بار دیگر همه‌ی ما را ببیند. یک بار این را گفته بود. قبل از این که به خواب عمیقش فرو برود. هنوز می توانست حرف بزند. هنوز کلمه‌هایش را می فهمیدیم. چند جمله بیشتر نمی توانست بگوید: «دلم می خواد ناصر و فرشته و امیر و امید را یک بار دیگه ببینم.» از مدرسه که می آمدم خانه می پرسید: «فرشته و امیر کی بر می گردن. هنوز نیامدن؟»

- برم تلفون خونه به امید بگم که زودتر بیان؟

- نه مادر خسته بودن. بذار استراحت کنن. منتظر می مونم.

اما چند لحظه بعد دوباره می پرسید: «کی بر می گردن؟ چقدر دلم می خواد فقط یک بار دیگه همه‌ی شما رو ببینم.» نمی توانست دستش را تکان بدهد. با خودم فکر می کردم چرا راحتش نمی گذارند. چرا جلوییش را گرفته اند؟ زن دایی نوقانی می گفت: «این همون برزخه که می گن باید آدم‌هایی که زیاد گناهکار نیستند قبل از رفتن به بهشت از اون بگذرند. پاک و منزّه می شه. یه راست می ره بهشت. بی بی نصرت جاش تو بهشته. اگر الان زجر می کشه عوضش یک راست می ره به بهشت. خیالت راحت باشه.» نگاه می کردم به زن دایی نوقانی. نمی دانستم چرا این حرف‌ها را با اطمینان می گوید. حوصله نداشتم سوال کنم. گوش داده بودم. توی دلم گفتم: «آیا بهشت ارزش این همه رنج بردن توی این دنیا رو داره؟ بهتر نیست وقتی زنده هستیم توی بهشت باشیم؟ که همین دنیا بهشت باشه؟ از کجا معلومه که بهشت بدتر از جهنم نباشه.» جرأت نکرده بودم سوال کنم. سنش زیاد بود و احترامش واجب. دلم می خواست مادر اقلا موقع رفتنش کمتر رنج ببرد. همه‌ی اهل فامیل که مشاهد زندگی می کردند آمده بودند. خیلی‌هایشان را سال‌ها بود که از عروسی ملیحه به بعد ندیده بودم. از همسایه‌هایمان، پروین با خواهرش ناهید هم آمده بود. وقتی نگاهمان با هم تلاقی کرد حس خوبی توی وجودم جاری شد. راضی بودم که آمده بود. از دور نگاهم کرد. شاید هم دلش می خواست که بغلم کند، دلداری ام بدهد. شاید دلش می خواست که سرم را روی سینه‌هایش بگذارد و موهایم را نوازش کند. خیلی دلم می خواست این کارها را انجام بدهد. منتظر امید بودیم که با پروفیسور از تهران با هواپیما

برسد مشاهد. باید کسی خبر می‌داد که دیگر لازم نبود پروفیسور را همراه خودش بیاورد. مادر رفته بود. زهرا این را توی ضجه‌هایش می‌گفت.

در نبود امید و امیر، همه‌ی کارهای اداری دفن مادر به عهده من افتاد که با کمک و همراهی یکی از آشنایان فامیل، آقای راوندی، انجام دادم. بار اول بود که می‌دیدمش. در برگشت به خانه احساس خفگی می‌کردم. دلم می‌خواست امید زودتر بیاید. دلم می‌خواست یک نفر بزرگ‌تر از من بیاید و همه‌ی این کارها را انجام بدهد. با آقای راوندی به غسل‌خانه رفتم تا نوبت شست‌وشو بگیریم. مادر باید در سردخانه می‌ماند تا جایی در قبرستان برایش بخریم. نمی‌دانستم برای خرید قبر کجا باید بروم یا چطور قبر بخرم؟ آقای راوندی می‌پرسید: «کدوم قبرستون؟ چه قطعه‌ای؟ کجا دفنش کنیم که جای خوب باشه؟» همه‌ی این سوالات را می‌بایست جواب می‌دادم. حالم بد شده بود. دلم می‌خواست یک سیلی به آقای راوندی بزنم که این همه سوال می‌کرد. هنوز فرصت نکرده بودم گریه کنم. خیلی دلم می‌خواست گریه کنم بعد به این سوال‌ها جواب بدهم. وقت نداشتم به نبودن مادر فکر کنم. بغض توی گلویم مانده بود. چرا پدر با من نیامده بود؟ چرا خودش نرفته بود دنبال این کارها؟ چرا فرشته و امیر هنوز نیامده بودند؟ اگر این‌جا بودند حتما آن‌ها می‌رفتند همه‌ی این کارها را انجام می‌دادند. هنوز اشک‌هایم نیامده بود. نمی‌دانم چرا گریه نمی‌کردم. وقتی برگشتم خانه، خیلی دلم می‌خواست بنشینم مثل زهرا که ضجه می‌زد و می‌گریست از ته دل فریاد بزنم. خانه شلوغ شده بود. آدم‌ها همه‌جا بودند توی حیاط، توی اتاق‌ها. توی کوچه‌ی پشت در خانه‌مان هم خیلی آدم جمع شده بود. همه جز من لباس سیاه به تن داشتند. نمی‌دانستم مادر می‌خواهد بمیرد. توی فکرش هم نبودم که لباس سیاه بپوشم. خیلی از آن‌ها که مادر توی زندگی‌شان کمکشان کرده بود آمده بودند. زن دایی نوقانی می‌گفت: «هروقت با دایی خدایبامرزتون دعوا می‌کردیم می‌اومد با برادرش دعوا می‌کرد. همیشه از زن برادرهاش دفاع می‌کرد. از ظالم متنفر بود. همه‌ی فامیل این رو می‌دونن. بزرگوار بود. عادل بود. جانب حق رو می‌گرفت.» زن‌های فامیل دورتادور اتاق نشسته بودند. مادر روی تخت دراز کشیده بود. روی بدنش پارچه‌ی سفیدی انداخته بودند. زن دایی نوقانی گفته بود مادر را توی کفنی که خودش از مکه آورده می‌پوشاند. «قسمت بی‌بی نصرت بود. خدا خیلی دوستش داره. جدش محمد به پیشوازش می‌آد. خوشا به

سعادتش.» نمی فهمیدم چرا باید خوشا به سعادتش باشد. چند تا از زن‌ها زهرا را دوره کرده بودند. خیلی گریه می‌کرد. بی حال شده بود. زن دایی نوقانی برایش گل‌گاوزبان درست کرده بود. «حالا باید یک جوری به خاله اشرف بیچاره هم خبر بدیم.» توی حیاط زن‌های دیگر فامیل درآمد و شد بین حیاط و آشپزخانه بودند. با خودم گفتم خوش به حال ناصر که تهران مانده. بعد خجالت کشیدم. نباید ناصر می فهمید. فکر کرده بودم اگر بفهمد؟ به مریم گفته بودیم اگر می خواهد بیاید مشهد، به ناصر نگویید. خواسته بودیم بگوید می رود یک شهر دیگر، هیچی راجع به مادر نگویید. نمی دانستم این کارمان درست است یا نه. شاید حق ناصر بود که بداند. مادر او هم بود. خیلی دلم می خواست که ناصر هم می آمد. می توانستیم دونفری با هم گریه کنیم.

توی آشپزخانه غذا درست می‌کردند. یک جوری کارها تقسیم شده بود. همه به کاری مشغول بودند. یک نفر سماور را روشن کرده بود. یک زن چادری، توی یک سینی بزرگ جای تعارف می‌کرد. هیچ کدماشان را تا آن موقع ندیده بودم. روضه‌خوان را هم نمی‌دانم چه کسی خبر کرده بود. شاید هم خودش از آن جا که می‌گذشته وارد خانه شده بود. توی اتاق با صدای بلند قرآن می‌خواند. پدر در قسمت مردها بود. دو اتاق کنار دیوار را به آن‌ها اختصاص داده بودند. دو طرف راهرو تا پله‌ها که به حیاط وصل می‌شد مردها ایستاده بودند. به فرشته و امیر نمی‌دانم چگونه خبر داده بودند که خودشان را به مشهد برسانند. ملیحه و مریم هم قرار بود روز بعد همراه خاله‌تهرانی و محبوبه با قطار حرکت کنند. عصر روز رفتن مادر، امید با هواپیما خودش را رساند. از راه که رسید همان دم در حیاط، توی کوچه، خودم را توی آغوشش رها کردم. منتظر چنین لحظه‌ای بودم. شاید هم در جست‌وجوی آغوشی بودم که خودم را، اندوهم را بیرون بریزم. پدر هم امید را بغل کرد و گریه‌هایش شدیدتر شد. امید رفت بالای سر مادر توی اتاق. صدای گریه‌هایش را شنیدم. بعد آقای راوندی کارهایی را که انجام داده بود برایش تعریف کرد. بعد پول گرفت برای جای قبر، گرفتن مسجد، برای مراسم عزاداری روزهای اول و سوم و هفتم. وقتی حرف‌هایشان با آقای راوندی تمام شد از من خواست بروم به ایستگاه راه‌آهن پیشواز فرشته و امیر. «هواپیما جا نبود. با قطار او مدن.» هرچه بهانه آوردم، خواستم یک نفر دیگر را بفرستد، قبول نکرد. «تو بهتر از همه می‌تونی بهشون خبر بدی.» تمام غم‌های دنیا ریخته

بود توی دلم. از کارهایی که با آقای راوندی انجام داده بودم به نظرم سخت‌تر آمد. باید کسی می‌بود که خود من را دلداری بدهد. خیلی نتوانسته بودم گریه کنم. به رسیدن قطار وقت زیادی نمانده بود. فرصت نکردم خودم را کاملا رها کنم. فایده نداشت. باید می‌رفتم به خواهر و برادرم بگویم که مادرمان مرده. این کلمه را اصلا دوست نداشتم. دلم می‌خواست بگویم مادر رفته. رفته به سفر. نمی‌دانم کجا رفته. دلم نمی‌خواست بگویم مادر مرده. نمی‌دانم چرا از این جمله نفرت داشتم. شاید نمی‌توانستم بپذیرم که مادر مرده باشد. باید می‌رفتم ایستگاه قطار. وقتی رسیدم قطارشان رسیده بود. توی تاکسی سوال کردند. نگران بودند. امیر وقتی فهمید یک سیلی محکم توی صورتم زد. تعجب کردم. ولی اعتراض هم نکردم. هر سه نفرمان توی تاکسی گریه می‌کردیم.

e-book

مادر که رفت، یک هفته مدرسه نرفتم. دلم می‌خواست بخوابم، طولانی، تا بی‌نهایت. برای همیشه. شاید وجودم این را طلب می‌کرد. دلم می‌خواست یک گوشه‌ای، یک جایی که هیچ‌کس نباشد، دراز بکشم، دست‌هایم را بگذارم روی سینه‌ام، چشم‌هایم را ببندم و هیچ چیز، هیچ‌کس نباید توی فکرم و بخوابم. آرزوی دیگری نداشتم. اگر هم توی خانه به خواب می‌رفتم شاید کسی نمی‌فهمید. خانه‌مان شلوغ بود. شب سوم، شب هفتم، خانه، مسجد، روضه‌خوانی، آدم‌ها که جمع می‌شدند، حرف می‌زدند. توی گوش‌هایم صدا می‌پیچید. کلمه‌ها نامفهوم بودند. به نظرم می‌آمد از همه جا، از همه چیز حرف می‌زدند. حرفی از مادر و رفتنش نبود. آدم‌ها شاید مراعات ما را می‌کردند. دوستان برادران و خواهرانم می‌آمدند دل‌داری‌مان می‌دادند. دلم می‌خواست نامریی بشوم. جایی خودم را پنهان کنم که کسی مرا نبیند، دلم می‌خواست از خانه بیرون بروم، راه بروم، خیلی راه بروم تا جایی که گم شوم. پشت سرم را هم نگاه نکنم. تنها بودم. خیلی تنها بودم. شاید در انتظار کسی بودم. شاید دلم می‌خواست پروین می‌آمد. سرم را می‌گذاشت روی سینه‌اش، نوازشم می‌کرد، دلم می‌خواست می‌آمد، حرف نمی‌زد، فقط سرم را می‌گذاشتم روی سینه‌اش. منتظر بودم. همه‌ی وقت‌هایی که با مرجان گذارنده بودم توی ذهنم آمدند. به خاله تهرانی گفتم چرا مرجان همراهشان نیامده. «باید می‌موند بچه‌ها رو نگه می‌داشت. خیلی دلش می‌خواست بیاد.» اما می‌خواستم که پروین باشد. اگر می‌آمد، می‌خواستم سرم را روی زانوهایش بگذارم و بخوابم. دلم می‌خواست او نوازشم کند. بخوابم تا بی‌نهایت. کسی نمی‌آمد مرا دل‌داری بدهد. گیج بودم.

امید به تهران برگشته بود، ملیحه و مریم، خاله تهرانی، محبوبه هم رفته بودند. نمی‌دانستند چگونه به ناصر باید خبر می‌دادند. «فکر کنم ندونه بهتره. باید کم کم بهش بگیم.» پرسیدم: «کم کم؟ چقدر کم کم؟»

- یک راه‌حلی پیدا می‌کنیم. ندونه بهتره.

این را ملیحه و مریم گفتند. امید و امیر و فرشته هیچ ایده‌ای نداشتند. بلا تکلیف بودند. از رابطه‌ی عاطفی مادر و ناصر باخبر بودیم. مشورت کرده بودند. همه‌شان با هم تصمیم گرفته بودند که بهتر است برای مدتی بی‌خبر بماند. پدر حرفی نمی‌زد. نماز می‌خواند، قرآن می‌خواند. به حرف آن‌ها شاید گوش کرده بود. به نمازش ادامه می‌داد و به خواندن قرآن. مراسم عزاداری که تمام شد، خانه‌مان خلوت شد. امید گفت هزینه‌ی چهلم مادر را برای فقرا خرج کنند.

آن سال سردی هوای زمستان را بیشتر از سال‌های گذشته احساس می‌کردم. تخت مادر هفته‌ها بعد از رفتنش هم چنان توی اتاق خالی مانده بود. ماندن توی خانه اذیت می‌کرد. دلم می‌خواست حالا که پروین نیامده بود سرم را بگذارد روی سینه‌اش، منتظر نمانم. فایده‌ای نداشت. می‌دانستم نمی‌آید. می‌دانستم نمی‌تواند بیاید. شاید هم خیلی دلش خواسته بود بیاید. همان روز اول رفتنِ مادر که با خواهرش ناهید آمده بود، از نگاهش فهمیدم.

به مدرسه بازگشتم. باید درس می‌خواندم برای دیپلم ششم دبیرستان و خودم را برای کنکور سراسری دانشگاه‌ها برای سالِ بعد آماده می‌کردم. فرشته و امیر سال پنجم پزشکی را شروع کرده بودند. دلمشغولی‌های خودشان را داشتند. امید و ملیحه از ازدواج بدون جشن مریم خبر داده بودند با مردی که یک سال از آشنایی‌شان می‌گذشت. از ناصر خبری نداشتم. اما شنیده بودم بعد از ازدواج مریم با امید زندگی می‌کند و منتظر است تا سال تحصیلی تمام شود و برگردد مشهد. بعد با خودم فکر کردم که بیاید مشهد چه کار کند حالا که مادر برای همیشه رفته بود. در نبودن مادر دلش را به چه کسی می‌توانست خوش کند؟ او با همه‌ی ما بیگانه بود. من تصمیم داشتم حتا اگر هم کنکور قبول نشوم از مشهد بروم یک شهر دیگر، جایی دیگر. مهم نبود کجا فقط دیگر نمی‌توانستم حال و هوای این شهر را که مادر را در آن به خاکش سپرده بودیم تحمل کنم. اصلا از صدای نقاره‌ها، اذان گفتن موزن‌ها، دلم پر از غم می‌شد. بعد از رفتنِ مادر دیگر هیچ دلبستگی به این شهر نداشتم. با خودم فکر می‌کردم چرا حالا ناصر باید بیاید مشهد؟ بعد از رفتنِ مادر، تهران یا مشهد تفاوتی برای

او نداشت. اگر من هم بروم یک شهر دیگر و ناصر بیاید مشهد از آن چه هست باز هم تنهاتر می‌شود. تنها می‌ماند. خیلی دلم می‌خواست ناصر را قبل از تابستان ببینم. دلم شور می‌زد، نگرانش بودم. به خاطرات گذشته که فکر می‌کردم تا جایی که یادم می‌آمد، از همان دوره کودکی‌مان، خیلی وقت می‌شد که با هم بودیم. وقتی مادر آمد مدرسه دست دو نفریمان را گرفت رفتیم ایستگاه راه‌آهن مشهد و سوار قطار شدیم، وقتی کنترلچی‌ها توی کوپه ما آمدند و ما زیر صندلی‌ها خودمان را مخفی کرده بودیم، یا نزدیکی‌های تهران که رسیدیم و ناگهانی و با هم تصمیم گرفتیم با لهجه‌ی تهرانی حرف بزنیم. دو ماهی که تهران با مادر دنبال خانه می‌گشتیم، شب‌هایی که مادر ما را به سینما می‌برد تا هر چه دیرتر به خانه‌ی خاله تهرانی برویم، همه‌ی این‌ها ما را به هم نزدیک کرده بود. برای او هیچ‌کس جای خالی مادر را نمی‌توانست پر کند. این را کاملاً بعد از این همه بودن طولانی با او فهمیده بودم. تنهایی ناصر از جنس دیگری بود، عمیق و بی‌انتها. هرگز نشنیده بودم از دوستی یا هم‌کلاسی‌هایش حرفی بزند. از خودم سوال می‌کردم آیا اصلاً او دوستی دارد؟ دلم برایش شور می‌زد. نگرانش بودم. بی‌خبری از او اذیت می‌کرد. درس که می‌خواندم بیشتر وقت‌ها نمی‌توانستم به ناصر فکر نکنم. تصمیم گرفته بودم در اولین فرصت بروم تهران. با خودم می‌گفتم باید حتی یک روز هم شده بروم او را ببینم تا خیالم راحت بشود. شاید حرف دلش را به من بگوید. با هیچ‌کس از برادرها و خواهرهایم در این مورد حرفی نزنم. اگر هم به آن‌ها می‌گفتم نگران ناصر هستم شاید تعجب هم می‌کردند. همان هفته‌ای که تصمیم را می‌خواستم به اجرا بگذارم اتفاقی که در انتظارش بودم از راه رسید. ناصر رفتن مادر را فهمیده بود. چه موقع و چگونه، هیچ‌کدامان نمی‌توانستیم حدس بزنیم. شاید توی روزنامه خوانده بود، شاید یکی از دوستانش در مشهد به او اطلاع داده بود. بیشتر از همه او به مادر نزدیک بود. به امید گفته بود بی‌خبر گذاشتنش بی‌احترامی به مادر و به او بوده: «باید می‌گفتید. من هم می‌اوادم. با شما عزاداری می‌کردم. حقم بود بدونم.» از روزی که فهمیده بود سکوت کرده بود. با ملیحه و مریم حرف نمی‌زد. به امید فقط جواب سلامش را می‌داد. بیشتر امید را مسئول می‌دانست. شش ماه از رفتن مادر گذشته بود. امید گفت: «چهره‌ی ناصر روز به روز به نظرم پژمرده‌تر می‌شد. بیشتر از گذشته توی خودش بود. هر وقت می‌اوادم خونه توی تختش دراز کشیده بود و سقف رو نگاه می‌کرد.

خیلی کم غذا می‌خورد. از بی‌خوابی شکایت داشت. براش قرص خواب‌آور آورده بودم. تاکید کرده بودم هر شب که خوابش نمی‌بره فقط یک چهارم قرص رو بخوره.» امید وقتی این را می‌گفت اشک می‌ریخت. دو روز بعد از یکی از کشیک‌های شبانه‌اش در بیمارستان به خانه که برگشته بود، ناصر را می‌بیند توی رختخواب، دراز کشیده بوده و بدنش سرد. همه قرص‌های خواب‌آور را یک‌جا خورده بود.

امید جسد ناصر را با هوایما آورده بود مشهد. با خودم گفتم روحش از بدنش جدا شده و به آسمان رفته. اگر چه به این چیزها خیلی وقت بود باور نداشتم. اما دلم خواسته بود در مورد ناصر این‌طور فکر کنم. فکر کردم ناصر سبک شده، به آسمان رفته و حتما آن‌جا دوباره مادر را می‌بیند، تا آخر دنیا با هم می‌مانند. در آسمان شاید شنا می‌کنند. دیگر زندانی رنج‌هایشان نیستند. آزادند و سبک. به هر جا دلشان بخواهد می‌توانند سفر کنند. این فکرها آنچنان شیرین بود که لبخند به لبانم می‌نشاند. همسر مریم را برای اولین بار دیدم. مریم شش ماهه حامله بود. امید یک هفته‌ای مشهد ماند. همه‌مان گیج بودیم. خیلی وقت بود که می‌دانستیم ناصر توانایی تحمل مرگ مادر را نخواهد داشت. همه‌ی ما این را فهمیده بودیم. کاری از دستمان بر نمی‌آمد. هیچ‌چیز نمی‌شد جلوییش را گرفت. با نگفتن خبر رفتن مادر به ناصر، رفتنش را چندماه به عقب انداخته بودیم. این را حالا می‌فهمیدم که ظرفیت آدم‌ها در پذیرفتن رنج رفتن عزیزانشان یکسان نیست. خیلی چیزهای دیگر را همین موقع فهمیدم. این که در همه‌ی ما نیاز به دوست داشتن، دوست داشته شدن، باور کردن دیگری و خود را باور کردن هست. با تجربه‌ترین آدم‌ها، همچنان درانتظار می‌مانند، منتظر یک توهمی دیگر، در انتظار انسانی دیگر که باورش داشته باشند، که باورش داشته باشد. فهمیدم که زمان یکی از مسکن‌های دردهای احساسی است. فراموش نمی‌کنیم، اما می‌فهمیم که چاره‌ای هم جز سازگاری با از دست دادن‌ها، شکست‌ها، خیانت‌ها نداریم. فراموش نمی‌کنیم، اما ذهنتمان غم و اندوهمان را جزیی از خودش می‌کند. پخش می‌شود روی پهنای همه‌ی ذهنتیمان، همه وجودمان را فرا می‌گیرد. مثل آب، شراب، یا هر مایع دیگری که روی یک پارچه نشت می‌کند. فراموش نمی‌کنیم، ترجیح می‌دهیم یا چاره‌ای نداریم جز قبولشان، پذیرفتنشان و خود را تطبیق می‌دهیم و می‌گوییم این واقعیت زندگی است. متوقف شویم یا جلو برویم؟ بپذیریم یا در مقابل‌شان قرار بگیریم؟ با یادآوری هر

لحظه‌شان، با پر رنگی حضور همیشگی‌شان و در جا بزنیم و بمانیم همان نقطه‌ای که همه‌ی اندوه‌های دنیا توی دل‌مان ریخته بود و فلج بشویم و جلوتر نرویم و بعد تمام کنیم این لحظه‌های درد و اندوه را و بگذاریم و برویم. این نیز یکی از راه‌های قطعی ترک اندوه‌مان است. ناصر نتوانسته بود بپذیرد و ترجیح داده بود بگذارد و برود و رنجش را، اندوهش را یک بار برای همیشه تمام کند. به این خواستش احترام می‌گذاشتم. خیلی از آدم‌ها این را پذیرفته‌اند و رفته‌اند. اما آن‌ها که می‌مانند، و زنده بودن، ادامه‌ی زندگی را انتخاب می‌کنند، فراموش نمی‌کنند، می‌گذارند اندوهشان را در یک قسمت از ذهنشان و گاه‌گاهی سر می‌زنند، آهی می‌کشند و همان تجربه را با محتوایی مشابه تکرار می‌کنند. لحظه‌ها را پر می‌کنند از لذت‌هایی که پایدار نمی‌مانند و لایه‌هایی از اندوه لذت‌های حالشان را نیز در خود می‌پوشاند، می‌شود مخلوطی از گذشته و حال، از غم و شادی و هیچ کاری با آن نمی‌شود کرد. این را فهمیده بودم که باید به زندگی ادامه داد، باید تسلیم لحظه‌ها شد و آن قدر آن‌ها را با همه‌ی وجودم پذیرا شوم که گذشته بماند در همان گذشته. فهمیدم برای آن که گذشته کمتر خودی نشان دهد باید لحظه‌های پر از شادی و خنده هر چه بیشتر از ته دل باشد.

مریم، همسرش و ملیحه بعد از تمام شدن مراسم ناصر و رفتن امید به تهران برگشتند. خانه‌مان خلوت شده بود. دیگر مهمان نمی‌آمد. از فامیل هم خبری نبود. زهرا خواهرم کمتر به ما سر می‌زد.

من اتاق خودم را داشتم. پدر توی اتاق همیشگی رختخوابش را می‌انداخت. جایش را تغییر نداده بود. یک اتاق را هم برای فرشته خواهرم گذاشته بودیم. امیر ازدواج کرده بود. با همسرش خانه‌ای جدا داشتند و در انتظار تولد اولین فرزندشان بودند.

آن بهار باغچه‌ها را گل نکاشتیم. اما درخت‌های گیلاس و سیب مثل هر سال گل داده بودند. درخت یاس همه‌ی دیوار را پوشانده بود و بوی عطر دل‌انگیز گل‌هایش در همه‌ی اطاق‌های خانه و همه‌ی کوچه پیچیده بود.

برای مشاهده‌ی دیگر کتاب‌های نوگام

[اینجا کلیک](#) کنید یا با گوشی کد زیر را اسکن کنید:



Copyright © Mehdi Dadsetan 2023

Copyright © Nogaam publishing 2023

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-77-8

www.nogaam.com

The Small House of Hashtabad Alleyway Garden

A Novel by

Mehdi Dadsetan



Published in London, 2023

Nogaam publishing

www.nogaam.com